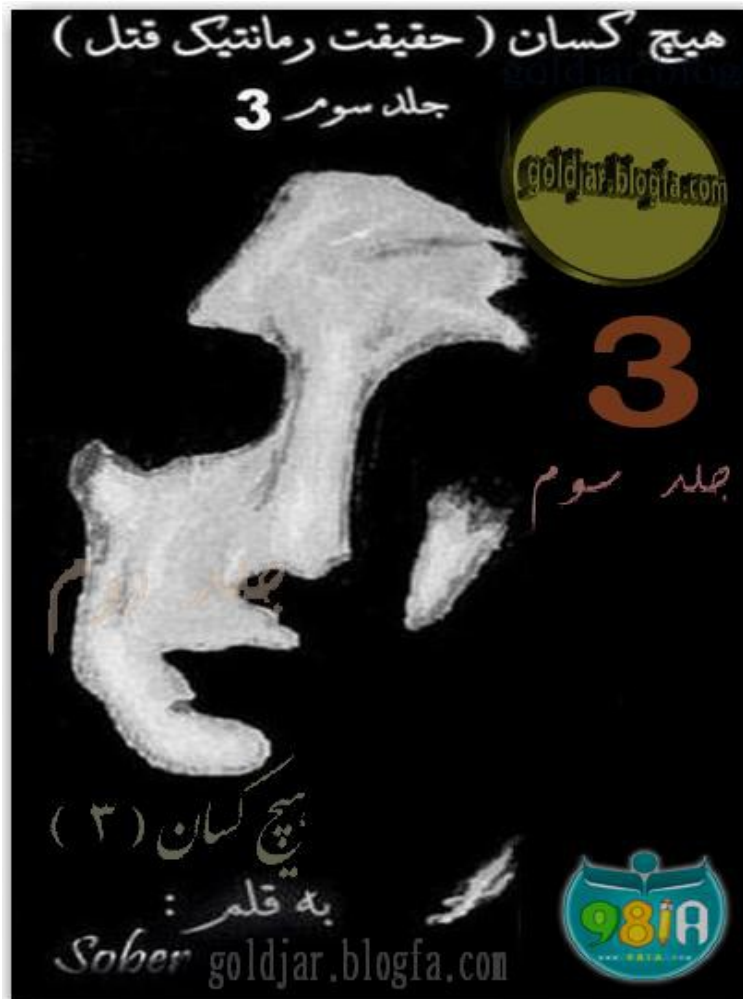


هیچ کسان (۲)

حقیقت رمانتیک قتل



Sober : نوشته

کاربر انجمن نود و هشتیا

ساخت نرم افزار: فرید سقراطی

تهیه و ساخت در وب سایت

GOLDJAR.BLOGFA.COM

256 صفحه

هیچ کسان (۴)

جلد سوم

حقیقت رمانتیک قتل

بخش اول

ساعت هشت و نیم بود و من هنوز به دفتر نرسیده بودم. شانس آوردم خیابون ها خلوت بودن و گرنه با اون سرعتی که من می رفتم احتمالا ده بیست نفر و کثلت می کردم. با سرعت پیچیدم توی کوچه و جلوی دفتر نگه داشتم. جلوی در خبری از سورن نبود. شماره شو گرفتم و بعد از سه چهار تا بوق جواب داد...

- بیا پایین من جلوی در ام.

با نگرانی گفت : ببین...یه مشکلی پیش اومده. پنج دقیقه صبر کنی میام.

- چه مشکلی؟ می خوام پیام بالا؟

سورن - نه خودم حلتش می کنم، الان یه ذره آب بهش می زنم درست میشه.

- به چی آب می زنی؟!؟

سورن - به موهام. همونجا باش اومدم.

با اعصاب خردی نفس عمیقی کشیدم و ماشینو خاموش کردم. فک کنم نصف عمر من سر قر و فر سورن به باد رفت! مخصوصا با این مدل موهای جدیدش دیگه کامل آسفالم کرده.

بوی گند ماشین هم بدتر داشت اعصابمو به هم می ریخت. یا اینکه بیشتر از یه ماه بود که گرفته بودمش اما هنوز هم داخلش بوی پلاستیک و بنزین و خلاصه بوی گند میداد. هر چقدر هم درهاشو باز گذاشتم بوش نپرید. خواستم از ماشین پیاده شم اما هوا خیلی سرد بود. احساس

کردم تحمل بوی ماشین از سرما راحت تره. آسمون هم حسابی گرفته و ابری بود. کم کم باید خودمونو برای برف آماده می کردیم.

پنج دقیقه که گذشت بلاخره سورن با پرونده ها اومد. همین که نشست توی ماشین پرونده ها رو گرفت رو به من تا بگیرمشون. منم همینجوری خنثی داشتم بهش نگاه می کردم تا بلکم از رو بره، اونم با بی خیالی پرونده ها رو پرت کرد روی صندلی عقب و گفت: چرا مته قاتل ها به من نگاه می کنی؟

- خودت چی فکر می کنی؟

سورن - من هیچ فکری نمی کنم، راه بیفت.

استارت زدم و حرکت کردم...

- کاملاً مشخصه!... فقط من موندم تو چرا از قضیه معظمی عبرت نمی گیری! آخرش این صالحی هم همون بلا رو سرمون میاره.

سورن - بی خیال، معظمی روانی بود، اصن من نفهمیدم چرا اخراج شدم! پولم هم که نداشتی برم ازش بگیرم... ولی صالحی مشخصه آدم حسابیه.

- معظمی هم که از اول اینجوری نبود، ما دو تا روانیش کردیم.

سورن - آره خب، ولی در کل زمینه های دیوونه شدنو داشت. اما صالحی رو دیدی چه

ریلکسه، آدم می بینتش حال می کنه، اصن یه وضعی...!

- اینم دو ماه دیگه می بینیم چه ریختی میشه.

سورن در حالی داشت توی آینه موهاشو مرتب می کرد گفت: بدبین نباش.

یکی دو بار، خیلی کوتاه بهش نگاه کردم... هر چی فکر می کردم باز هم به این نتیجه می

رسیدم که مدل موهای قبلیش بهتر بود. موهای ساده بیشتر بهش میاد...

گفتم: سورن (همین که اسمشو گفتم خندم گرفت... جدیداً با اسم سورن مشکل پیدا کرده

بودم!)

سورن - مرض.

- بیخشید، نمی دونم چرا به اسمت حساس شدم!

سورن با مشت آروم به صورتم زد و گفت: غلط کردی.

- آخه این چه اسمی بود روی تو گذاشتن؟! -

سورن - به نظر من که خوبه، تازه شانس اوردم با سامان ستش نکردن بذارن ساسان! مخصوصا با وجود کسی مته ساسی مانکن!... اون موقع دیگه بی برو برگرد می رفتم عوضش می کردم.

- می دونی، مشکلتش اینه که مثلا پیشوند "آقا" اصلا بهش نمیاد... آقا سورن! (دوباره خندیدم) ...یه جورایی دخترونه ست.

سورن به طرز مسخره ای ادای منو درآورد و گفت " آقا سورن"...جوری که خودم خندم گرفت و گفتم: اونجور که تو میگی معلومه مسخره میشه! حالا چی می خواستی بگی منو صدا زدی؟

- آهان...می خواستم بگم مدل قبلی موهات بهتر بود.من با این زیاد حال نمی کنم.

سورن - همین که خودم حال می کنم کافیه.

- ولی وقتی ساده بود بهتر بودی ها...!

نیشخندی زد و گفت: نه اتفاقا الان حس می کنم خوشگل تر شدم.

زیر لب تکرار کردم: "خوشگل تر!"...

اعتماد به نفس رو لیه کرده !!

- هی روزگار...

سورن - چیه؟ آه می کشی؟...

- چند روز پیش داشتم عکس هامو چک می کردم.یه عکس از بچگیم دارم؛ چشمای درشت مشکی، دماغ کوچولو، لبای قلوه ای...خلاصه خیلی خوشگل بودم.ولی الان نمی دونم چرا عین کروکودیل شدم!

سورن - تو قیافه ت خوبه، مشکل خاصی هم نداره...فقط آگه بذاری من روش کار کنم دیگه عالی میشه.

- نه قربونت...ترجیح میدم کروکودیل باقی بمونم!

سورن - باشه، هر جور راحتی.

همین که به چهارراه رسیدیم چراغ قرمز شد.غیر از ماشین ما، ماشین دیگه ای اون اطراف نبود اما تایمر چراغ از هشتاد ثانیه شروع شد و باید کلی هم علاف این می شدیم.کم کم داشت حس خفگی بهم دست می داد! به سورن گفتم شیشه رو تا آخر بکشه پایین.خودم هم همین کارو کردم.

سورن همچنان درگیر موهایش بود و چشم از آینه بغل بر نمی داشت. منم داشتم توی جیب هام دنبال پاکت سیگارم می گشتم که چشمم به جلوی ماشین افتاد. یه عابر جلوی ماشین و ایساده بود. اولش توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم اما یهو توجهم بهش جلب شد. یه مرد قد بلند با لباس های مشکی و چشمای از حدقه بیرون زده، جلوی ماشین و ایساده بود و زل زده بود به من! حالت چشم ها و ابروهایش جوری بودن که حس کردم از دیدن من تعجب کرده. منم بهش خیره شدم... طرف هیچ رقمه کوتاه نمیومد، همینجوری با تعجب داشت به من نگاه می کرد. دیگه داشتم از اون حالتش معذب می شدم. مونده بودم چرا از جلوی ماشین کنار نمیره... سورن - بهراد!

با صدای سورن به خودم اومدم، بهش نگاه کردم و گفتم : هوم؟
سورن به چراغ راهنما اشاره کرد و گفت : دیگه سبزتر از این نمیشه ها!
همین که خواستم راه بیفتم دیگه اون مرد جلوی ماشین نبود.
وقتی به دادگستری رسیدیم ماشین رو بیرون محوطه پارک کردم. پرونده ها رو از داخل ماشین برداشتیم و به طرف ساختمون راه افتادیم. محوطه ی دادگستری مثل همیشه شلوغ بود. تصمیم گرفتم تا قبل از رسیدن به ساختمون پرونده مو مرور کنم، برای همین هم آهسته راه می رفتیم و سرم به خوندن گرم بود که سورن گفت : بهراد، صالحی داره بهمون اشاره می کنه بریم پیشش.

سرمو بالا اوردم گفتم : کو؟
تا سرمو بلند کردم خودم دیدمش... دیگه نیازی به جواب سورن نبود. کمی جلوتر از ما کنار یه نفر و ایساده بود و داشت بهمون اشاره می کرد.
- آهان، دیدمش.

سورن - بریم پیشش... تو هم انقد اخم نکن، آدم باش.
- من که اخم نکردم، مدلم اینه!

جلو رفتیم و با صالحی سلام و علیک کردیم. صالحی دقیقا نقطه ی مقابل معظمی. همیشه لبخند می زنه و خیلی هم خوش اخلاقه، کلا صداس از یه محدوده ی خاصی بالاتر نمیره. البته ما هم سعی می کنیم گیج بازی در نیاریم ولی در کل اونم خیلی آدم خوبییه.
صالحی لبخندی زد و گفت : فکر کردم شما دو تا نمایین، داشتم نگران می شدم. (به پسری که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد) می خواستم پسرمو با گروه تجسس بفرستم
دنبال تون!

من و سورن اصلا متوجه منظورش نشدیم... همینجوری عین ماست داشتیم بهشون نگاه می کردیم که پسر ه باهامون دست داد و خودشو "سهند" معرفی کرد. بهش می خورد هم سن و سال ما باشه.

صالحی - سهند افسر نیروی انتظامی .

ما که تازه دو زاری مون جا افتاده بود، کلی خودمونو مشتاق نشون دادیم و به به و چه چه راه انداختیم... به هر حال پسر رئیس مون بود، باید حسابی تحویلش می گرفتیم!

سورن پرسید : درجه تون چیه؟

سهند - سروان.

- جدی؟ مگه چند سالتونه؟!

سهند - بیست و نه.

- من فکر کردم هم و سال ما باشید.

سهند - شما چند سالتونه؟

- بیست و پنج.

سهند - خب پس زیاد هم اختلاف سنی نداریم.

سورن - به نظر میاد خیلی سریع سروان شدین، نه؟

سهند - نه زیاد... درجه گرفتن بستگی به عملکرد آدم داره. خیلی ها تا آخر عمرشون ستوان سوم باقی می مونن.

- در هر صورت موفق باشین، ایشالا سرگردی تون.

لبخندی زد و گفت : ممنون.

خدایی هر چی فکر می کردیم می دیدم اصلا بهش نمی خوره پلیس باشه! با توجه به ذهنیتی که از پلیس های ایران داشتم... از نظر تیپ و قیافه که کاملا متفاوت بود. صورتش که مته آینه بود... دریغ از یه ته ریش محو! یه شلوار جین خاکستری پوشیده بود با پوتین های مشکی و پیراهن سفید، یه کاپشن مشکی هم روش پوشیده بود. فک کنم باید ذهنیتمو راجع به پلیس ها عوض کنم!

قدش از من و سورن یه سر و گردن بلندتر بود، با اون چشمای قهوه ایش زل زده بود به من.

صالحی ازم پرسید : شما هم امروز دادگاه دارید؟

- بله، ساعت نه و ده دقیقه.

نگاهی به ساعتش انداخت : یه ربع مونده.

دوباره نیم نگاهی به سهند انداختم، همچنان من خیره شده بود. دیگه داشت می رفت رو اعصابم. بهش یه لبخند الکی تحویل دادم، همین که لبخند زدم متوجه حالت خودش شد... خندید و گفت: ببخشید من انقدر بهتون نگاه می کنم... حس می کنم شما رو یه جا دیدم، ولی به خاطر نمیارم کجا!

- خواهش می کنم. ممکنه همین جا، توی دادگستری دیده باشین.
سهند - نه نه... اینجا نبود. شاید هم من اشتباه می کنم... نمی دونم.
اینو گفت دوباره تو فکر فرو رفت. احتمالا منو با قاتلی چیزی اشتباه گرفته بود!
با این فکر نیشخندی زدم و دوباره سرگرم خوندن پروندم شدم.
چند لحظه بعد سورن گفت که بهتره بریم داخل ساختمون. منم از خدا خواسته قبول کردم تا از شر نگاه های پسر صالحی خلاص بشم. با هم راه افتادیم و وارد ساختمون دادگستری شدیم و به طبقه ی دوم رفتیم.

اونجا نسبت به طبقه ی اول خلوت تر بود. یه گوشه ی سالن ایستادیم و منتظر شدیم تا صدامون کنن. سورن به دیوار تکیه داده بود و من هم رو به روش، پشت به جمعیت و ایساده بودم.

سورن - صالحی عجب پسر خفنی داره!
- آره، یه مشت بزنه من و تو رو شوت می کنه تهران.
سورن - حالا دیگه پیاز داغشو زیاد نکن.
- راست میگم، مگه هیکلشو ندیدی؟
سورن - آره خب... هر چی نباشه پلیسه دیگه. کلا ازش خوشم اومد، باحال بود.
همین حین صدای چند تا دختر و شنیدم که داشتن از پشت سرم رد می شدن. اون لحظه داشتم به سورن نگاه می کردم، یعنی تا آخرین ثانیه داشت اونا رو با چشم دنبال می کرد! بعد با هیجان گفت: دختره رو شناختی؟
- نه، من مته تو بهشون زل نزده بودم!
سورن - چیز بود دیگه... اون یارو دختره تو دانشگاه، میترا.
-؟! تبریک میگم.

سورن - داشت رد میشد یه نگاه خریداری هم به تو انداخت. خاک بر سرت!
- چرا؟!!

با تأسف سری تکون داد و گفت: هیچی، همینجوری!

خیلی دوست داشتم زودتر برس خونہ. دیگه کم موندہ بود از گشنگی فرمونو گاز بگیرم! سعی می کردم سریع تر برم اما نمیشد... برف حرکت ماشین ها رو کند کرده بود. بارش آنچنان شدید نبود و علی رغم اینکه بادی هم نمی وزید اما سرعت ماشین باعث میشد دونه های برف به شیشه بچسبند و جلوی دید رو بگیرن.

شیشه ی ماشین رو به اندازه یک سانت پایین آورده بودم تا دود سیگارمو بیرون بفرستم اما همون روزنه ی کوچیک باعث شده بود حسابی سردم بشه.

بلاخره بعد از کلی ترافیک و اعصاب خردی به خونہ رسیدم. از ماشین پیاده شدم تا در حیاطو باز کنم که دیدم یه نفر جلوی در خونہ و ایساده با اینکه فاصله مون زیاد نبود اما برف و نور کم کوچه اجازه نمی داد صورتش رو به خوبی ببینم تا اینکه خودش اومد جلوی پسر حدودا بیست - بیست و یک ساله بود که به وضوح می دیدم از فرط سرما دندون هاش دارن به هم می خورن!

تا بهم رسید سلام کرد و گفت : شما آقای ماکان اید؟!

- سلام بله ، شما؟

- من از طرف آقای دکتر رمضان اومدم.

همین که اینو گفت تا ته ماجرا رو خوندم. توی دلم هم کلی به مهر آب فحش دادم!

- اگه باهام تماس می گرفتین خودم میومدم.

- ببخشید، نتونستم بیشتر از این صبر کنم، ترسیدم امشب نیاین. گفتم خودم پیام دنبالتون بلکم

فرجی بشه و مشکل مون حل بشه. میشه الان با من بیاین خونہ ی ما؟!

یه کم فکر کردم... خیلی گرسنه بودم ولی نامردی بود اگه باهاش نمی رفتم. بیچاره این همه توی سرما منتظر من موندہ بود.

- باشه، اشکال نداره... فقط شما یه لحظه تو ماشین باش، من برم خونہ وسایلمو بیارم.

پسره توی ماشین نشست و منم سریع رفتم تو خونہ، کیفمو برداشتم و برگشتم پیشش. اون چند

ثانیه که پسره رو توی ماشین تنها گذاشته بودم همش توهم داشتم که ماشینمو برداره

بیره... کلا از وقتی ماشین گرفتم به یه موجود متوهم تبدیل شدم!

- من اسم شما رو پرسیدم؟!

- نه... اسمم توحید.

- میشه یه کم توضیح بدی مشکل تون چیه؟ و اینکه از کی شروع شده؟...

توحید - والا چی بگم!... من خودمم دقیقا نمی دونم از کی شروع شده! یعنی می دونید من از بچگی یادمه یه اتفاقای تو خونه مون میفتاد، منتها خیلی جزئی بودن.

- چجور اتفاقای؟

توحید - مثلا یادمه وقتی بچه بودم و توی خونه تنها می موندم درها بدون عامل خارجی ای به هم می کوبیدن و بسته میشدن.

- این بسته شدن درها جلوی چشم تو اتفاق میفتاد؟

توحید - نه... من فقط صداشو می شنیدم ولی می دونستم صدای کدوم دره خونه مون زیاد

بزرگ نیست یا اینکه مثلا تابلوها و ساعت دیواری بی خود و بی جهت از روی دیوار میفتادن. من اون موقع همش خودمو قانع می کردم که اینا اتفاقای ساده اند بیشتر هم به خاطر این بود که می ترسیدم به موجودی مثل جن یا روح فکر کنم. حدود پنج شش سال این قضیه مسکوت موند تا اینکه از یکسال پیش دوباره شروع شد، اما این بار شدیدتر!

- تمام این مدت شما توی همین خونه زندگی کردین؟

توحید - آره، من از وقتی چشم باز کردم توی این خونه بودیم.

- توی خونه به جز تو کیا هستن؟

توحید - یه برادر شش ساله دارم، مادرم هم هست... پدرم پارسال فوت کرد.

- خدا رحمتش کنه.

توحید - مرسی.

- خب، گفتمی که الان وضعیت بدتر شده... دقیقا چه اتفاق هایی میفته؟!؟

توحید - اوایل بیشتر واسه برادرم اتفاقای عجیب غریب میفتاد. مثلا چند بار پیش اومد که یهو یه پتو رو می نداختن روش، برادرم هم شروع می کرد به گریه و زاری که کی این پتو رو روی من انداخت! من و مادرم هم برای اینکه نترسه این کارشونو گردن می گرفتیم. اما این کارای اخیرشونو دیگه نتونستیم گردن بگیریم. همین چند وقت پیش برای اینکه آزار و اذیت هاشونو کم کنیم رفتیم پیش یه نفر، اون بهمون چند تا دعا داد. ما هم دعا رو توی خونه گذاشتیم اما همه ی دعاها رو سوزوندن. از اون به بعد با کتاب های مذهبی به شدت مخالفت می کردن، جوری شد که کتابخونه مونو آتیش زدن و همه ی کتاب هامون از جمله قرآن و صحیفه ی سجادیه و کلی کتاب دیگه، همه شون سوختن! از اون موقع که دعاها رو توی خونه گذاشتیم تقریبا هر شب میان سراغمون، برای همین دیگه طاقتم تموم شد و اومدم پیش شما.

- اوه!... پس از قرار معلوم با جن های کافر طرفیم.
 توحید - حالا به نظرتون میشه کاری کرد؟!
 - آره ... فک کنم. البته من باید خونه تونو ببینم تا نظر قطعی بدم.
 توحید - آگه نشه کاری کرد چی؟ یا اینکه بدتر بشه؟!
 - خب من کاری نمی کنم که بدتر بشه اما اگر هم شد دوستایی دارم که می تونن بهم کمک کنن. فقط یه چیزی؛ گفتی که هر شب ادیتون می کنن، درسته؟
 توحید - آره... تقریباً هر شب یه برنامه باهاشون داریم.
 مدت زیادی طول نکشید که بالاخره رسیدیم. خونه شون توی یه پس کوچی ی تتگ و باریک بود. هم محله و هم خود خونه، قدیمی بودن. ته کوچی هم یه حموم عمومی قرار داشت... ریخت و قیافه ی کوچی شون طوری بود که آدم ناخودآگاه می ترسید!
 ماشین رو جلوی در خونه شون پارک کردم و هر دو پیاده شدیم.
 نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: عجب محله ای دارید!
 توحید - چطور؟!
 سوالش جوری بود که انگار اصلاً توی باغ نیست... شاید هم چون زیاد اونجا زندگی کرده بود خوف کوچی به چشمش نمیومد!
 - من تا حالا این قسمت شهر نیومده بودم، برای همین واسم تازگی داره.
 بعد از چند بار در زدن، یه پسر بچه ی کوچیک تپل اومد درو باز کرد. بچه ی بامزه ای بود، حتی من که اصلاً با بچه ها صمیمی نیستم دلم می خواست لپشو بکشم... البته همین کارو هم کردم. لپشو کشیدم و گفتم: چطوری پسر؟!
 اونم محکم زد روی دستم و گفت: این فضولیا به تو نیومده!... (یه حرف زشت هم زد که اصن روم نمیشه به زبون بیارم!)
 هیولایی بود واسه خودش... توحید هم فقط بهش گفت: ای، بی ادب!...
 حالا آگه بابای من بود با کمر بند سیاه و کبودم می کرد.
 با توحید و برادر عتیقه ش رفتم تو خونه شون ویلایی بود. ساختمون خونه وسط حیاط قرار داشت و خیلی خیلی قدیمی به نظر می رسید، از شیروونی ش گرفته تا در و دیوار هاش... همه جاش درب و داغون بود.
 به محض ورود به خونه ناگهان مادر توحید یه سلام به طرفم شلیک کرد که برق از کله م پرید! هم بلند گفت و هم اینکه یه جایی و ایساده بود که من نمی دیدمش، این بود که خیلی جا

خوردم باهاتش احوالپرسی کوتاهی کردم توحید داشت برای مادرش در مورد اومدن من توضیح می داد... .

از شون کمی فاصله گرفتم و تا نگاهی به دور و بر بندازم فضای خونه شون به شدت سنگین بود، آدم فکر می کرد هر لحظه ممکنه چند تا جن بریزن روش و کتکش بزنن! با اینکه خونه ی بزرگی بود اما پنجره های کم و کوچیکی داشت یا توجه با جهت قرار گرفتن پنجره ها، میشد حدس زد که اصلا آفتاب گیر نیست و روزا نور خوشیدو به چشم نمی بینه.

- توی خونه اتاق یا محل خاصی هست که آزار و اذیت ها اونجا بیشتر باشن؟
توحید اومد پیشم و گفت: نه... ولی این اواخر از آشپزخونه خیلی صدا می شنویم صداهایی مته جا به جا شدن و به هم خوردن ظرف ها.

به دور و برم نگاهی انداختم اما آشپزخونه رو ندیدم... گویا این نبود بهش گفتم: میشه بریم اونجا؟

توحید - بله، بفرمائین از این طرف.

با هم به آشپزخونه رفتیم و من کنار اجاق گاز ایستادم. ظاهرا که همه چیز رو به راه بود. این قسمت از خونه هم مثل جاهای دیگه ش خیلی قدیمی بود. چیزی که باز هم توجهمو جلب کرد پنجره ی کوچیک آشپزخونه بود. فک کنم یه مقدار از اون سنگینی جو به خاطر همین پنجره های کوچیک و بدی تهویه ی هوا بود.

- امیدوارم ناراحت نشی اما معماری خونه تون داغونه!

توحید - درسته... آگه می تونستم حتما عوضش می کردم.

- بگو ببینم، مطمئنی همه چیزو به من گفتی و چیزی رو جا نذاختی؟

توحید - خب... نه... همه ی اتفاقای عجیب رو نگفتم!

- نه، منظورم اینه که مطمئنی خودتون کاری نکردین که باعث تحریک جن ها به آزار و اذیتتون بشه؟!!

توحید - آهان... آره مطمئنم. آگه چیزی بود حتما بهتون می گفتم.

همین لحظه مادر توحید هم اومد توی آشپزخونه و پرسید: چیزی دستگیرتون شد؟

- بله، با توجه به حرفای توحید و ظاهر خونه تون، من فکر می کنم مشکل از خونه

ست ببینید معمولا جن هایی که به یه مکان خاص تعلق خاطر دارن یا از اول توی اون مکان

بودن و خودشونو صاحب اصلیش می دونن، یا اینکه به خاطر شرایط اون مکان بهش جذب

میشن. حدس من اینه که شرایط خونه تون جن ها رو به اینجا علاقه مند کرده. اگه اشتباه نکنم
یه حموم عمومی هم توی کوچه تون دیدم...

توحید - اگه حدس شما غلط باشه و این جن ها صاحبای اصلی خونه باشن چی؟

- خیلی از اون جن ها همراه آدما توی خونه ها زندگی می کنن و با این قضیه هم مشکلی
ندارن و اینکه جن های مومن، با هر دین و مذهبی، علاقه ی چندانی به همنشینی با آدما
ندارن. این جور مواقع خودشون از اون خونه یا محل کوچ می کنن، اما جن های خونه ی شما
کتاب های مذهبی رو می سوزونن و انیتتون می کنن... یعنی می خوان شما رو فراری
بدن... البته اینو هم بگم، حدس من کمی خوش بینانه بود و امیدوار هم هستم به خاطر شرایط
خونه تون به اینجا جذب شده باشن وگرنه چاره ای جز ترک خونه ندارید.

مادر توحید با نگرانی گفت: یعنی واقعا باید از این خونه بریم؟

- اگه جن ها از نوع اول باشن بله. ولی نگران نباشید، من سعی می کنم شرایط به ضرر شما
نشه... خب، بهتره کارمو شروع کنم. همیشه برام قرآن بیارید!؟

توحید - ولی ما قرآن نداریم... بعد از اینکه کتابخونه مونو سوزوندن دیگه جرأت نکردیم توی
خونه قرآن بیاریم.

- در هر صورت من الان به قرآن نیاز دارم.

توحید - اگه واجبه می تونم برم از همسایه ها بگیرم... ببخشید می پرسم ولی اینا که قبلا

قرآن رو سوزوندن، یعنی ممکنه ازش ترسی هم داشته باشن!؟

لبخندی زدم و گفتم: این استقامت انکاری ت جوری بود که انگار خیلی قرآن رو دست کم
گرفتی. ببین اونا قرآن رو آتیش زدن و البته کار خیلی بدی هم کردن اما خوندن کلام خدا یه
اثر خیلی متفاوت داره. چون اونا تحمل شنیدنش رو ندارن... و من شک ندارم که کافر هم
هستن و این اثر قرآن چند برابر میشه.

توحید - خب... پس من برم از یکی از همسایه ها قرآن بگیرم.

توحید و مادرش داشتن در مورد اینکه از کدوم همسایه قرآن بگیرن حرف می زدن. من هم
توی اون چند لحظه نگاه دوباره ای به اطراف انداختم که دیدم یکی از شعله های اجاق گاز
بدون دلیل روشن شد! حسابی جا خوردم و خیلی سریع متوجه شدم همه ی حرفامون رو
شنیدن و احتمالا احساس خطر کردن. بدون اینکه توحید و مادرش متوجه بشن آروم حرکت
کردم، جلوی شعله و ایسادم و خاموشش کردم.

ترجیح دادم دیگه توی آشپزخونه نمونم و از اونجا بیرون اومدم. توحید هم ازم چند دقیقه مهلت خواست تا بره و از یکی از همسایه هاشون قرآن بگیره.

استرس داشتم و نمی‌تونستم بشینم، همش توی پذیرایی شون چرخ می‌زدم و هر از گاهی هم از پنجره به حیاط نگاه می‌کردم، برف خیلی شدید شده بود و هر لحظه ارتقاعش روی زمین بیشتر میشد. پنج دقیقه که گذشت صدای زنگ در به گوش رسید. از قرار معلوم توحید برگشته بود. خیالم کمی راحت شد.

دوباره رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم تا ببینم برف بند اومده یا نه که یه آن چشم به صورت یه نفر پشت شیشه افتاد. ترسیده بودم اما چیزی نگفتم، نمی‌خواستم بقیه رو هم بترسونم. کسی که پشت پنجره ایستاده بود صورتی به سفیدی برف با چشمای کاملاً سیاه داشت. چند قدم عقب رفت و شروع کرد به دویدن و لحظه‌ای بعد از جلوی چشم ناپدید شد. سعی کردم آرام باشم، نفس عمیقی کشیدم و از پشت پنجره کنار رفتم. توحید، قرآن به دست وارد پذیرایی شد و به طرفم اومد. قرآن رو سمت گرفت و گفت: ببخشید اگه دیر شد.

- اشکالی نداره...

توحید - الان شروع می‌کنید؟!

- بله فقط... (بهش نزدیک شدم و آرام گفتم)... به نظرم بهتره تا وقتی که کارم تموم میشه مادر و برادرت رو بفرستی برن یه جای دیگه.

توحید - چرا؟!

- هیچی... به خاطر خودشون میگم. ممکنه یه چیزایی ببینن که تا چند وقت تاثیر بدی روشون بذاره.

توحید - باشه... الان به مادرم میگم.

رفت پیش مادرشو قضیه رو بهش گفت. چند لحظه بعد دیدم مادر و برادرش آماده‌ی رفتن شدن.

توحید اومد پیشم و گفت: اگه میشه من برم مادرم اینا رو تا یه جایی برسونم.

اما مادرش سریع گفت: ما خودمون میریم... میریم خونه‌ی یکی از همسایه‌ها. لازم نیست تو بیای.

طبیعی بود که مامانه نمی‌خواست من توی خونه شون تنها بمونم، که البته حق هم داشت. من هم بودم اعتماد نمی‌کردم.

توحید بدون هیچ بحثی قبول کرد و بلاخره مادر و برادرش رفتن.

توحید - حالا می خواهید چی کار کنید؟

- اول برو برام یه کاسه آب بیار.

توحید - آگه برای خوردن توی لیوان بریزمش؟

- نه، برای دعا می خوام.

توحید رفت تا برام آب بیاره، من هم قرآن رو باز کردم و سوره ی آل عمران رو اوردم.

توحید خیلی زود برگشت و کاسه ی آب رو بهم داد. همونجا، وسط پذیرایی روی زمین

نشستم. آیه ی 144 سوره رو پیدا کردم. توحید هم کنارم نشست.

- می دونی، مسیحی ها با صلیب آب مقدس درست می کنن، ما با قرآن. البته آگه صلیب رو

هم توی این آب می نداختم مقدس میشد منتها قرآن برای ما مسلمونا موثرتره.

توحید - جالبه... نمی دونستم...

کاسه ی آب رو جلوی دهنم گرفتم، بسم الله گفتم و شروع کردم به خوردن آیه بعد از هفت

مرتبه خوردن از جام بلند شدم تا آب رو تو همه ی گوشه های خونه بریزم. این کارم که تموم

شد دوباره برگشتم وسط پذیرایی و نشستم. تمام مدت توحید هم دنبالم بود...

- خب... به قسمت سختش رسیدیم. حالا می خوام سوره ی احقاف رو بخونم.

توحید - من باید چی کار کنم!؟

- بلدی قرآن رو بدون غلط با صوت بخونی!؟

توحید - نه.

- پس کاری از دستت برنمیاد. البته منم با صوت بلد نیستم ولی بدون غلط می خونم. تو همین

جا، دور و بر من بمون. سوره رو که تا آخر بخونم همه چی تمومه.

توحید - به همین راحتی؟

- آره!

سوره ی احقاف رو اوردم و با امید به اینکه همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه شروع به

خوندن کردم. تا آیه ی پونزدهم همه چیز خوب پیش رفت اما ناگهان از آشپزخونه چند بار

صدای شکسته شدن شیشه به گوش رسید. توحید بدجور ترسیده بود و خواست چیزی بگه که

با دست بهش اشاره کردم بشینه سر جاش و حرف نزنه. وضعیت خودم هم بهتر از اون نبود

اما می دونستم تنها چیزی که می تونه توی اون لحظه بهمون کمک کنه خوردن قرآن... نباید

تسلیم چند تا سر و صدای الکی میشدیم.

سعی کردم نسبت به اون صداها بی تفاوت باشم و به خوندن ادامه بدم اما چند لحظه بعد، در آشپزخونه جوری به هم کوبید که هر دو از جا پریدیم. به قدری استرس گرفته بودم که نمی توانستم نشسته ادامه بدم. قرآن به دست از جام بلند شدم.

تصمیم گرفتم به خوندنم سرعت بدم. از داخل آشپزخونه صدای کوبیده شدن ظرفا به هم رو می شنیدیم که هر لحظه شدیدتر می شدن. انگار داشتن اونجا رو زیر و رو می کردن.

توحید با نگرانی بهم گفت: بهتر نیست دیگه ادامه ندیم؟

به حرفش توجهی نکردم و همچنان به خوندن ادامه دادم. باز هم چند آیه جلو رفتم که به وضوح حس کردم یه نفر داره از پشت بهم نزدیکی میسه. سنگینی وجودش رو به راحتی احساس می کردم. دیگه نمی توانستم بی توجه باشم. سریع به عقب چرخیدم و دیدم که حدسم درست بوده... یه نفر در فاصله ی دو متری مون وایساده بود. اون شخص لباس بلند و سیاهی مثل ردا به تن داشت و موهای بلندی هم داشت که با اینکه توی خونه بادی نمی وزید اما به آرومی توی هوا حرکت می کردن. موهایش کاملا صورتش رو پوشونده بود و اصلا نمی توانستیم چهره شو ببینیم. بعد آروم آروم دستش رو بالا آورد و با انگشت بهم اشاره کرد که برم پیشش!

آب دهنمو به زور قورت دادم. توحید از پشت محکم منو گرفته بود و گفت: حالا چی کار کنیم؟

هیچی نگفتم، فقط به خوندنم ادامه دادم. تنها راه چاره هم همین بود... برای ترسیدن و غش و ضعف وقت نداشتم وگرنه دخل جفت مون اومده بود!

یه چشمم به قرآن بود، یه چشمم هم به اون یارو ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید که اون شخص از جلوی چشمامون محو شد. با رفتنش خیالم کمی راحت شد اما این وضعیت زیاد دووم نیوردم و یهو یه ضربه ی محکم از سمت چپ بهمون وارد شد و هر دو روی زمین افتادیم. ضربه اونقدر محکم بود که قرآن ناخودآگاه از دستم افتاد و ازم فاصله گرفت. تا خواستم بلند شم و خودمو به قرآن برسونم یه نفر پامو کشید و چند قدم از قرآن دور شدم. توحید فوراً رفت سمت قرآن و از روی زمین برش داشت. متوجه شدم دیگه از اون فشاری که دور میچ پام حس می کردم خبری نیست. سریع از جام بلند شدم و رفتم پیش توحید، قرآن رو ازش گرفتم و با هول و ولا سعی کردم سوره ی احقاف رو پیدا کنم. دوباره از ادامه ی سوره شروع به خوندن کردم.

چشمم به قرآن بود اما از گوشه ی چشم می دیدم که سایه هایی از کنار مون رد میشن. همش می ترسیدم به آخر سوره برسم و نتیجه ای نگیرم. فقط پنج آیه ی دیگه به آخر سوره مونده بود که دیدم توحید، که پیشم و ایساده بود روی زمین افتاد. دیگه نمی تونستم به خوندن ادامه بدم. حسابی دستپاچه شده بودم... نمی دونستم باید چی کار کنم. چند بار به صورتش زدم و صداش کردم اما بیدار نشد. تنش سرد سرد بود. از ترس نبضش رو گرفتم که دیدم می زنه و خیالم راحت شد.

حالا که به آخرای سوره رسیده بودم باید تمومش می کردم... چیز دیگه ای هم به ذهنم نمی رسید. دوباره قرآن رو باز کردم اما قبل از اینکه بخوام ادامه ی سوره رو بخونم توجهم به رو به رو جلب شد. سرمو بلند کردم دیدم حدود ده دوازده نفر اونطرف خونه و ایسادن و دارن به من نگاه می کنن. همگی لباس های سیاه به تن داشتن... شبیه همون کسی بودن که پشت پنجره دیده بودم، با پوستی سفید و چشمای سیاه. همین که دیدم دارن بهم نزدیک میشن طاقت نیوردم و از جام بلند شدم. اصلا دوست نداشتم توحید رو اونجا ول کنم ولی ترس امونم رو بریده بود! چند قدم عقب رفتم، با دیوار پشت سرم فاصله ی چندانی نداشتم که بیهو مبل سه نفره ای که جلوم بود با شتاب به طرفم پرتاب شد و محکم به پاهام خورد و قرآن رو از دستم انداخت. روی زمین افتاده بودم و مبل داشت منو به دیوار پرس می کرد! فشار مبل جوری بود که اجازه نمی داد حرکت کنم و دستم به قرآن برسه.

اون افراد هر لحظه داشتن بهم نزدیک تر میشدن. با تمام وجود داشتم تلاش می کردم به قرآن برسم. فکر اینکه اون جن ها بهم برسن دیوونه م می کرد. حاضر بودم هر کاری بکنم اما این اتفاق نیفته. با تمام توان سعی کردم به قرآن برسم... دستمو به سمتش دراز کردم و تونستم بگیرمش. سریع شروع کردم به خوندن ادامه ی سوره، فقط پنج تا آیه مونده بود. موقع خوندن اونقدر ترسیده بودم که جرأت نداشتم سرمو بلند کنم ببینم اونا رفتن یا نه! به آخرین که رسیدم صدای مهیبی توی خونه پیچید و بعد شیشه ی تمام پنجره ها شکستن... چون من دقیقا زیر یکی از پنجره ها بودم کلی خرده شیشه هم روی سر من ریخت. اما تا آخرین لحظه بی خیال خوندن نشدم. وقتی خوندم تموم شد دیگه از فشار مبل و اون جن ها خیری نبود.

توی تراس داشتم کفش هامو می پوشیدم. کفش هام از سرما خشک شده بودن! شانس اوردم زیر برف نموندن... توحید اومد کنارم و ایساده به زور پامو توی کفش چپوندم و ایسادم.

توحید - مطمئنید این جن ها دیگه بر نمی گردن؟

- آره، اصلا ديگه فکرم نکن.
 داشتم دروغ می گفتم چون ممکن بود برگردن، اما برای آسودگی خیال توحيد لازم بود اينو بگم. هنوز که اتفاقی نیفتاده بود...
 توحيد - اونوقت آگه يه روزی دوباره برگشتن ما چی کار کنیم؟
 - در اون صورت دوباره برو پیش دکتر. کس ديگه ای رو بهت معرفی می کنه.
 توحيد - قصد توهين نداشتم، فقط می خوام خیالم راحت بشه.
 - به نظر منم توهين آمیز نبود، چرا اينو گفتی؟!
 توحيد - خودم نمی دونم... فک کردم بهتون بر خورد!
 - نه برنخورد. من کلا رک حرف می زنم. به هر حال آگه دوباره اتفاقی افتاد برو پیش دکتر.
 توحيد - باشه، حتما. خب...
 - خب، من ديگه برم.
 تا اومدم راه بیفتم دستمو کشید و گفت: منظورم از "خب" اين بود که دستمزدتون چقدر ميشه من تقدیم کنم؟!
 خستگی و گرسنگی و سرما پدرمو درآورده بود، ديگه حس سرپا و ایسادنو نداشتم. دستمو کشیدم، لبخند تصنعی ای زدم و گفتم: من معمولا دستمزد نمی گیرم.
 توحيد - ولی آقای دکتر گفتن حتما از خجالتتون دربیام!
 عقب عقب به سمت در حیاط رفتم و گفتم: آقای دکتر غلط کرده، خدا حفظ.
 از خونه بیرون اومدم، فوراً سوار ماشین شدم و از اون محل کوفتی زدم بیرون. یکی از بدترین شب های زندگیمو گذروندم... هوای بیرون خیلی بهتر از اونجا بود.
 دوست داشتم زودتر به خونه برسم اما برف، راه ها رو بند آورده بود. جاهایی هم که ترافیک نبود، باز هم نمیشد تند رفت چون ماشین سُر می خورد. برف روی زمین رو کاملاً پوشونده بود و همچنان داشت می بارید. آگه مدرسه می رفتم حتما کلی ذوق می کردم اما توی اون شرایط برای من تبدیل به يه کابوس شده بود!
 بلاخره با هر ضرب و زوری که بود ترافیک رو پشت سر گذاشتم. ساعت حوالی ده و نیم بود. پیچیدم توی خیابون خودمون... هيچ کس توی خیابون نبود. تعجبی هم نداشتم... آهسته داشتم پیش می رفتم که دیدم کمی جلوتر، يه نفر و ایساده و به تیر چراغ برق تکیه زده. تعجب کردم... عجیب بود که توی اون سرما و باد و بوران اونجا ایستاده بود!

کنجکاو شده بودم... وقتی بهش رسیدم، ماشینو نگه داشتم و شیشه ی سمت شاگرد و پایین اوردم. اون هم جلو اومد ...

گفتم : اگه متوجه نشدی باید بهت بگم که اینجا تاکسی گیرت نمیداد!
لبخندی زد و گفت : ممنون.

و دوباره عقب رفت و به تیر چراغ برق تکیه داد.

چند ثانیه همونجا موندم و بعد راه افتادم... حسابی تو شوک بودم! حتم داشتم یه جا دیدمش ولی یادم نمیومد کجا... چند متری ازش فاصله گرفتم که یهو یادم اومد کجا دیدمش! همون کسی بود که وقتی داشتم اون پسر مو بوره رو تعقیب می کردم بهش خوردم.

نمی دونم چرا ولی پام رفت روی ترمز و نگه داشتم. دوباره دنده عقب گرفتم و رفتم پیشش. شیشه رو کشیدم پایین... اون هم دوباره جلو اومد.

گفتم : می خوای جایی بری؟ من می تونم برسونمت.

با تردید گفت : مطمئن نیستم.

- منتظر کسی هستی؟

- نه...

- جایی رو داری که بری؟!

چند ثانیه مکث کرد و گفت : نه...

در ماشین رو باز کردم و گفتم : بیا بالا.

قیافه ش به قدری مظلوم به نظر می رسید که حس می کردم نمی تونم اونجا ولش کنم... فکر کردم شاید از خونه شون رفته باشه و کمی بعد هم منصرف بشه.

دست هاش از سرما قرمز شده بودن. پالتو هم نداشت و یه کاپشن معمولی پوشیده بود. فک کنم پاهاش از سرما خشک شده بودن!

ماشینو اوردم توی حیاط و بعد از بستن در، فوراً رفتم توی پذیرایی. پسره هنوز ننشسته بود و داشت و به در و دیوار نگاه می کرد. با ورود من نگاهشو به سمتم برگردوند و لبخندی زد. یه میل اشاره کردم و گفتم : بشین، راحت باش.

بدون اینکه چیزی بگه نشست. رفتم توی اتاق تا لباس هامو عوض کنم. فقط به این فکر می

کردم که یه چیزی بخورم و بخوابم. داشتم تی شرتمو می پوشیدم که صدای زنگ تلفن رو

شنیدم. برگشتم به پذیرایی و صفحه ی تلفن رو نگاه کردم. شماره ی مهرآب بود.

گوشی رو برداشتم و گفتم : چیه؟!

مهرآب - او ه ! مته اینکه بد موقع مزاحم شدم!...

- نه اتفاقا خوش موقع مزاحم شدی! همین چند لحظه پیش داشتیم به این فکر می کردم چقدر خوب میشه قبل از اینکه بخوای کسی رو بفرستی سراغم بهم خبر بدی.

مهرآب - آخ ، ببخشید! من بهش گفتم فردا ببیاد پیشت، ولی فک کنم خیلی عجله داشته.

- خواهش می کنم به هر حال می تونستی بهم یه اس ام اس بدی!

مهرآب - یادم رفت...دیگه شرمنده حالا چرا ازش پول نگرفتی؟

- تو از کجا می دونی؟

مهرآب - الان زنگ زد بهم گفت.

- حتما لازم نیوده.

مهرآب - چیه؟ گنج منج پیدا کردی؟

- نه، فقط دستمزدمو از قبل گرفتم.

مهرآب - آره ... تا حدودی در جریانم. امیدوارم در ازای این پولی که بهت میده چیزی فراتر از جن گیری ازت نخواد!

- منظور؟!

مهرآب - همینجوری گفتم...فقط یه آرزو بود. خب...کاری نداری؟

- نه، فعلا...

مهرآب - خدافظ.

گوشی رو گذاشتم و اومدم روی زمین، جلوی مبل نشستم. نگاهی بهش انداختم و گفتم : با تو چی کار کنم؟...

لبخند مظلومانه ای زد و آرام گفت : هیچی.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. داشتیم به این فکر می کردم که واسه شام چی بخورم که دیدم از جاش بلند شد و گفت : خب...من دیگه میرم.

- کجا؟ امشبو بمون من یه اتاق خالی دارم.

- نه ، برم بهتره.

- بیرون از سرما یخ می زنی!

- می تونم تحمل کنم.

- تو حتی یه پالتو نداری که گرمت کنه. میری بیرون یخ می زنی اونوقت من عذاب وجدان می گیرم... (سرمو گذاشتم روی میز)...به اندازه کافی عذاب وجدان دارم.

تا سرمو روی میز گذاشتم احساس کردم داره خوابم می بره، فوراً از جام بلند شدم و گفتم :
من می خوام برم توی آشپزخونه یه چیزی برای شام درست کنم، پیشنهادم اینه که تو هم باهام
بیای که اگه وسطای کار خوابم برد بیدارم کنی.

خندید و گفت : باشه، حتماً.

پاکت سیگارمو برداشتم و رفتیم توی آشپزخونه. پاکت سیگارو گذاشتم روی میز و خواستم برم
سر وقت یخچال که بهم گفت : اگه خیلی خسته ای من می تونم کمک کنم...

صندلی رو عقب کشیدم و گفتم : نه ، تو بشین. خودم یه کاریش می کنم.

در یخچال رو باز کردم. داشتم به این فکر می کردم که چی درست کنم... حوصله ی غذای
پختنی رو نداشتم... در نهایت تصمیم گرفتم تغذیه ی سالم کوفت کنم. چند تا گوجه و خیار
برداشتم و در یخچالو بستم.

- می دونی، من چند سالی میشه که اعتصاب تخم مرغ کردم، اصن تخم مرغ که می بینم

انگار شوهر ننه مو می بینم!

خندید و گفت : بله... منم باهاش میونه ی خوبی ندارم.

سریع گوجه خیار ها رو شستم و پشت میز نشستم تا خردشون کنم.

- اهل این طرفا نیستی، نه؟!

- نه...

- آره، مشخصه چون لهجه نداری.

- شما هم لهجه ندارین!

- چرا ، من یه ته لهجه ای دارم... دقت کنی متوجه میشی. کلا یه مدت که اینجا زندگی کنی

خود به خود لهجه می گیری. برای درس که نیومدی؟

- نه، برای کار.

می خواستم بیرسم چه کاری دیدم اصلا به من ربطی نداره. اگه می خواست خودش می گفت.

- اگه دوست داری سیگار بکش.

- باشه... شما همیشه انقدر زود به دیگران اعتماد می کنید؟!

- ام... خب نه... بستگی داره.

- به چی؟

- یه خیلی چیزا... می دونی، من اکثر مواقع وقتی برای بار اول کسی رو می بینم یه حس از

خوب یا بد بودنش بهم القا میشه... البته گاهی اوقات هم درست نیست ها، ولی خب بیشتر وقت

ها اون حسِ درست از آب درمیاد بر مورد تو، حقیقتا دلم برات سوخت فکر هم نمی کنم آدم بدی باشی... هستی؟

- در این مورد قاضی خوبی نیستم... اما خب، سعی می کنم که خوب باشم.
- همین کافیه...

موقع شام حرفی بین مون رد و بدل نشد... من که خسته بودم، اون هم به نظر نمیومد علاقه ای به حرف زدن درباره ی خودش داشته باشه.

دوست داشتم هر چی زودتر بخوابم برای همین بلافاصله بعد از شام ازش خواستم بیاد توی اتاق... تصمیم داشتم خودم مته همیشه توی پذیرایی بخوابم و اون تو اتاق خواب از داخل کمد یه بالش برداشتم.

- تو اینجا روی تخت بخواب... منم بیرون، توی پذیرایی ام.
- شاید بهتر باشه من بیرون بخوابم...؟!!

- نه، من عادت ندارم اینجا بخوابم بیرون راحت ترم.
- باشه...

رفتم سمت در تا از اتاق بیرون برم، خواستم درو ببندم که یه لحظه صبر کردم و گفتم: فقط اینکه، چیزی برای دزدی نیست... ولی یه وقت عوضی نشی چیزی دزدی!
- نه... قول میدم.

خواستم درو ببندم که گفت: راستی... ممنون بابت جا.
- خواهش می کنم.

درو بستم و رفتم توی پذیرایی، متکا رو انداختم روی زمین و همونجا ولو شدم. همین که دراز کشیدم یادم افتاد موبایلمو برای اینکه صبح بیدارم کنه تنظیم نکردم. به زور خودمو کشوندم سمت میز و برش داشتم. برگشتم سر جام و تا دکمه شو فشار دادم دیدم یه پیام از مسعود دارم. نوشته بود بهش زنگ بز. نگاهی به ساعت انداختم... یازده و نیم بود. حس کردم برای زنگ زدن دیره و بی خیالش شدم... فردا بهش زنگ می زنم.
گوشیمو کنار گذاختم و خوابیدم.

موبایلم شروع به زنگ زدن کرد. بدون اینکه چشمامو باز کنم دستمو دراز کردم و دکمشو فشار دادم. اصلا دلم نمیومد بلند شم برم سر کار و جای گرم و نرمم ول کنم.

هنوز کامل بیدار نشده بودم که حس کردم یه چیزی روی صورتمه. فوراً سر جام نشستم و دیدم اون چیز پتوئه! چند ثانیه سر جام نشستم تا کاملاً لود بشم. یه کم که گذشت، یادم اومد

که من دیشب با خودم پتو نیورده بودم... حتما کار اون پسر ه ست پتو رو مچاله کردم و گذاشتمش روی بالشت، بعد از جام بلند شم و رفتم سمت اتاق. آهسته درِ اتاق رو باز کردم و نگاهی به تخت انداختم اما اونجا ندیدمش. وارد اتاق شدم ولی اونجا نبود.

به ساعت نگاه کردم... هفت و ده دقیقه رو نشون میداد. چقدر زود رفته بود! فرصت نشد اسمش رو هم بپرسم... لابد راحت نبوده که انقدر زود رفته.

رفتم سمت کمد تا پتو و بالشت رو بندازم توش... درشو کشیدم اما باز نشد. کلید رو توی قفل چرخوندم و این بار باز شد. من کلا عادت ندارم درِ کمد رو قفل کنم، چون قفلش خرابه و ممکنه گیر کنه. حتما پسر ه موقع برداشتن پتو قفلش کرده.

سریع آماده شدم و از خونه بیرون اومدم. برف بند اومده بود اما روی زمین کلی برف نشسته بود و یه تیکه سفید شده بود. دیدم اگه بخوام با کفش های معمولی برم شلوارم تا زیر زانو خیس میشه. از توی جاکفشی یه جفت پوتینی که سورن چند وقت بهم داده بود رو برداشتم... البته پوتین هاش دسته دوم بودن ولی خب این چیزا برای سورن کهنه محسوب میشه، برای من خیلی هم نو بود!

سوار ماشین شدم و روشنش کردم تا موتور خوشگلش گرم بشه یه وقت بهش فشار نیاد. پیاده شدم تا در حیاط رو باز کنم. بعد از باز کردن در حیاط، خواستم برگردم توی ماشین که یه نکته توجهمو جلب کرد... اینکه فقط یه جای پا توی حیاط بود، اونم جای پای خودم بود! پس این پسر ه چجوری از حیاط بیرون رفته بود؟! یه لحظه فکر کردم شاید جای پاش دوباره با برف پُر شده باشه اما اونجوری هم نمیشد... چون هر چقدر هم پر می شد باز هم اون قسمت باید پایین تر به نظر می رسید.

برگشتم توی ماشین و از خونه بیرون اومدم... تمام مدت فکرم درگیر اون شخص بود. نکته جنی چیزی بوده باشه!... اما جن ها غذا نمی خورن!... پس یقینا جن نبوده... شاید هم بوده باشه، نمی دونم. بعضی از کتابا میگن که جن ها غذا هم می خورن... الان می فهمم چقدر از این اطلاعات پراکنده متنفرم! یه منبع نیست که آدم بتونه بدون شک و تردید بهش اعتماد کنه!...

ولی یه چیزی جور درنمیاد. اگه طرف جن بوده باشه نیازی نداره خودشو به من نشون بده تا بتونه وارد خونه بشه... یا توجه به اینکه من بیشتر روز رو خونه نیستم و جن ها از در و دیوار رد میشن! این فرضیه کاملا احمقانه ست. مطمئنا طرف جن نبوده.

ترجیح دادم مثل قبل فکر کنم که اون یه آدم معمولی بی سرپناه بوده و الانم رفته فکر کردن در مورد جای پا و این چیزا بیهوده ست.

ساعت هشت رسیدم دفتر. سورن رفته بود دادگستری... منم باید برای ساعت ده خودمو به اونجا می رسوندم. به محض اینکه یه سری از کارامو توی دفتر ردیف کردم راهی دادگستری شدم.

بر خلاف همیشه این بار محوطه ی بیرون دادگستری خلوت بود. کمی که جلو رفتم دیدم توی اون سرمای پدر درآر، سورن روی یه نیمکت نشسته. رفتم و پیشش نشستم...

- آخ!

سورن - چی شد؟!

- سرد بود... تو چجوری سرما رو تحمل می کنی؟!

سورن - به راحتی.

بسته ی بیسکوییتی که توی دستش بود رو به سمت گرفت.

- نه، نمی خورم... ممنون.

سورن - چرا؟ من واست شیر هم گرفتم! ایناهاش...

- بی خیال، نمی خورم. خودت بخورش.

سورن - من مالِ خودمه خوردم، بگیر بخور... (خندید و ادامه داد) ...اگه نخوری مجبورم بندازمش سطل آشغال.

ازش گرفتم و گفتم: چرا شیرکاکائو نگرفتی؟

سورن - گلاب به روت، شیر کاکائو قندش بالاست، هی باید برم دستشویی. راستی نیم ساعت پیش امینی رو دیدم.

- امینی خر کیه؟

سورن - همونی که ساعت ده باهانش دادگاه داری.

- خب؟

سورن - هیچی دیگه، گفت موکلش توی زندان خودکشی کرده، دادگاه امروزتون مالید.

- جدی؟! پس چرا از دادگاه به من خبر ندادن؟!

سورن - چه می دونم! با دستگاه اداری که آشنا هستی... البته من به دفتر زنگ زدم، صالحی

گفت حرکت کردی سمت اینجا... (نیشخندی زد)... دیگه منم منتظر شدم تا بیای یه شیر

بیسکوییت در خدمت باشم.

- حالا یارو مُرده؟!
سورن - کی؟ اونی که خودکشی کرده؟!
- آره، همون.
- سورن - نمی دونم، وکیلش فقط گفت خودکشی کرده. تازه اینم رفاقتی بهم گفت.
اعصاب خرد شد... هی با خودم می گفتم کاش نمیومدم. همش تقصیر سورن بود! یه بیسکوییت برداشتم و با اعصاب خردی گفتم: چرا کیک نخردی؟
سورن - چون دلم نخواست... بهراد؟
- چیه؟!
سورن - به نظر تو یه دخترِ مثلا 168 سانتی، تنهایی می تونه یه پسرِ 190 سانتیِ حدودا 90 کیلویی رو بیهوش کنه؟ اونم در حالی که رو به روش و ایساده، بعدش هم بلندش کنه و بدزدنش؟!
با این سوال کاملا هنگ کردم! چند ثانیه اصلا نفهمیدم چی گفت... یه کم سوال رو توی ذهنم آنالیز کردم و گفتم: یعنی چی؟
سورن - تو جواب بده بهت میگم.
- به نظر تو من می تونم براك لزنر رو بیهوش کنم بعد هم بدزدمش؟!
بلند خندید و گفت: نه، فکر نکنم بشه. تازه من و تو هم نمی تونیم... شاید آگه مسعود هم بیاد کمک مون بتونیم یه کارایی کنیم.
- حالا این سوال برای چی بود؟!
سورن - هیچی... البته می دونستم همیشه ها، ولی شک کردم. دیروز داشتم یه رمان می خوندم که همچین چیزی توش نوشته بود. اصن کُپ کردم. خیلی باحال بود... (خندید)
- آخرش رمانه رو خوندی؟
سورن - نه، چند صفحه خودم، حس کردم داره به شعورم توهین میشه... دیگه ادامه ندادم.
سرگرم خوردن بودم که سورن بهم نگاه کرد و آروم گفت: ا، اونجا رو ببین!
- زُل زدی تو چشم من میگی "اونجا رو ببین"؟!
سورن - پشتمو میگم ابله!
یه جوری که تابلو نشه به اون سمت نگاه کردم. میترا با یه دختری که نمی شناختمش وارد محوطه ی دادگستری شدن.
- وانمود کن ندیدی شون. حوصله ی حرف زدن ندارم.

سورن - باشه، هر جور راحتی. ولی فک کنم ما رو دیدن ها!

- خیالت راحت، این وری نمیان.

از شانس تا من این جمله رو گفتم دیدم اونا هم راهشونو کج کردن سمت ما! تا آخرین لحظه ای که بهمون برس، هی به سورن می گفتم اون طرفو نگاه نکنه بلکه بی خیال شن... اما بی فایده بود...

اصلا حوصله ی سرپا و ایساندو نداشتم اما بی ادبی بود آگه بلند نمی شدم. دختری که همراهش بود صورت لاغر و استخوانی ای داشت. قدش هم نسبتا کوتاه بود و با یه نیشخند مزخرف به ما نگاه می کرد. بعد از سلام و احوالپرسی اون دختره گفت: شماها خل اید؟! چجوری توی این سرما اینجا نشستین!؟

با این جمله قشنگ فهمیدیم که شخصیتش هم مثل نیشخندش مزخرفه.

سورن هم با لبخند گفت: این دیگه به خودمون مربوطه... خانوم افشار، دوستتونو معرفی نمی کنید!؟

قبل از اینکه میترا چیزی بگه خود دختره گفت: من پونه ام.

این "من پونه ام" رو جوری با غرور گفت که انگار داره میگه من ملکه ی انگلیسم.

- ببخشید، فامیلی تون چیه؟

نیشخندی زد و گفت: این دیگه به خودم مربوطه.

سورن - لابد ایشون ترجیح میدن با اسم کوچیک صداشون کنیم.

مونده بودم این دختره با اون شخصیت خردسالش چجوری وکیل شده! البته شاید هم وکیل نبود اما بعید به نظر می رسید برای کار دیگه ای اومده باشه. سرم پایین بود و انتظار خدافظی رو می کشیدم! میترا هم تمام مدت مثل من ساکت بود.

پونه - برادر، به ما هم یه نگاه بنداز!

احتمالا چون سرم پایین بود فکر می کرد خیلی مذهبی ام و این حرفا...

سرمو بالا اوردم و گفتم: ببخشید... من عادت ندارم وقتی با کسی در حال صحبت نیستم بهش زل بزنم.

پونه - آخه یه جوری پایینو نگاه می کنی، گفتم نکنه گردنت درد بگیره.

- ممنون بابت نگرانی تون... اما گردن من فقط به خودم مربوطه.

کنایه آمیز گفت: راستی آقا بهراد، اسمتون بهراد بود دیگه؟

- بله.

پونه - شنیدم شما دعانویس اید، راسته؟!

سورن - کدوم احمقی اینو گفته؟!

پونه - من از میترا شنیدم!

خیلی سعی کردم که نخندم... سورن هم همینطور به یه لبخند کوچولو اکتفا کردیم و من گفتم :

چرا اینو می پرسین؟!

پونه - آخه من یه مشکلی برام پیش اومده، گفتم شما هم که دعانویس اید، شاید بتونین کمک کنید.

- بفرمایین مشکل تونو بگین، شاید هم به گفته ی خودتون بتونم کمک کنم.

پونه - باشه... می دونین، من از دختر عموم متفرم. اگه شما بتونین یه دعا بهم بدین که دختر عموم رو بترکونه ممنون تون میشم.

خودش کلی به حرف خودش خندید... میترا هم همینطور. من و سورن داشتیم نگاهشون می کردیم... بهش لبخندی زدم و گفتم : بله، اتفاقا من می تونم کمک تون کنم، خصوصا در این زمینه.

پونه - واقعا ؟ خیلی خوبه!

در کیفمو باز کردم و مشغول گشتن شدم... به هر حال وظیفه ی خودم می دیدم که بهش کمک کنم! بعد از چند ثانیه گشتن بالاخره پیداش کردم یکی از کارت های مهرآب رو دراوردم و بهش دادم.

- بفرمایید. این کارت یکی از بهترین دوستامه، اسمش مهرآب رمضان. روان شناس خیلی

خوبیه... تازه اگه بهش بگید آشنای من اید، بهتون تخفیف هم میده!

سورن خندید و گفت : خب، الحمد لله این مشکل هم حل شد. ما دیگه باید بریم، خوشحال شدیم...

سریع ازشون جدا شدیم و راه افتادیم.

سورن - آخ... دلم خنک شد! ولی نزدیک بود کله تو بکنه، شانس آوردی من نجاتت دادم.

- از قدیم گفتن جواب های هو یه.

سورن - راستی دقت کردی میترا رفتارش عوض شده بود؟!

- نه، من اصن نگاهش نکردم چون می خواستم زودتر برن...

سورن - ولی من دقت کردم، مته اینکه واقعا دیگه ازت خوشش نیاد.

- خب... من بهش حق میدم. ولی تابلو بود که این رفیق بی ادبشو پُر کرده بندازه به جون ما.

سورن - آره ، تا حدودی تابلو بود. مخصوصا اینکه گفت تو دعانویسی.

- ماشین آوردی؟

سورن - آره.

- خب پس تو دفتر می بینمت.

سورن - الان میای دفتر.

- آره دیگه، بیرون کاری ندارم.

سورن - پس می بینمت یه چند دقیقه دیگه.

- باشه برو، فعلا.

سورن سوار ماشینش شد و رفت. منم رفتم اون سمت خیابون تا ماشینو از پارک بیرون بیارم. همین که سویچ انداختم تا در ماشینو باز کنم یه نفر دستشو گذاشت روی شونه م و گفت

: ببخشید!

برگشتم دیدم یه مرد سی و پنج - چهل ساله ست.

- بله؟

کارت شناسایی ش رو بالا آورد و گفت : احمدی هستم، از اداره آگاهی.

فورا کارت شناسایی ش رو پایین آورد، گفتم : ببخشید میشه یه بار دیگه ببینم.

دوباره کارتو آورد جلوی چشمم، منم با دقت نگاه کردم دیدم راست میگه.

- امرتون؟!

- باید با من بیاین آگاهی.

- باید؟! برای چی؟!

- اونجا براتون توضیح میدیم. شما تشریف بیارید.

- خب بگید برای چی؟

دستشو دورم حلقه کرد و گفت : شما تشریف بیارید اونجا مشخص میشه.

اصلا دوست نداشتم باهاش برم، می دونستم تا قبل از رفتن به اداره آگاهی چیزی رو بهم

توضیح نمیدن ولی هر چی بود مطمئن بودم توی اون چند سال اخیر به جز چند تا تخلف

رانندگی کار دیگه ای نکردم!

یهو شنیدم یه نفر گفت : یه لحظه صبر کنید.

برگشتم دیدم سهند، پسر صالحی. اومد پیش من و به یارو اشاره کرد که منو ول کنه... البته

اونم چندان محکم نگرفته بود.

- میشه بپرسم چی کار کردم؟! چون هر چی فکر می کنم چیزی یادم نمیداد!

سهند - نگران نباش، فقط می خوام چند تا سوال بپرسم. ولی حتما باید باهامون بیای اداره.

- باشه... فقط امیدوارم زیاد طول نکشه...

توی ماشین به سمت آگاهی در حرکت بودیم. من و سهند پشت نشسته بودیم و اون یارو احمدی هم رانندگی می کرد. ماشین شون شخصی بود. دوست داشتم یه مشت بکوبونم تو سر سهند و یه لگد هم به اون مرتیکه بزنم اما حیف... حیف که پلیس بودن و چوب تو آستینم می کردن!

- اینکه بهم دستبند نزدین رو باید به فال نیک بگیرم؟!!

سهند لبخندی زد و گفت: خب، ما می دونستیم تو پسر خوبی هستی و در نمی ری.

- چقدر عالی!... (چند ثانیه مکث کردم)... میشه من یه تلفن بزنم؟

سهند - نه، یعنی من پیشنهاد می کنم این کارو نکنی. بیخود بقیه هم نگران میشن.

- فکر کنم پدرت منو بکشه...!

سهند - من بعدا برات توضیح میدم، نگران نباش.

- ببخشید... یعنی من الان باز داشتم دیگه؟

سهند - نه، فقط قراره یه گپ دوستانه بزنیم.

- نمیشد این گپ دوستانه رو تو خونه بزنیم؟

سهند - شرایط خونه برای ما مساعد نبود.

ناخودآگاه همه ی خلاف هایی که تو عمرم مرتکب شده بودم جلوی چشم اومدن! اما بیشتر احتمال می دادم به خاطر جن گیری گرفته باشن ام. خیالم راحت بود که قانونی علیه جن گیری وجود نداره!... حتی می تونم از کسانی که بهشون کمک کردم برای شهادت کمک بگیرم... البته با فرض اینکه اتهام این باشه. ولی آگه واقعا به خاطر جن گیری دستگیر شده باشم اول هاموس رو می کشم، بعد مهرآب! هر چند فکر نکنم جریمه ی سنگینی داشته باشه... فقط امیدوارم این وسط کتکی چیزی نخورم... چون آگه یه سیلی بهم بزنن به کاری که نکردم هم اعتراف می کنم!

هنوز به آگاهی نرسیده بودیم که موبایل سهند زنگ خورد.

با بی حوصلگی گفت: هوم؟

...

سهند - من سه رو لازم دارم.

... -

سهند - نکنه داره فیلم می سازه؟ بهش بگو زودتر بیاد بیرون... وقتی رسیدم اون اتاق خالی باشه!

و گوشه رو قطع کرد.

سهند - ما توی اداره یه خرده تمیز کاری داریم... برای همین باید اتاق های درست و حسابی رو از هم بقاپیم.

- جالبه...

وقتی به آگاهی رسیدیم، موبایلمو ازم گرفتن بعد سهند از من جدا شد، من هم با یه نفر دیگه رفتم توی اتاق شماره سه! دیوارهای اتاق هنوز سیمانی بودن، یه میز و دو تا صندلی وسط اتاق قرار داشت یه میز کوچیک تر، همراه یه صندلی دیگه هم کنار دیوار بود.

کسی که منو آورد توی اتاق فوراً رفت و تنها شدم. روی یکی از صندلی های وسط اتاق نشستم و منتظر موندم. چند دقیقه که گذشت سهند با یه جعبه ی مقوایی متوسط توی دستاش برگشت. جعبه رو روی میز گذاشت و زیر لب گفت: خب...

- می دونی، حقیقتاً یادِ اتاق بازجوییِ جان تتر افتادم!

کوتاه خندید و گفت: آره، یه شباهت هایی هست... ببخشید دیر شد.

- خواهش می کنم.

حسابی استرس گرفته بودم... دوست داشتم بدونم توی اون جعبه چه کوفتیه، یه جورایی با دیدنش حس می کردم این موضوع مربوط به جن گیری نیست.

سهند رو به روی من روی صندلی نشست و درِ جعبه رو باز کرد.

سهند - بذار اول با یه سوال شروع کنیم تا مطمئن شیم.

از داخل جعبه یه چیزی بیرون آورد و جلوی من گذاشت...

سهند - خوب به این عکس نگاه کن...

به عکسی که جلوم گذاشته بود خیره شدم... یه عکسِ تکی از خودم بود!

- خب؟

سهند - عکس تونه؟

- خب آره!

سهند - این عکسو کی گرفتی؟

- فکر کنم پارسال تابستون بود... رفته بودیم بیلاق.

سهند - کی ازت گرفت؟

- عموم، البته دو تا ازش چاپ کرد یکیش دست خودش.

سهند - به نظرت این عکس اونیه که دست عموته یا مال خودته؟

- مطمئنا اونیه که دست خودم بود، چون چند روز پیش که داشتم آلبوم رو چک می کردم این عکسو ندیدم.

سهند - نمی دونی کی گمش کردی؟

- نه... من علاقه ای به دیدن عکس هام ندارم... خیلی دیر به دیر بهشون سر می زنم... کلا هم عکس های کمی از خودم دارم، برای همین یکیشون که نباشه سریع متوجه میشم... خب حالا این چه معنی ای میده؟!

سهند با بی حوصلگی نفسشو بیرون داد و گفت: فکر نکنم معنی خوبی داشته باشه!... برات توضیح میدم، فقط الان من یه سری وسیله از توی جعبه بیرون میارم و بهت نشون میدم، ببین برات آشنا هستن یا نه؟

- باشه... ولی...

سهند - به من اعتماد کن، طوری نمیشه.

سهند شروع کرد به بیرون آوردن یه سری وسایل از جعبه... چیزایی مته دستبند، انگشتر، چاقوهای کوچیک و... همه ی اون وسایل داخل نایلون های کوچیک گذاشته شده بودن. اون چیزا رو جلوی من گذاشت و گفت: نگاه کن ببین برات آشنا هستن؟! با دقت به همشون نگاه کردم... یهو چشمم به یه انگشتر خورد. برش داشتم و از نزدیک بهش نگاه کردم.

- این یکی از انگشترهای منه.

سهند - مطمئنی؟

- آره.

سهند - نمی دونی کی گمش کردی؟

- نه... من انگشتر زیاد دارم... همشون هم بدل اند... گم شدنشون برام اهمیتی نداره. حالا میشه توضیح بدی چی شده؟!

سهند - باشه... بهت میگم.

وسایل رو دوباره توی جعبه گذاشت و گفت: حدودا هفت هشت ماه پیش بود که گزارش یه قتل رو بهمون دادن. ما هم مثل همیشه هر چیزی رو که ممکن بود به اون قتل مربوط باشه

رو بررسی کردیم تا قاتل رو بگیریم اما نتونستیم پیدا کنیم. چند وقت که گذشت دوباره یه قتل دیگه، مثل قبلی اتفاق افتاد. باز هم تحقیقات برای پیدا کردن قاتل بی نتیجه موند... ما حدس می زدیم بین این دو قتل یه ارتباط باشه اما وقتی سومین قتل اتفاق افتاد دیگه مطمئن شدیم همه ی اینا کار یه نفره... تا همین چند ماه پیش درگیر این قضیه بودیم... هر چند روز یه نفر با شیوه ی این قاتل کشته میشد تا اینکه بلاخره تونستیم ردشو بگیریم. مخفیگاهشو پیدا کردیم و مواظب بودیم فرار نکنه یه شب وقتی که توی اونجا بود وارد مخفیگاهش شدیم و توی عملیات مجبور شدیم بزنیمش.

- یعنی مُرد؟

سهند - آره... ما یه جسد داشتیم و دو تا شاهد که تونستن قاتل رو شناسایی کنن. توی خونه ش کلی چیز پیدا کردیم... این وسایل هم جزو همون چیزاست.

- عکس منو از تو خونه ی قاتل زنجیره ای گیر آوردین؟! وای خدا...

سهند - آره، عکس تو و عکس همه ی قربانی هاش رو توی خونه ش نگه می داشت. دقیقاً برای کشتن برنامه ریزی می کرد. البته ما اوایل نمی دونستیم این عکس توه. عکس چند نفر دیگه هم اونجا بود که هنوز کشته نشده بودن اما ما هم تلاشی برای شناسایی شون نکردیم چون می دونستیم قاتل رو کشتیم.

من که دیگه خیالم کاملاً راحت شده بود گفتم: !؟ خب خیلی عالی شد... ممنون که بهم گفتی. باور کن هیجان عملیاتتون بهم القا شد! حالا میشه من برم؟... چون ممکنه پدرت اخراج کنه.

سهند - یه لحظه صبر کن، باید یه چیز دیگه هم بهت بگم...

- چی؟

سهند - هفته ی پیش یه قتل دیگه اتفاق افتاد، با همون شیوه ی کشتن... و متأسفانه مقتول یکی از همون کسانی بود که عکسش رو تو خونه ی قاتل پیدا کردیم!...

با شنیدن این جمله انگار یه تیر تو قلبم فرو کردن... مطمئنم فشارم هم افتاد!

با نگرانی گفتم: شوخی می کنی؟ تو که گفتی طرفو کشتین!؟

سهند - ما شک نداشتیم کسی که تو عملیات کشته شد قاتل...!

- خب پس این کیه؟!!

سهند - نمی دونم... ولی داریم بررسی می کنیم. از بین کسانی هم که هنوز به قتل نرسیدن فقط تو رو تونستیم پیدا کنیم.

بدجوری داغ کرده بودم... سرمو روی میز گذاشتم و گفتم : بدترین چیزی که ممکن بود اتفاق بیفته...

سهند - نگران نباش... ما هواتو داریم، خونه تو زیر نظر می گیریم، نمی داریم کاری کنه.
- جدی؟ تا کی می تونید این کارو بکنید؟ آگه یه وقتی دست به کار بشه که شما بی خیال من شده باشین چی؟

سهند - ما مواظبتیم... ولت نمی کنیم.

زیر لب گفتم : آره... حتما.

از بودن توی اون اتاق حس خوبی نداشتم. دلم می خواستم زودتر برم اما بلند شدن برام سخت بود. حتی حس و حال اینو نداشتم که سرمو از روی میز بلند کنم... فقط دوست داشتم خودمو به یه جایی برسونم تا یه کم دراز بکشم. همه ی آینده مو بر باد رفته می دیدم... فکر اینکه به دست یه قاتل زنجیره ای کشته بشم داغونم می کرد. چند ثانیه ای میشد که سرم روی میز بود و چیزی نمی گفتم. سهند هم هی ازم می پرسید "حالت خوبه؟"، قشنگ داشت می رفت رو اعصابم.

سرمو از روی میز برداشتم و گفتم : حالا می تونم برم؟!

سهند - آره... آره، من برات یه آژانس می گیرم.

بلند شدم و گفتم : نه، لازم نیست... خودم میرم.

سهند هم بلند شد و اومد کنارم.

سهند - فک کنم بهتر باشه کنارت بمونم، می ترسم بیفتی!

- نه، نمیفتم. اونجور که به نظر می رسه بد نیستم...

سهند - آخه قیافه ت یه جوری شده...

از اتاق که بیرون اومدم سهند گفت : الان می خوای کجا بری؟

- برمی گردم دفتر.

سهند - نه بین تو برو خونه ت. من با بابام هماهنگ می کنم که پیش من بودی.

- نه، برم بهتره. نمی خوام همین اول کار مرخصی بگیرم.

سهند - اصلا یه کار دیگه می کنیم، من تا خونه می رسونمت. توی راه هم یه کم در مورد

مشکلت با هم حرف می زنیم، چطوره؟

- باشه...

از آگاهی بیرون اومدیم و سوار ماشین سهند شدیم. گرچه دوست نداشتم سر کار غیبت داشته باشم اما ترجیح دادم پیشنهاد سهند رو قبول کنم. توی اون شرایط من هم آدم کار نبودم.

- میشه شیشه رو پایین بکشم؟

سهند - آره، حتما.

شیشه ی ماشینو پایین اوردم و گفتم: ببخشید دیگه... من جدیداً وقتی عصبی میشم تب می

کنم... نمی دونم هم چرا!

سهند - اشکالی نداره، راحت باش.

- آگه یه سوال در مورد این یارو قاتل بپرسم بهم جواب میدی؟!

سهند - آگه بتونم، آره.

- می تونی... این یارو چجوری قربانی هاشو می کُشه!

سهند - خب... می دونی، برای جواب دادن به این سوال یه خرده محدودیت دارم. فکر می کنم

آگه تو هم ندونی، بهتر باشه.

- نه، تو رو خدا بگو. دوست دارم بدونم چجوری قراره بمیرم!

سهند - تو نمی میری! یعنی به دست این یارو نمی میری؟

- جدی؟! ... بهت قول داده منو نکشه!

سهند - نه، ولی ما تا اون موقع می گیریمش.

- بی خیال... جواب سوالو بده، فقط همین.

سهند - باشه... میگم... خب می دونی، بعضی از قربانی ها به خاطر ضربه به سرشون

مردن... بعضی هاشون به خاطر جراحت...

- چی؟! شوخی می کنی؟ تو رو خدا آگه دستم انداختی زودتر بگو! تو که گفتی همه رو با یه

" شیوه ی مشخص " می کُشه! تازه تا جایی که من می دونم قاتل های سریالی فقط از یه

روش استفاده می کنن نه اینکه یکی رو خفه کنن یکی رو سر بیرن! آگه اینجوریه پس شما

چجوری فهمیدین این یارو همه ی اون آدم رو کشته!

سهند - چرا باید توی همچین مورد مهمی باهات شوخی کنیم؟! آره می دونم، در نگاه اول

عجیبه چون شیوه ی کشته شدن مقتول ها متفاوته اما یه چیزی توی همشون مشترکه.

- چی؟!

سهند - اینکه توی خون همه شون مقدار زیادی زهر وجود داره، یه زهر سفید رنگ... و به

قدری مقدار این زهر توی خون شون زیاده که از زخم هاشون بیرون می زنه. حتی زخم های

خیلی کوچیک نمونه ی اون زهر رو قبلا هیچ جا ندیده بودیم... اینه که قتل ها رو متفاوت کرده.

- یعنی میگی اون سم، زهر یا هر کوفت دیگه ای باعث شده اون آدمها بمیرن؟

سهند - آره در واقع اگه حتی یه ذره احتمال این وجود داشت که قربانی ها به خاطر جراحاتشون نمیرن، اون زهر اجازه نمی داد زنده بمونن...

به صندلی ماشین تکیه دادم و گفتم : فقط خدا کنه زهر جوری باشه که آدم درد نکشه.

سهند - ببخشید اینجوری حرف می زنی ولی چرت و پرت نگو!

- باور کن آرزوی قلبی من... شاید از سر دلرحمی اون زهر به قربانی هاش تزریق می کنه!

کسی چه می دونه... به نظرت چرا پسرای مته منو می کُشه؟!

سهند - چی بگم... فقط پسرا رو نمی کُشه...!

- شرمنده که اینو دوباره می پرسم ولی مطمئنی سر کار نیستی؟! شاید هم من اشتباه می کنم!

مگه اینجوری نیست که قاتل های زنجیره ای فقط یه قشر خاص، با یه رنج سنی خاصی رو

می کُشن؟! اگه اشتباه می کنم بهم بگو!

سهند - نه ، اشتباه نمی کنی. اکثر قاتل های زنجیره ای همین کارو می کنن ولی خب... این یه

مورد متفاوته. اما همونطور که خودت گفتی این یارو قربانی هاشو از یه رنج سنی خاص

انتخاب می کنه... تا الان همشون بین بیست تا بیست و شش سال بودن. البته همه ی کسانی که

ما شناسایی کردیم... شاید بیشتر هم باشن، هنوز مشخص نیست.

- یعنی میگی بین مقتول ها، دختر هم بوده؟!

سهند - آره، اوایل همه ی قربانی ها دختر بودن. اما بعد یه مدت طرف تغییر رویه داد.

- اینم از شانسی قشنگ منه!... حالا من باید چی کار کنم؟

سهند - ما خونه تو زیر نظر می گیریم. قراره تلفنت هم کنترل بشه. یکی از قربانی می گفت

قبل از اینکه اون قاتل بیاد سراغش تلفن های مشکوک داشته.

دیگه واقعا داشتیم حس می کردم دستم انداختن... خندیدیم و گفتم : بعد از مرگش اینو گفت؟!

سهند - نه... یه نفر تونسته از دست طرف جون سالم به در بیره.

- از دستش فرار کرده؟!

سهند - نه، خود قاتل ولش کرده.

- عجیبه!

سهند - آره، خیلی. ما هم هنوز دلیشو متوجه نشدیم.

- از کجا می دونید این همون قاتل؟!!

سهند - یه مقدار خیلی کمی از اون زهری که بهت گفتم توی خون دختره بود. البته اونقدر کم بود که باعث مرگش نشد اما به اندازه ای بود که ما بتونیم شناساییش کنیم.

- خوش به حالش... معلومه دختر خوش شانسی! از پرینت تلفن این دختره نتونستین چیزی بفهمین؟!!

سهند - نه، نتونستیم چیزی از توش بیرون بکشیم.

بعد از چند دقیقه به خونه رسیدیم قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم گفتم: من کی همکاراتو این اطراف می بینم؟

سهند - بزودی. امروز صبح داشتیم ترتیشو می دادیم برو نگران نباش، ما هواتو داریم.

- ممنون، امیدوارم نمایای تو؟

سهند - نه مرسی، باید برم.

- پس فعلا خدافظ.

سهند - خدافظ.

از ماشین پیاده شدم، کلید انداختم و رفتم داخل. همین که وارد خونه شدم سهند هم رفت یه لحظه یاد اون پسری افتادم که دیشب توی خونه راه دادم. کاش در موردش به سهند گفته بودم... ولی به نظر نمی رسید ربطی به این موضوع داشته باشه چون آگه قاتل بود که همون دیشب ترتیمو می داد. مخصوصا با اون خواب سنگین من، آگه بالای سرم تیل هم بکوبین بیدار نمیشم!

بدبختانه ماشینم هم جلوی دادگستری جا موند. حوصله نداشتم همون لحظه برم و

بیارمش... تصمیم گرفتم بعد از ظهر برم سراغش.

کفش هامو در اوردم و وارد پذیرایی شدم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی به صفحه ش انداختم... مسعود بود. چند بار دیگه هم زنگ زده بود اما من متوجه نشده بودم. حوصله ی حرف زدن نداشتم برای همین بدون اینکه جواب بدم گوشیمو روی میز گذاشتم. تا نشستم صدای زنگ درو شنیدم.

اولش نمی خواستم درو باز کنم ولی طرف دستشو گذاشته بود روی زنگ و ول نمی

کرد... داشت اعصابمو بهم می ریخت. یا شدم برم دم در، چهار تا فحش بهش بدم تا دیگه

اینجوری زنگ نزنه!

همین که درو باز کردم با مسعود رو به رو شدم. تا چند ثانیه بعد از اینکه درو باز کردم دستش روی زنگ بود.

با بی حوصلگی گفتم : چیه؟ چه خبرته؟

مسعود - گفتم اینجوری زنگ بزنی شاید بشنوی!

- خب، شنیدم!

منو کنار زد و اومد تو درو بستم و پشت سرش رفتم... معلوم بود اعصاب نداره ولی وضع منم بهتر از اون نبود!

وارد پذیرایی شدیم... هنوز سر پا بود، انگار خیال نداشت بشینه.

مسعود - مگه دیشب نگفتم به من یه زنگ بزنی؟

- شرمنده، وقت نشد.

مسعود - امروز چرا هر چی زنگ می زدم جواب نمی دادی؟

- لابد کار داشتم دیگه! نتونستم، حالا مگه چی می خواستی بگی که انقدر مهمه؟

مسعود - هیچی، فقط می خواستم بدونم در چه حالی. جن زده شدی، مُردی... آخه می دونی

که، این جور مواقع وظیفه ی منه جمعیت کنم!

- من اگه بمیرم هم خبر مرگمو به جنابعالی می رسونن! بعدم کسی مجبورت نکرده منو جمع

کنی، اگه ناراحتی بفرما بیرون!

مسعود در حالی که خیلی سعی می کرد خونسرد باشه گفت : بهراد، کاری نکن یه جوری

بزمنت صدای بز بدی!

حسابی از دستش عصبانی شده بودم. دست خودم نبود، نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. فی

الفور جواب دادم : سگی که پارس می کنه گاز نمی گیره!

با گفتن این جمله مسعود یه جواب دندان شکن بهم داد!... بله، یه جوری زد تو دهنم که

نزدیک بود دندونم خرد بشه. انقدر محکم زد که تا چند ثانیه اسمم هم یادم نبود! طعم تلخ خون

رو توی دهنم حس می کردم. فقط شانس اوردم با پشت دست زد و دندونم نشکست. اگه با

مشت می زد بدون شک فکم پیاده میشد. اصلا فکر نمی کردم بزنی...!

می دونستم که نمی تونم بزمنش، چون زورم نمی رسید! با خودم گفتم من که تو دهنی رو

خوردم، لااقل یکم با حرف بجزو نمش. بهش گفتم : از وقتی نامزدی کیوانو به هم زدی خیلی

خشن شدی ها!

تا اینو گفتم خودم سریع فهمیدم که چه غلطی کردم! اصن یه لحظه خشم رو تو چشمای مسعود دیدم!... متاسفانه بدجور عصبانیش کردم و دوباره زد تو دهنم، این بار با کف دست! کم آورده بودم، برای تلافی هیچ چیز به جز گفتن حرفای کنایه آمیز به دهنم نمی رسید.

- دیدی گفتم! از وقتی نامزدی کیوانو بهم زدی خشن تر شدی، اصن روانی شد! تو یه چشم به هم زدن مسعود دستمو گرفت و از پشت پیچوند، جوری که ناله ام بلند شد. هر لحظه هم فشار و روی دستم بیشتر می کرد... منم برای اینکه حرصشو در بیارم پیله کردم به قضیه ی بهم زدن نامزدی کیوان و ول کن نبودم!

فکر می کردم وقتی به این موضوع اشاره می کنم مسعود کفری میشه... فوراً هم متوجه شدم که درست فکر می کردم چون مسعود طاقت نیوردم و برای اینکه ساکتم کنه منو خوابوند روی زمین، نشست روی سینه م، جفت زانوهایش هم گذاشت روی دست هام... قشنگ داشتم زیر اون فشار خفه میشدم... دو سه بار زد تو دهنم، البته این بار مثه دفعه های قبل محکم نزد، بعد دهنمو گرفت و تهدید آمیز گفت: بهراد دیگه این حرفو تکرار نمی کنی، وگرنه می کُشمت!

منم از ترس چشمامو بسته بودم، فقط می خواستم زودتر از روم بلند شه چون واقعا احساس خفگی می کردم!

خوشبختانه اون حالت زیاد طول نکشید، مسعود بی خیال شد و فوراً از خونه بیرون رفت... در حیاط هم جوری به هم کوبید که چهار ستون خونه لرزید!

رفتم توی آشپزخونه و دهنمو شستم. خونریزی شدید نبود. همش با خودم می گفتم کاش اونجوری با مسعود حرف نزده بودم. باید همون دیشب که پیامشو دیدم بهش زنگ می زدم. اما خب اونم نباید منو می زد!... هر چند می دونم این اخلاق هاش دست خودش نیست. اول و آخر خودم مقصرم.

مشغول شستن صورتم بودم که صدای زنگ درو شنیدم. یه لحظه ترس برم داشت... گفتم نکنه مسعود و اومه باز چپ و راستم کنه!... اما نه... مگه مسعود روانی که دوباره بیاد منو بزنه! آگه می خواست ادامه بده اصلاً بیرون نمی رفت. چند تا دستمال کاغذی برداشتم تا صورتمو پاک کنم و رفتم توی حیاط که درو باز کنم.

سورن پشت در بود، همین که منو دید حالت صورتش عوض شد و با نگرانی گفت: چی شده؟ تصادف کردی؟! - کاش تصادف کرده بودم...

اومد داخل و درو بست : پس چی شده؟ ماشینت کو؟!

- ماشینو جلوی دادگستری جا گذاشتم.

سورن نفسشو بیرون داد و گفت : خب خدا رو شکر، خیالم راحت شد.

توی پذیرایی نشستیم و گفتیم : تو چرا اومدی اینجا؟ نگران ماشین بودی؟!

سورن نیشخندی زد : نه بابا، قطعا نگران خودت بودم. حالا چت شده؟ زمین خوردی؟!

- آره...

یه جورایی دلم نمی خواست سورن قضیه رو بفهمه...

سورن - چرت نگو، تابلوئه داری دروغ میگی. نکنه تصادف کردی؟!

- یه جوری حرف می زنی انگار ماشینو تو برام خریدی! بعدم گفتم که، تصادف

نکردم... حالا واقعا نگران من بودی که اومدی؟

سورن - راستشو بخوای من اصلا متوجه نشدم تو توی دفتر نیستی. صالحی اومد گفت پیام

خونه ت ببینم در چه حالی. نمی دونم از کجا می دونست تو اینجاایی!

جوابی ندادم. دوست نداشتم در مورد حرفای امروز صبح سهند حرف بزنم. حتی فکر کردن

بهش اعصابمو به هم می ریخت. به جز پلیس هم که از دستی کسی کاری برنمیومد... گفتش

فایده ای نداشت.

دستمال ها رو از جلوی دهنم برداشتم. خونریزیش بند اومده بود.

سورن - بلاخره نگفتی چی شده؟ من که می دونم زمین نخوردی. اگه نگی من تا صبح ولت

نمی کنم!

- باشه، حالا که خیلی دوست داری بدونی بهت میگم. کتک خوردم.

سورن - از کی؟!

با افسوس سری تکون دادم و گفتم : مسعود.

سورن - شوخی می کنی؟

- نه بابا... چه شوخی ای..

سورن اولش یه خرده خندید بعد با تعجب گفت : برای چی زدت؟! دعواتون شد؟

- از دیشب چند بار بهم زنگ زده بود، منم یادم رفت بهش زنگ بزنم جوابشو بدم... خلاصه

نیم ساعت پیش اومد اینجا با هم حرف مون شد. یقینا ش هم خودت حدس بزن...

سورن - ببین ، حالا درسته مسعود عصبی ، منم اینو می دونم. ولی حتما یه چیزی بهش گفتی

که زدت! وگرنه اینجوری آدمی نیست که الکی کسی رو بزنه.

- آره خب... دعوا مون شد، چه توقعی داری...؟!
 سورن - یعنی الان با هم قهرید دیگه؟! (خندید)
 - کجای این موضوع خنده داره؟!
 سورن - همه جاش من همیشه آرزو داشتم همچین روزی رو ببینم، بعد هی سر به سر شما دو تا بذارم بخندم... اصلا لذتی که تو این کار هست توی خوابیدن نیست، باور کن!
 - نمی خواد تو زحمت بکشی.
 سورن - به هر حال آگه یه وقت دلت بر اش تنگ شد به من بگو، بقیه ش حل .
 - همینم مونده تو ما رو آشتی بدی!
 سورن - خیلی هم دلت بخواد... حالا چی کار می کنی؟ الان میای بریم سر کار یا نه؟!
 یه ذره فکر کردم دیدم برم سر کار بهتره. اینجوری سرگرم میشم و کمتر وقت می کنم به این یارو قاتل فکر کنم... گفتم : آره باهات میام.
 سریع حاضر شدم و با سورن برگشتم دفتر. یه محض رسیدن رفتم پیش صالحی و شماره موبایل سهند رو ازش گرفتم. اون روز تا دیر وقت توی دفتر موندم. دو سه بار هم مهرآب بهم زنگ زد اما جوابشو ندادم. توی اون موقعیت حوصله ی جن گیری و این چیزا رو نداشتم. حوالی ساعت نه و نیم شب بود که با سورن از دفتر زدیم بیرون و رفتیم سمت دادگستری تا ماشینمو از اونجا بردارم.
 ساعت ده به خونه رسیدم. از ماشین پیاده شدم تا در حیاطو باز کنم که کمی اون طرف تر چشمم به یه ماشین افتاد. دو نفر هم توش نشسته بودن و به طرز تابلویی خونه ی منو می پاییدن. تا حدودی دلگرم کننده بود ولی به نظرم آگه یه کم نامحوس تر عمل می کردن بهتر بود! شاید هم چون من می دونستم قراره خونه مو زیر نظر بگیرن سریع متوجه حضورشون شدم...
 ماشینو بردم توی حیاط و سریع برگشتم درو بستم. گشتم بود اما حال و حوصله ی غذا درست کردن نداشتم. یکر است رفتم توی اتاق و لباس هامو عوض کردم... از آشپزخونه آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم به اتاق خواب، از داخل کمد دیواری یه پتو و بالشت برداشتم و رفتم توی پذیرایی تا بخوابم. برای اینکه قبل از خواب زیاد فکری نشم تلویزیون رو روشن کردم و جلوش دراز کشیدم. یه پنج دقیقه نکشید که خوابم برد...
 صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. اصلا دوست نداشتم توی اون روز سرد رختخوابمو بی خیال شم و برم سر کار... اما چاره ای نبود، تازه یه صاحب کار آدم حسابی

گیر آورده بودم و به هیچ وجه دوست نداشتم از دستش بدم! بعد از گذشت دو سه دقیقه که کاملا خواب از سرم پرید تلویزیون رو که از دیشب روشن مونده بود خاموش کردم و رفتم توی اتاق تا آماده شم.

وقتی آماده شدم از آشپزخونه چند تا بیسکویت برداشتم و اومدم توی حیاط. سریع ماشینو روشن کردم و داشتم می رفتم درو حیاطو باز کنم که از دور متوجه یه چیزی شدم. جلوتر که رفتم دیدم یه پاکت داخل حیاط ، جلوی در افتاده برش داشتم و با دقت نگاهش کردم. چیزی روش نوشته نشده بود. فوراً بازش کردم... فقط یه سی دی توش بود. حسابی گیج شده بودم... دوباره به پاکت نگاه کردم. با اینکه روی برف ها افتاده بود اما کاملاً خشک بود، انگار که تازه اونجا گذاشته بودنش. درو باز کردم و به ماشینیه که هوای خونه رو داشت نگاه می انداختم. هنوز سر جاش بود... یکی از اون دو نفری هم که توی ماشین بودن رو می تونستم ببینم.

سریع رفتم توی پذیرایی و سی دی رو گذاشتم توی دستگاه. حسابی داغ کرده بودم... داشتم از استرس می مُردم! توی اون چند ثانیه ای که منتظر پخش سی دی بودم هزار تا فکر ناجور به ذهنم خطور کرد... حتی نزدیک بود از دیدن سی دی پشیمون بشم اما دیدم نمی تونم صبر کنم... مرگ یه بار شیون هم یه بار!

به محض اینکه دکمه ی پلی رو فشار دادم تصویری از نمای بیرون خونه مو دیدم. اولش فکر کردم عکس ولی کسی که دوربین دستش بود شروع به حرکت کرد و به سمت در جلو اومد. داخل فیلم هوا تاریک بود، معلوم بود که شب فیلمبرداری شده. دوربین همینطور جلو اومد تا اینکه به در رسید ، بدون هیچ مشکلی درو باز کرد و وارد خونه شد. هر لحظه که فیلم جلوتر می رفت قلب من تندتر میزد... فکر اینکه قاتل به راحتی وارد خونه م شده روانیم می کرد!

دوربین همچنان در حرکت بود و وارد پذیرایی شد. با دیدن اون صحنه دیگه نزدیک بود پس بیفتم... داشتم خودمو توی پذیرایی می دیدم که جلوی تلویزیون خواب بودم! طرف با دوربین اومد بالای سرم چند لحظه هم از خودم فیلم گرفت و همین لحظه فیلم قطع شد!... انقدر شوکه شده بودم که نمی دونستم باید چی کار کنم... بدجوری ترسیده بودم. اصلاً احتمال نمی دادم که این فیلم کار کسی به جز اون قاتل زنجیره ای باشه. کم کم داشت اشکم درمیومد. حس می کردم دیگه یه لحظه هم نمی تونم توی خونه بمونم. سریع فیلم و پاکت رو

برداشتیم، با سرعت راهی آگاهی شدم. دوست داشتم قبلش برم چند تا فحش به اون دو تا پلیسی که اطراف خونه م بودن بدم اما حیف که عجله داشتم!

قبل از اینکه به آگاهی برسم به سهند زنگ زدم تا مطمئن بشم خودش هم اونجاست و اینکه جلوی در بهم گیر نندن.

وارد ساختمون آگاهی که شدم سهند رو دیدم. جلو اومد و با نگرانی گفت: سلام، چیزی شده؟! با عصبانیت گفتم: اول بگو ببینم اون دو نفری که جلوی خونه ی من بودن پلیسن؟! سهند - آره، فرستادیمشون اونجا که مواظب خونه ت باشن، چطور؟! پاکت رو کوبیدم بهش و گفتم: بفرما، اینم نتیجه ی حضور موثر افرادت. سهند - این چیه?!

- یه فیلم... امروز جلوی در پیداش کردم.

سهند - خب؟!...

- خب؟! دیشب که خواب بودم طرف اومده توی خونه، از خودم و خونه فیلم گرفته!

ما که داشتیم با هم حرف می زدیم کل جمعیت اون اطراف سکوت کرده بودن و داشتن به حرفای ما گوش می کردن تا اینکه یه مرد حدودا چهل و پنج ساله اومد پیش مون و بدون اینکه چیزی بپرسه گفت: بهتره بریم توی اتاق من حرف بزنینم. از ستاره ی روی شونه ش فهمیدم سرگرد رفتیم توی اتاقش و ازم خواست بشینم... نمی دونم خونسرد بود یا داشت تظاهر می کرد ولی کلا رو اعصاب من بود!

با بی حوصلگی گفتم: ببخشید من سر پا راحت ترم جناب...؟

سهند - سرگرد محمدی هستن ایشون...

- بله... سرگرد محمدی...

محمدی - خب، قضیه ی فیلم چیه?!

سهند - من میدم بچه ها بررسی کنن شاید چیزی از توش در اومد.

- مثلاً چی؟ اثر انگشت؟! فکر می کنی تا این حد احمق و لوده باشه?!

محمدی - اون پاکتو بده به من.

سهند پاکت رو بهش داد...

محمدی - بهتره قبل از اینکه بررسی بشه یه نگاهی بهش بندازیم...

سهند - بله دیگه... بعدا بچه ها اثر انگشت ها رو تفکیک می کنن...

سهند که در مورد اثر انگشت حرف می زد دوست داشتیم بکوبونم تو سرش! احمقانه بود آگه یارو یادش رفته باشه اثر انگشتش رو پاک کنه... اونم بعد از این همه در رفتن و گیر نیفتادن! محمدی با دقت تمام سی دی رو از پاکت بیرون آورد و گذاشتش توی کامپیوتر یه مشت محکم هم کوبید روی کیس و گفت : آهان، درست شد!

سهند و محمدی فیلم رو نگاه کردن... بعد از تموم شدن فیلم سهند پرسید : مطمئنی این فیلم مال دیشب؟!

- آره، شک ندارم. دیشب تلویزیون روشن بود، منم جلوش خوابیده بودم. در ضمن همین تی شرتی که الان تنمه، دیشب هم تنم بود... می خوام نشونت بدم؟!

سهند لبخندی زد - نه ، لازم نیست.

- آگه نمی تونید جلوی کشته شدن منو بگیرید روراست بهم بگید تا خودم یه فکری بکنم! محمدی با خونسردی گفت : من فکر می کنم شما الان عصبانی هستین.

توی اون شرایط این جمله ای نبود که انتظار شنیدنش رو داشته باشم... حس می کردم نسبت به این موضوع بی خیال برای همین با عصبانیت گفتم : منم فکر می کنم مامورای شما پخمه اند!

محمدی با این حرف حسابی جا خورد، سهند هم زد زیر خنده بعد سریع خنده شو جمع کرد و اومد پیش من.

سهند - فعلا بیا بریم بیرون یه هوایی بخور تا حالت بهتر بشه... ما یه فکری برای این موضوع می کنیم.

همراه سهند وارد محوطه ی آگاهی شدم. حسابی داغ کرده بودم برای همین کاپشنمو دراوردم.. تا هوای سرد بهم خورد احساس کردم حالم یه ذره بهتر شده.

سهند - هیچ وقت با یه سرگرد اینجوری حرف نزن؛ اینو جدی بگیر!

- آگه تو شرایط دیگه ای بودم اینجوری حرف نمی زدم... تازه من حقیقتو گفتم، فقط لحنم یه کم خشن بود، همین!

سهند - نگران نباش، من گوش اون دو نفری که در خونه ت گذاشتیمو می پیچونم! شاید آگه حواسشونو جمع می کردن طرفو گرفته بودیم، یا حداقل یه چیزی درست حسابی دستمونو می گرفت.

- یه سوال... تا الان چیزی شبیه به این برای بقیه ی قربانی ها اتفاق افتاده؟!

سهند - البته اینو نباید بهت بگم ولی جواب منفی تو اولین کسی هستی که تونستیم قبل از قاتل بهش برسیم.

- تبریک میگم، چقدر هم که هوای منو دارید! ببخشید اینو میگم ولی شک ندارم اون از شماها زرنگ تره! از این فیلمی که دیشب برام فرستاده بگیر و برو...!

سهند - شاید، ولی ما می گیریمش، قول میدم.

- این قولت هم مته ی همون دفعه ست که گفتی " ما هواتو داریم" یا اینکه واقعا می تونم روش حساب کنم؟!!

سهند - واقعا روش حساب کن فقط یه چیزی رو فراموش کردم بهت بگم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که محمدی اومد پیش مون یه نگاهی به من انداخت و با توپ و تشر گفت : اون چیه توی چشمت؟!!

دیگه از اون خونسردی احمقانه خبری نبود، برعکس خیلی هم عصبی به نظر می رسید. من هم اصلا متوجه منظورش نشدم! سوالش جورى بود که فکر کردم دسته بیلی چیزی توی چشمم گیر کرده...!

- بله؟!!

محمدی - اون لنزها رو میگم، بهت نگفتن درش بیاری؟!!

- آهان...نه، کسی چیزی نگفت مگه چه مشکلی دارن؟!!

سهند - ببخشید...من همین الان می خواستم بگم که یهو شما اومدین.

محمدی - بهتره فعلا لنز نذاری، برای امنیت خودت.

- اوه...گرفتم، لابد قاتل عاشق چشم رنگی هاست! مته سریال ریس... (خندیدم و ادامه

دادم ...) تهاجم فرهنگی با ملت چی کار کرده...!

محمدی و سهند بدون اینکه بخندن یا حتی یه لبخند محو بززن داشتن به من نگاه می

کردن...بعد محمدی گفت : مامورایی که فرستادیم مواظب خونه تون باشن رو عوض می

کنم، دیگه جای نگرانی نیست. هر اتفاقی افتاد به ما خبر بدین. الان هم می تونید تشریف ببرید.

- بله، حتما...واقعا ممنون به خاطر این همه حمایت!

یه حسى بهم می گفت این قول دادن هاشون کاملا الکی. احساس می کردم پشتم خالی خالی.

و هیچکی هوامو نداره، با محمدی دست دادم و گفتم : دیدار به قیامت!

امیدوارم خودش متوجه منظورم شده باشه...

با سهند به سمت ماشین من حرکت کردیم، بهش گفتم: در مورد لنز و رنگ چشم درست گفتم؟... (تا یاد این موضوع میفکادم بی اختیار خند می گرفت)... این یارو قاتل از پسرای چشم آبی خوشش میاد؟!!

سهند - حقیقتش من فکر نمی کنم اینجوری باشه، چون فقط چند تا از قربانی ها چشم رنگی بودن... احتمالش هست که اتفاقی بوده باشه تازه اگه فقط پسر رو می کشت می تونسیم این قضیه رو جدی بگیریم اما خب، اینجوری نیست... در واقع فقط یکی دو تا نکته ی کوچیک بین قربانی ها مشترک.

- چیا؟

سهند - نمی تونم بگم.

- تو رو خدا بگو، نگران نباش به مافوق نمی گم... خیلی دوست دارم بدونم چرا یه قاتل زنجیره ای دوست داره منو بکشه!

سهند - باشه... البته من نگران توییخ و این چیزا نیستم، کلا اگه یه سری چیزا رو ندونی برات بهتره... به جز همون رنج سنی خاصی که گفتم تمام مقتول ها یه ویژگی مشترک داشتن.

- خب؟!!

سهند - اینکه همشون چهره های خوبی داشتن.

- بی خیال! یعنی تو میگی من خوش قیافه م؟! نکنه قحطی خوشگل اومده و من خبر ندارم! باور کن اگه من قاتل زنجیره ای بودم و قرار بود خوشگل ها رو بکشم هیچ وقت سراغ یکی مته خودم نمی رفتم!

سهند - خب، من فکر می کنم تو یه کم اعتماد به نفست پایین... در هر صورت ما مطمئنیم یکی از دلایل انتخاب قربانی هاش همینه.

- گیریم هم اینی که تو میگی درست باشه! معمولا اینجوری که مردها به خاطر شکست عشقی یا هر دلیل احمقانه ی دیگه ای دخترا رو می کشن... برعکس، قاتل های زن هم میرن سراغ مردها... پس چرا این قاتل هم دخترا رو می کشه و هم پسر رو؟!!

سهند - خب، این چیزی که ما هم هنوز متوجه نشدیم، ولی بزودی می فهمیم.

- تو فکر می کنی طرف مرد باشه یا زن؟!!

سهند - به احتمال نود درصد مرد.

- خوبه... با مردها می تونم کنار پیام، حداقل آخر عمری دست نامحرم نمیفتم!

سهند - سعی کن خیلی مواظب باشی.

- چشم، واقعا شماها چقدر به فکر من اید!... منتها نمی دونم چرا خودتون کاری نمی کنید؟...
 سهند - انقدر کنایه نزن، قضیه ی دیشب یه اشتباه بود... البته من مطمئنم یه دلیل منطقی برای
 اینکه مامورای ما متوجه اون شخص نشدن وجود داره. در هر حال ما سعی می کنیم دیگه
 تکرار نشه... و اما واسه این دارم میگم حسابی باید حواست جمع باشه چون ما که همه جا
 نمی تو نیم دنبالت باشیم، باید سعی کنی خودت رو توی موقعیت های خطرناک قرار ندی.
 - یعنی چی؟ مثلا کجاها نرم؟

سهند - ببین، همه ی کسانی که تا به حال به دست این یارو مردن، چند روز قبل از مرگ
 شون گم شدن... تو سعی کن همیشه یه نفرو کنار خودت داشته باشی، توی خیابون های خلوت
 پرسه زنی و از همه مهم تر خونه ی غریبه ها نری!

- باشه... اصلا برای چی باید خونه ی کسی برم که نمی شناسمش؟!
 سهند - خودتو به اون راه نزن، من می دونم تو چی کار می کنی.

- چی کار می کنم!!?

سهند - جن گیری به نظرم بهتره یه مدت تعطیلت کنی، ممکنه تبدیل به بدترین نقطه ضعفت
 بشه.

- اوه... باشه، فهمیدم. حواسمو جمع می کنم. حالا می تونم برم؟

سهند - آره، برو. حسابی مواظب باش.

- باشه، فعلا...

ساعت پنج بعد از ظهر بود. من و سورن توی اتاق مون تنها بودیم. من سعی می کردم خودمو
 با پرونده ها مشغول کنم، سورن هم یکسره حرفای پرت و پلا می زد و با خودش می
 خندید... هر از گاهی هم سر به سر من می داشت.

سورن - بهراد دوست خوبم، چه مرگته؟ چرا ناراحتی؟

- خفه شو.

سورن - بگو دیگه... بگو چه مرگته. من می بینم تو ناراحتی اعصابم خرد میشه.

- حوصله ندارم، خسته م.

سورن - نکنه به خاطر دوری مسعود؟! می خوام آشتی تون بدم؟

- لازم نکرده.

سورن - اصلا به طرز تابلویی دارم از چهره ت می خونم دلت برات تنگ شده.

- همین دیروز بود که دیدمش یه کتک مفصل هم ازش خوردم. هنوز خیلی مونده دلم بر اش تنگ بشه!

سورن - خب پس مشخص شد از دستش ناراحتی. من بهش میگم بیاد باهات آستی کنه.
- میشه تو کلا آستی دادن ما رو فراموش کنی؟! حداقل بذار چند روز با هم قهر باشیم یه کم عذاب وجدان بگیره. اصن ممکن هم هست من بمیرم، اونم عذاب وجدان ابدی بگیره!
سورن خندید و گفت: دلتو صابون نزن، مسعود اصلا وجدان نداره... اما تو راست میگی، هر چی قهرتون طولانی تر بشه آستی ش بیشتر می چسبه!
- یه جوری حرف می زنه انگار یه طرف دعواست!
سورن - طرف دعوا نیستم اما با جفت تون همذات پنداری می کنم. حس می کنم واسه خودم داره اتفاق میفته.

- عجب قلب رئوفی داری تو!
همین که حرف مون تموم شد آقای صالحی اومد توی اتاق و با لحنی جدی گفت: خب بچه ها، شما دیگه برید خونه، برای امروز کافیه.
سورن - هنوز یه خرده کار مونده.
صالحی - بذارید برای فردا، بفرمایید...
- اجازه بدید انجامشون بدیم، زود تموم میشه...
صالحی - آقا اصلا من رئیسم، خودم هم میگم کی برید کی نرید! حالا هم پاشید زودتر جمع کنید برید... خوبی به شما دو تا نیومده، نه؟!
از تغییر لحنش خیلی تعجب کردیم، ولی خب جالب بود. سریع وسایلمونو جمع کردیم و از دفتر بیرون اومدیم.

سورن - بهراد، حالا از شوخی گذشته حالت خوبه؟ به جون خودم قیافه ت خیلی پنچر!
- آره خوبم. دیشب درست حسابی نخوابیدم، این که الان خستم.
سورن - باشه، پس برو خونه بخواب. اگرم احيانا یادت اومد چه مرگته فوراً به من زنگ بزن.

- باشه... قربون محبتت برم!

سورن - فعلا خدافظ.

سورن که رفت من هم سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم. قبل از اینکه با سورن خدافظی کنم تصمیم داشتم شب رو برم پیشش اما با خودم فکر کردم آگه قاتل بیاد اونور یه

بلایی سر سورن بیاره بیچاره میشم بهتر دیدم تا حل شدن این موضوع کمتر طرف خونه ی سورن آفتابی بشم... مسعود هم که تکلیفش روشن، فکر نکنم حالا حالاها منو توی خونه ش راه بده.

بدجوری احساس ناامیدی می کردم... یه جورایی کار خودمو تموم شده می دونستم، مخصوصا بعد از اون حمایت مسخره ی پلیس! عجیب نیست که تا حالا نتونستن قاتل رو بگیرن! چهار تا از این گیج بازی ها دربیان طرف حساب کار دستش میاد فقط به این فکر می کردم که برم خونه، غذا بخورم، با خیال راحت بخوابم و خلاصه برای آخرین بار از لذت های دنیوی بهره ببرم!

وقتی به خونه رسیدم بدون معطلی رفتم توی آشپزخونه و سرگرم درست کردن غذا شدم. ذهنم انقدر درگیر بود که چند بار نزدیک بود دستمو ببرم و بسوزونم. آخرش دیدم اگه همینجوری ادامه بدم قبل از هر کسی، خودم خودمو به کشتن میدم! با هر بدبختی ای که بود غذا رو ردیف کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم توی پذیرایی نشستم تا یه سیگار دود کنم بیشتر از هر زمان دیگه ای داشتم از سیگار کشیدن لذت می بردم، دو سه پک بیشتر به سیگار نزده بودم که صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم. مطمئن بودم خیالاتی نشدم، صدا خیلی واضح بود. از روی مبل بلند شدم تا نگاهی به اتاق بندازم اما قبل از اینکه به هال برسم هاموس وارد پذیرایی شد. این بار دیگه نترسیدم، فقط یه کم جا خوردم.

- چه عجب! این طرفا!؟!

هاموس - باید می دیدمت.

- می دونی، بعضی وقتا حس می کنم تو منو فراموش کردی.

هاموس - حس استباهه.

هر دو روی مبل کنار هم نشستیم. فاصله مون خیلی کم بود.

- اومدی حالمو بپرسی!؟!

هاموس - آره، به نظرت عجیبه!؟!

- تا حدودی...

هاموس - انگار یه کم حالت خوب نیست.

- نه... نه زیاد. خبرا رو که داری!؟...

هاموس - آره، شنیدم.

منتظر بودم خودش حرف کمک رو پیش بکشه. خودم نگفتم چون حس می کردم این قضیه خارج از جن گیری که ممکنه به هاموس ربطی نداشته باشه.

هاموس - فکر نمی کنم جای نگرانی باشه.

- گفتنش برای تو راحت.

هاموس - یادت که نرفته، ما یه قرارهایی با هم داشتیم. قرار بود من و دوستام مواظب تو باشیم، درسته؟!

- آره... ولی من فکر می کردم این حمایت فقط مربوط به جن گیری و این چیز است...
هاموس - نه، اشتباه می کردی.

حرفش برای من خیلی خیلی امیدوار کننده بود. انگار که بهترین خبر عمرم رو شنیدم بودم!
- خوشحالم که اینو می شنوم... اصلا توی این چند روز به کلی ناامید شده بودم، نمی دونستم باید چی کار کنم.

هاموس - اما یه چیزی هست...

- چی؟!

هاموس - قبل از اینکه ما بخوایم مشکل تو رو حل کنیم باید یه کاری انجام بدی.
با اشتیاق گفتم: اشکالی نداره بگو، هر کاری باشه انجامش میدم.

هاموس - باید مسعود رو بکشی.

بی اختیار زدم زیر خنده، ممکن نبود این حرف جدی باشه.. شک نداشتم داره باهام شوخی می کنه.

- واقعا جالب بود، روحیه مو عوض کردی، مرسی...

هاموس با لحنی کاملا جدی و مصمم گفت: شوخی نمی کنم، باید این کارو بکنی.

نمی دونستم چی بگم... هنوز هم شک داشتم، حس می کردم داره سر به سرم می ذاره... اما
چهره ش که اینطور نشون نمی داد.

با شک و تردید گفتم: چرا باید همچین کاری بکنم؟!

هاموس - فکر کردی اون پول ها رو بی دلیل بهت دادم؟

- خب آگه قبلش می گفتمی هیچ وقت قبول نمی کردم!

هاموس - تو نپرسیدی، فقط گرفتی و خرجش کردی! حالا هم مجبوری مسعود رو بکشی. آگه
این کارو نکنی، هم مسعود رو می کشم، هم خودتو.

در حالی که سعی می کردم خودمو ازش دور کنم گفتم: من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم!

هاموس - باشه، خودت خواستی.

تو یه چشم به هم زدن گلومو گرفت. انقدر زورش زیاد بود که تو همون لحظه ی اول جلوش کم اوردم. یه هیچ وجه نمی تونستم دستشو از گردنم جدا کنم. شانس اوردم پشت سرم تکیه گاهی نبود وگرنه در جا خفه میشدم... اما شانس زیاد باهام یار نبود و در یک حرکت منو کوبوند روی میز. شیشه ی میز خرد و خاکشیر شد... منم همینطور! با اینکه منو روی میز خرد کرده بود اما دستش از گردنم جدا نمیشد، انگار که چسبیده بود! دیگه داشتم نفس کم میوردم. فشار دستش یه لحظه هم قطع نمیشد.

مدت زیادی از اون حالت نمی گذشت ولی من کاملا امیدمو از دست داده بودم. ممکن نبود کسی کمک کنه. اصلا دوست نداشتم به دست هاموس کشته بشم... حتی نمی دونستم دلیل این رفتارش چیه!

چشمامو بسته بودم و کم کم داشتم نفس های آخرو می کشیدم که یهو فشار از بین رفت. همین که دستش از روی گردنم برداشته شد یه نفس عمیق کشیدم و بلافاصله شروع کردم به سرفه کردن. چند ثانیه طول کشید تا حالم یه کم بهتر شد. صدای زد و خورد و کتک کاری رو اطرافم می شنیدم. با هر ضرب و زوری که بود بلند شدم ببینم دور و برم چه خبره... به خاطر چیزی که می دیدم شوکه شدم... دو تا هاموس افتاده بودن به جون هم و داشتن همدیگه رو کتک می زدن! فوراً به ذهنم رسید اونی که با هاموس درگیر شده مسعود. ولی به نظر نمیومد از دیدن یکی یکی خودش تعجب کرده باشه. چهره ی هر دو شون عصبانی بود و از تعجب خبری نبود. نمی دونستم اونی که با هاموس درگیر شده مسعود یا با یه هاموس قلبی طرفم! اون دو نفر بدون اینکه چیزی بگن همش همدیگه رو به در و دیوار می کوبیدن و کتک می زدن. چند ثانیه که گذشت یکیشون اون یکی رو زمین زد و گرفت زیر مشت و لگد و رو به من گفت: یه تیکه شیشه بردار و بزنش، زودباش!

بعد اون یکی که روی زمین بود با نگرانی گفت: نه نه بهراد این کارو نکنی ها!

دوباره اون یکی گفت: زودباش دیگه، بیشتر از این نمی تونم نگهش دارم.

این وسط من مونده بودم چی کار کنم! لعنتی ها جفت شون عین هم بودن، حتی لباس هاشون!

اصلا نمی تونستم تشخیص بدم کی به کیه! می ترسیدم با یه حرکت اشتباه سر مسعود یا

هاموس واقعی رو به باد بدم.

همین لحظه اونی که روی زمین بود تونست دستشو آزاد کنه. چند تا مشت به صورت اون یکی زد و پرتش کرد توی هال. هنوز هم می تونستم صدای زد و خوردشونو بشنونم. چند ثانیه بعد یه صدای فریاد شنیدم... صدا اصلا برام آشنا نبود.

امیدوار بودم به ضررم تموم نشده باشه. بعد از چند لحظه یکیشون با ظاهری درب و داغون برگشت توی پذیرایی... خدا خدا می کردم که اون بد نباشه.

روی زمین نشست و نفس عمیقی کشید، بعد گفت: شانس آوردی منو با شیشه نزدی وگرنه می کشتمت!

- من الان دارم با کی حرف می زنم؟...

- با من، هاموس. اینی که می خواست دخلتو بیاره یه جن کافر بود... ظاهرا که خودشو به شکل من درآورده بود.

- اوف... فکر کردم خودتی، نزدیک بود سخته کنم، داشت بهم می گفت باید مسعودو بکشم.

- با مسعود کاری نداشت، فقط می خواست خودتو بکشه.

- چرا؟!!

- نمی دونم! باور کن خودمم گیج شدم، داره یه اتفاقای عجیبی میفته. تنها چیزی که می دونم

اینه که تو الان باید از اینجا بری. امشب رو اینجا نباش... من این گندو پاک می کنم. فردا که برگردی همه چی مرتبه.

- بعدش چی؟!!

- برای بعدش هم یه فکری می کنم... تو الان پاشو برو خونه ی سورن، در مورد این موضوع

هم بهش چیزی نگو.

- باشه... مطمئنی حالت خوبه؟

- آره، تو برو.

خیلی زود لباس مو عوض کردم و هاموس رو با اون یارو جن کافر روانی تنها

گذاشتم. امیدوارم بودم هاموس کشته باشش! خوشبختانه این بار شانس باهام یار بود و زخمی

نشدم. فقط یه قسمت هایی از لباسم پاره شده بود. پشتم هم کمی درد می کرد اما انقدر عصبی

بودم که اصلا برام مهم نبود.

به قدری هم برای بیرون اومدم از خونه عجله داشتم که ماشین رو با خودم نیوردم. هر چند تا

خونه ی سورن دو سه کوچه بیشتر راه نبود ولی از این می ترسیدم که خلوت بودن کوچه

کار دستم بده تا جایی که می تونستم مسیر رو سریع طی کردم و خودمو به خونه ی سورن رسوندم.

بعد از چند بار زنگ زدن، سورن آیفون رو برداشت...

سورن - کیه؟!

- باز کن، بهرادم.

سورن آهسته گفت : خوب موقعی نیومدی...

- چی؟!

چیز دیگه ای نگفت و درو باز کرد. رفتم داخل، به در خونه که رسیدم سورن اومد بیرون. داشتم کفش هامو درمی اوردم که خیلی آروم گفت : بهراد، حقا که خیلی بدشانسی!

- چرا؟!

سورن - مسعود اینجاست. اگه خبر می دادی می خوام بیای بهت می گفتم! یه ذره فکر کردم دیدم نمی تونم با توی خیابون موندن کنار پیام زود به این نتیجه رسیدم که برم تو... هر چند معذب بودم اما چاره ای نبود.

- حالا می تونم پیام تو؟!

سورن جواب داد : آره حتما... (بعد سرشو کمی جلو آورد و یواشکی گفت)... ببین ، زورکی هم شده به مسعود یه سلام بده. به این موضوع یه کم حساسه!

- باشه، حواسم هست.

همین که خواستم وارد خونه بشم کلی بهم استرس وارد شد... نمی دونم چرا همش خجالت می کشیدم! انگار نه انگار که این همون مسعود سه روز پیش بلاخره بعد از کلی استرس و خجالت وارد خونه شدم.

دوست داشتم سریع از شر اون موقعیت خلاص شم، فوراً یه سلام دادم و بدون اینکه یه مکث کوچولو بکنم رفتم توی اتاق... اونجا بود که تونستم یه نفس راحت بکشم! جالبه که مسعود هم جواب سلام رو نداد. نمی دونم... شاید هم اصلاً بنده خدا صدامو نشنید!... کاپشنم رو در اوردم و یه گوشه انداختم. رفتم و روی زمین، کنار پنجره نشستم و به دیوار تکیه دادم. از مسعود و سورن صدایی نمی شنیدم... خونه تو سکوت مطلق بود.

خواستم برای آروم شدن اعصابم یه سیگار بکشم که فهمیدم سیگارمو توی خونه جا گذاشتم... هر چند دیگه حس و حالی برای سیگار کشیدن باقی نمونه بود. پنجره رو باز کردم تا هوای سرد به صورتم بخوره. برام مهم نبود بیرون چقدر سرده...

بدترین احساس ممکن رو داشتم... فکر اون قاتل زنجیره ای و اینکه چجوری قرار منه بدبختو بکشه اعصابمو داغون می کرد... از یه طرف هم می ترسیدم باز هم جن های کافر بیان سراغم مطمئنا دفعه های بعد انقدر خوش شانس نیستم که هاموس همون لحظه سر برسه... به خاطر دعوایی هم که با مسعود کرده بودم دوست داشتم تا می تونم خودمو کتک بزنم! احساس می کردم از خودم متنفرم... هیچ وقت انقدر از خودم بدم نیومده بود. دوست داشتم این چیزا رو به یکی بگم که حداقل راحت شم... ولی مطمئن بودم هیچ کس نمی تونه کمکی بکنه به هیچ وجه امیدی نداشتم که پلیس بتونه قاتل رو بگیره. شاید هم می تونست... اما قطعاً بعد از کشته شدن من!

اون لحظه کاری غیر از گریه کردن از دستم برنمیومد... اصلاً نمی تونستم جلوی گریه مو بگیرم، با این حال سعی می کردم جوری گریه کنم که صدام بیرون نره. هر چی گریه می کردم دمای بدنم هم بالاتر می رفت... کاملاً قاطی کرده بودم، خودم هم می دونستم... اما به خودم حق می دادم! چه کار می تونستم بکنم...

کمی بعد متوجه شدم که یه نفر وارد اتاق شد. از ترس اینکه مبادا جنی چیزی باشه سرمو از روی زانو هام برداشتم که خدا رو شکر دیدم سورن دوباره به حالت قبل برگشتم و به گریه ادامه دادم.

سورن اومد و پیشم نشست و با نگرانی پرسید: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟! وقت توضیح دادن نبود چون می دونستم باید برگرده پیش مسعود... ترجیح دادم بعداً برایش بگم...

- هیچی.

سورن - تابلونه که یه چیزی شده! بهراد بگو وگرنه الان سکنه می کنم میفتم رو دستت.

- الان نمی تونم بگم... بعداً.

سورن - پس لااقل نقد گریه نکن، الان مایع مغزیت تخلیه میشه ها!!... یه لحظه وایسا من برم برات آب بیارم.

پاشد که بره که من دستشو گرفتم و نداشتم: آب نمی خوام... سورن، یه وقت به مسعود چیزی نگی!

سورن - من چه می دونم چی شده که برم به مسعود بگم... در ضمن فک کنم خودش فهمید

داری گریه می کنی!

- هر چی ... فقط تو چیزی نگو.

سورن - باشه... پس من میرم پیش مسعود. جایی نرو تا برگردم... نیام ببینم غش کردی!
 - نه، برو... .

سورن رفت... چند ثانیه بعد صدای پیچ شونو از بیرون شنیدم بلند شدم و رفتم پشت در
 اتاق با اینکه آروم حرف می زدن ولی به خاطر سکوت خونه صداشونو واضح می شنیدم...
 مسعود - چی شد...؟!
 سورن - هیچی بابا، یه ذره اعصابش خرده.
 مسعود - جدی؟ ولی فک کنم یه کم فراتر از "یه ذره" باشه!
 سورن - دیگه نمی دونم...
 مسعود - تو چجور دوستی هستی؟!
 سورن - تو چجور عمویی هستی!!
 مسعود - سوال قشنگی بود... خب دیگه، من برم تا شما راحت باشید. نتیجه رو بهم بگو.
 سورن - باشه، زنگ می زوم.
 با شنیدن این جمله ی سورن فهمیدم اگه قضیه رو می دونست در جا مسعود می گفت! اما از
 اینکه مسعود می خواست بره خوشحال بودم چون می تونستم بی رودربایستی قضیه رو به
 سورن بگم و یه کم سبک شم.
 توی ماشین ، پشت فرمون نشسته بودم. سورن هم کنارم بود... از دیشب که قضیه ی قاتل رو
 بهش گفتم نه تنها حالم بهتر نشده بود، بلکه به طرز محسوسی هم تپش قلب گرفته بودم و هر
 لحظه ممکن بود بر اثر حمله ی قلبی از دنیا برم! از بس که سورن تاکید می کرد که
 "وضعیت خیلی بده"... "افتضاحه"... "از این وحشتناک تر نمیشه"... و هی جنبه های فجیع قتل
 رو برام تشریح می کرد!
 تو چهره ی خودش هم استرس موج میزد. اگه می دونستم انقدر بد عکس العمل نشون میده
 اصلا موضوع رو بهش نمی گفتم!
 سورن - بهراد من خیلی نگرانم!
 - آره، کاملاً مشخصه...
 سورن - می دونی ، من شنیدم که نود درصد قاتل های سریالی مردن.
 - خیلی خوبه... خیالمو راحت کردی!
 سورن - اکثرشون هم بیماری روانی دارن.

- عالیه! خوشحالم که قراره به دستِ یه مرد روانی کشته بشم! حالا من باید از این حرفا چه نتیجه ای بگیرم؟!
- سورن - باور کن دستِ خودم نیست... این حرفا همینجوری میان تو ذهنم. اگه نگم دیوونه میشم!
- ولی اینجوری هم منو دیوونه می کنی!
- سورن - من فقط می خوام بدونی که با چی طرفی. شاید به درد بخوره... اصلا من یه فکری کردم!
- چی؟!
- سورن - امشب قضیه رو به مسعود میگویم. تو هم یه مدت برو خونه ش ، یا مسعودو ببر پیش خودت.
- یعنی به عنوان بادیگارد؟!
- سورن - دقیقا! مسعود زورش زیاده، عصبی هم که میشه دیگه خودت می دونی چقدر وحشتناک میشه. می تونه ساپورتت کنه.
- اونوقت اگه توی خواب زد جفت مونو کشت چی؟!
- سورن - فکر نمی کنم طرف بتونه انقدر حرفه ای کار کنه!
- چرا؟!
- سورن - چون بیشتر قاتل های زنجیره ای آی کیوشون پایین .
- تو از کجا می دونی؟!
- سورن - دیشب که تو خواب بودی یه کم تحقیق کردم... آخه خوابم نمی برد.
- دیگه واقعا دارم نگران میشم...
- سورن - چرا؟!
- می ترسم تو سر این موضوع دیوونه بشی! حالا اگه این یارو قاتل از اون نابغه ها باشه چی؟! مته اون یارو خوشتیپه تو سریال ریس؟!
- سورن - کشتی ما رو با اون سریالت! از دیشب هر چی میگم ، میگه قاتل ریس! اون سریال بود... توی ایران چند تا نابغه رو سراغ داری که بتونن اثر انگشت جعل کنن؟! واقعا فکر می کنی همچین آدمی دنبال توئه؟ اینکه تا حالا نتونستن بگیرنش هم به خاطر بی عرضگی شونه. وقتی نتونستن قاتل دوربین به دستو جلوی خونه ت ببینن دیگه چه توقعی داری...؟

- حتماً به دلیلی داشته که نتوانستن ببیننش! مثلاً اینکه به نفر حواس پلیس ها رو پرت کرده، یکی هم فیلم گرفته شاید هم فیلم دستکاری شده باشه...

سورن - ممکن هم هست پلیس ها خوابشون برده باشه!

- آره خب... اینم ممکنه.

سورن - دارم بهت میگم، این پلیسا سرتو به باد میدان مسعودو ببر پیش خودت، اینجوری امنیتت بیشتره.

- البته با این فرض که مسعود بخواد ریخت منو ببینه!

سورن - ای بابا... بی خیال حالا تو به حرفی زدی، به کتک کوچیک هم خوردی... تموم شد رفت پی کارش. انقدر سخت نگیر به عذرخواهی کن و خلاص.

- آره خب... گفتنش برای تو راحت!... می دونی، با اینکه دو سه روز بیشتر نیست که با هم قهریم ولی من حس می کنم ده سال ندیدمش، به جورای خجالت می کشم... دیشب سر همون سلام دادن داشتم از خجالت می مردم!

سورن - مسعود می گفت تو خجالتی ای من باور نمی کردم! الان تازه دارم درک می کنم...! اشکال نداره، من خودم می ندازمتون تو بغل هم.

- نه نه، جون مادرت بی خیال شو. اینجوری ضایع ست، خودم به کاریش می کنم.

سورن - پس زودتر آستی کن تا خودم دست به کار نشدم!

- باشه... تهدید تو جدی می گیریم فقط به چیزی رو یادم رفت بهت بگم...

سورن - چی؟ بگو.

- به چیزیه در مورد اتفاقات این چند روز... به پلیس هم نگفتم. احساس کردم کمکی نمی کنه... به ذره شک دارم!

سورن - چی شده؟ کاری کردی؟!... (با نگرانی گفت)... نکنه؟!...!!!

- نکنه چی؟!...

سورن - هیچی... به لحظه به فکر پلید به ذهنم رسید... بی خیال، بگو چی می خواستی بگی.

- ام... خب، ببین اون شب که فرداش بهم خبر دادن قاتل دنبالمه یکی توی کوچه بود.

سورن - به نظرت قاتل بوده؟!...

- بذار بقیه شو بگم، خودت قضاوت کن. آگه یادت باشه اون شب خیلی برف میومد. من داشتم از دفتر برمی گشتم که دیدم به پسره، همسن و سال خودمون توی برف وایساده... خیلی مظلوم بود، منم دلم بر ازش سوخت.

سورن با نگرانی گفت : خب؟!!

یه جوری واکنش نشون می داد که من داشتم از گفتنِ موضوع پشیمون می شدم...

- خب... منم دلم بر اش سوخت... بردمش خونه.

سورن - بعدش چی شد؟!!

- هیچی دیگه... شب اونجا موند، صبح هم که از خواب پا شدم دیدم نیست!

همین لحظه سورن زد تو گوشم... البته اصلا محکم نبود... و با عصبانیت گفت: احمق! مگه

تو پدر بی نوایانی که هر کی تو کوچه می مونه رو برمی داری می بری خونه ت؟!!

- من چه می دونستم! به پسره نمی خورد این کاره باشه... بعدم ، گفتم که دلم بر اش سوخت،

دستِ خودم نبود.

سورن - اگه چارلز منسون هم زیر برف بمونه تو دلت بر اش می سوزه و می بریش خونه

ت؟!!

- نه دیگه در اون حد دلسوز نیستم!

سورن - بهراد، الان اصلا حرف نزن که حوصله ندارم.

- باشه...

سورن - حالا این پسره که میگی چیزی هم از خونه ت بلند کرده؟!!

- الان... جواب بدم؟!!

سورن - آره دیگه، وقتی سوال می پرسم جواب بده.

- نه، تا جایی که من می دونم چیزی از خونه کم نشده... فقط صبحش که رفتم توی اتاق دیدم

درِ کمد قفل شده... من خودم هیچ وقت در کمد رو قفل نمی کنم.

سورن - خب... مشخص شد! از خریئت سوءاستفاده کرده. احتمالا یه چیزایی هم کش رفته و

تو نفهمیدی. منم همون انگشتی که گفتمی دستِ پلیس بود.

- شاید...

سورن - در مورد این پسره به پلیس چیزی نگفتی؟!!

- نه.

سورن - خیلی خری. همین امروز میریم قضیه رو به پسر صالحی میگیم. قیافه شو که به حمد

خدا یادت نرفته؟!!

- نه... یادمه چه شکلی بود. اگه اون قاتل باشه شانس اوردم.

سورن - چرا؟! لابد خوشتیپ بود!

- آره، خوب بود. از ش خوشم اومد...میگم که، بهش نمیومد قائل باشه.

سورن - دیگه چرت و پرت نگو حوصله ندارم...همین جاها نگه دار تا کارای صالحی رو انجام بدیم...جلوتر جای پارک گیر نیاد.

ماشین رو تو یکی از کوچه های نزدیک به خیابون اصلی پارک کردم و پیاده شدیم تا یه سری از کارای دفتر رو انجام بدیم...باید به دو سه جا سر می زدیم.

وارد خیابون اصلی شدیم.داشتیم توی پیاده رو راه می رفتیم که سورن گفت: گفتی اون پسره که توی خونه راه دادی چه شکلی بود؟!

- نگفتم... چشم و ابرو مشکلی بود با موهای پر کلاغی.دماغش هم تقریبا کوچیک بود...از نظر قد و قامت هم تو مایه های خودم بود...

همین که حرفم به اینجا رسید همون پسر، درست جلوتر از، ما از یه ساختمون بیرون اومد.با دیدنش سر جام و ایسادم تا مطمئن بشم خودشه...سورن هم همراه من و ایسادم و پرسید: چی شد؟

اما من حواسم کاملا به پسره بود... کمتر از دو متر باهامون فاصله داشت...همین لحظه بود که اونم نگاهش به ما افتاد.مشخص بود تعجب کرده اما در عرض یه ثانیه حالتش تغییر کرد، لبخند شیطننت آمیزی زد و زیر لب گفت: آکھی...!

در عرض یه ثانیه یه پسر دیگه با عجله از ساختمون بیرون اومد و از پشت بهش خورد.یه محض دیدنش، شناختمش! همون پسر مو بوری بود که منو به اون شهر جنی برد و همونجا ولم کرد! نزدیک بود به خاطرش کشته بشم!...اون هم سریع متوجه ما شد...

بی درنگ به سورن گفتم: خودشه، همون پسره ست!

قبل از اینکه من و سورن به سمت شون بریم، پسری که موهای مشکلی داشت با همون لبخندش گفت: می تونیم در موردش حرف بزنیم.

سورن - آره حتما!

من که دوست داشتم جفتشونو بگیرم و یه فصل کتک بهشون بزنم، مطمئنم سورن هم همین حس رو داشت.تا به طرفشون حرکت کردیم اون پسر موبور دست اون یکی رو کشید و گفت:

: دوستانه به نظر نمی رسه...بهتره فعلا بریم.

بعد جفتشون شروع کردن به دویدن.ما هم بدون معطلی تعقیبشون کردیم.

من و سورن با تمام توان دنبالشون می دویدیم اما اونا سریع تر بودن.هر چقدر سعی می کردیم فاصله مونو باهاشون کم کنیم نمیشد.شانس آوردیم خیابون ها خلوت بودن وگرنه ممکن

نبود با اون سرعت به کسی نخوریم. حینِ دویدن مطمئن بودم هیچ وقت بهشون نمی‌رسیم... با اینکه مدت زیادی از تعقیبشون نمی‌گذشت اما من داشتم نفس کم می‌اوردم. کمی که گذشت حس کردم داریم بهشون نزدیک میشیم. اون پسر مو بور که جلوتر می‌دوید یهو پیچید توی یه کوچه ی فرعی... کوچه خیلی خیلی خلوت بود. هر دو به طرف یه خونه ی قدیمی بزرگ که در آهنی خیلی بزرگی داشت رفتن. به راحتی از اون در نرده ای بالا رفتن و پریدن توی خونه!

ارتفاع در جوری بود که من و سورن اصلا نتونستیم ازش بالا بریم... حتی سعی هم نکردیم! اونا هنوز پشت در بودن و دیگه فرار نمی‌کردن. تعجبی هم نداشت... می‌دونستن که ما نمی‌تونیم از در بالا بریم. هر چهار تا مون انقدر دویده بودیم که نفس مون بالا نمیومد. سورن تهدید آمیز گفت: اگه بگیرمتون تیکه تیکه تون می‌کنم! حالا ببین کی گفتم... پسری که موهای مشکی داشت انگشت اشاره شو رو به ما گرفت و با خنده ای بلند و تمسخر آمیز گفت: دیدید نتونستید ما رو بگیرید!

سورن همچنان داشت به تهدید کردن ادامه می‌داد که اون پسر مو طلایی دست اون یکی رو گرفت و گفت: بیا بریم... و زیر لب گفت: پدرم در اومد... سورن - یادت باشه، من میام سراغت... حالتو می‌گیرم! دوباره اونیکه موهای مشکی داشت رو به من گفت: بهراد، من بهت زنگ می‌زنم. آخرش هم یه چشمک زد و رفت.

ما دو تا هم ناامید و البته با اعصابی داغون از اون کوچه بیرون اومدیم... سورن با عصبانیت به من گفت: دست و پا چلفتی! از یه در نتونستی بالا بری؟! - خب... خودتم نتونستی!

سورن - آره، ولی به خودم که نمی‌تونم غر بزنم! باید سر یکی خالی کنم. - اون شبی که جن ها تو رو برده بودن سیستان و بلوچستان... سورن - خب؟!!

- این پسر موبوره همونی بود که منو برد اونجا.

سورن - جدی؟! مطمئنی این همونه?!!

- آره، شک ندارم.

سورن - دیدم چقدر چهره هاشون شیطانیه! مخصوصا اون یکی.

- نه بابا، زیاد هم شیطانی نبود.

سورن - چی میگی تو! شرارت از سر و روش می بارید! راستی اگه اینا جن بودن پس
چجوری از در آهنی بالا رفتن؟!
- چه می دونم... خیلی ها میگن که جن ها فقط از آهن های تیز مته چاقو و سوزن می ترسن،
چون به بدنشون آسیب می زنه. فک نکنم اینجور آهنی بهشون آسیب بزنه.
سورن - لابد به خاطر اینکه جن بودن راحت تونستن از در بالا برن! دفعه ی دیگه که
ببینمشون یه چاقو تو قلب جفت شون فرو می کنم.
- موضوع اصلی اینه که اگه این دو نفر قاتل باشن یا یه جورایی به قاتل ربط داشته باشن،
کار من تمومه پلیس هم نمی تونه کاری کنه.
سورن - چرا؟!
- چون از قرار معلوم پای چند تا جن وسط قانونی علیه جن ها وجود نداره!
سورن - آره، ولی اون رفقای جنی ت که قرار بود مواظبت باشن می تونن یارو رو بگیرن
له کنن، مگه نگفتی تو این زمینه کمکت می کنن؟!
- آره... ولی من می ترسم این یارو قاتل قبل از اینکه اونا خبردار بشن دخلمو بیاره.
سورن - همچین اتفاقی نمیفته. اگه این دو تا قاتل باشن راحت می تونیم بزیمشون. ندیدی
چجوری فرار می کردن؟!
حرفای سورن دلگرم کننده بود ولی من خیالم راحت نمیشد. هر بار که قراره هاموس مراقب
من باشه قبلش ده تا بلا سرم میاد! ترجیح می دادم حدس هامون اشتباه از آب دربیاد و قاتل
جن نباشه، اینجوری شاید پلیس بتونه یه کاری بکنه...
با هم به خیابون اصلی برگشتیم... همش به این فکر می کردم که دو تا جن توی یه ساختمون
تجاری چی کار می کردن! دلیلی نداشت در حالی که مرئی هستن از همچین ساختمونی
بیرون بیان و خودشونو به ما نشون بدن!
- چطوره بریم یه نگاهی به اون ساختمونی که ازش بیرون اومدن بندازیم.
سورن - که چی بشه؟
- همینجوری... بریم از چند نفر بپرسیم ببینیم می شناسنشون یا نه. وقتی ما دو تا تونستیم
ببینمشون حتما بقیه هم می تونن!
سورن - آره، راست میگی. چون حسابی هم دیدن مون جا خوردن! میگم اگه اینا واقعا جن
بودن پس چرا خودشو غیب نکردن؟! به نظر نمیاد این کار برانشون سخت باشه!
- نمی دونم... من هنوزم شک دارم اینا جن باشن... اصن گیج شدم.

بلاخره به اون ساختمون رسیدیم و واردش شدیم. یه ساختمون دو طبقه بود. بر خلاف چیزی که فکر می کردم داخلش پاساژ یا مغازه ای نبود... طبقه ی اول یه آموزشگاه زبان بود. رفتیم داخل. منشی آموزشگاه یه دختر جوون بود. من که اصلا نمی دونستم باید چی بپرسم، برای همین گذاشتمش به عهده ی سورن...

سورن با شک و تردید پرسید: ببخشید... شما توی این ساختمون یه پسر بیست و پنج - شش ساله ی چشم و ابرو مشکی می شناسید؟!... قدش هم تقریبا اندازه ی دوستمه. منشی مکث کوتاهی کرد و پرسید: همونی که یه ته ریشِ پروفیسوری داره؟! هر دو با خوشحالی حرفشو تایید کردیم... اونم بلافاصله گفت: بالا. سورن - بله؟!!

منشی - برید طبقه ی بالا.

من چیزی نگفتم اما سورن ازش تشکر کرد و از اونجا بیرون اومدیم.

سورن - چقدر قاطعانه گفت "بالا"!

- به نظرت کسی اینجا می شناستش؟!!

سورن - آره احتمالا...

- به نظرم یه ذره ناشیانه ست که قاتل اینجوری خودشو لو بده.

سورن - اون که نمی دونسته قراره اینجوری لو بره. به محض اینکه بفهم اینجا می شناسنش به پلیس خبر میدم.

از پله ها بالا رفتیم تا اینکه به طبقه ی دوم رسیدیم و چشممون به تابلوی آموزشگاه نقاشی افتاد.

- کم کم دارم شک می کنم این یارو قاتل باشه!

سورن - چرت نگو، هیئتلر هم نقاش بود. قاتل سریال مورد علاقه ت هم همینطور!

وارد آموزشگاه شدیم. از منشی خبری نبود... توی سالن اصلی کسی رو نمی دیدیم تا اینکه یه مرد حدودا چهل ساله از یکی از اتاق ها بیرون اومد. همین که متوجه ما شد به طرف مون اومد و گفت: امرتون؟!!

سورن هم دوباره مجبور شد همون حرفا رو در مورد پسره تکرار کنه. اون مرد هم کمی فکر کرد و گفت: نه، نمی شناسمش.

- ولی منشی طبقه ی پایین به ما گفت اینجا می شناسنش!

- شما هر کی هر چی گفت باور می کنید؟!!

- نه ولی به نظر نمیومد با ما شوخی داشته باشه!
 - به هر حال من این کسی که میگین رو نمی شناسم.
 خیلی جدی حرف می زد جوری که من و سورن از ادامه ی پرس و جو منصرف شدیم و از آموزشگاه بیرون اومدیم.
 سورن - به پلیس که بگیم کم کم یادش میاد.
 - البته با این فرض که طرف تا اون موقع از مرز ترکیه خارج نشده باشه! تازه شاید هم واقعا نمی شناختش!... تو این جن ها رو نمی شناسی، یه جوری سر آدمو شیره می مالن که فکرش هم نمی کنی.
 سورن - آره... شاید هم می خواستن ما رو گمراه کنن. اما به هر حال من ترجیح میدم این قضیه رو به پلیس بگیم.
 - در مورد جن بودنشون هم بگیم؟!
 سورن - نه، بهتره دور این یه قلمو خط بکشیم. می ترسم فکر کنن دیوونه ای و ولت کنن به امان خدا! از این پلیس ها بعید نیست...
 یه ساعته کارای صالحی رو انجام دادیم و راهی دفتر شدیم. من حوصله ی رانندگی نداشتم برای همین از سورن خواستم رانندگی کنه. با اینکه هنوز ظهر نشده بود اما احساس خستگی می کردم.
 - کاش می تونستم نیم ساعت بخوابم...
 سورن - می خوای بیچونیم بریم خونه یه ساعت بخوابیم؟!
 - نه بابا، وجدان کاریت کجا رفته... در عوض اینجوری شبو راحت می خوابیم... دیشب همش تو خواب و بیدار بودم.
 سورن - خب می گفتم یه قرص بهت بدم راحت خوابی!
 - قرص های تو تا دو روز آدمو نئشه می کنه.
 سورن - بهتر از بی خوابیه.
 همین لحظه موبایلم زنگ زد. یه صفحه ش نگاهی انداختم... شماره ی بابام بود.
 با نگرانی گفتم : وای...
 سورن - چی شد؟! کیه؟!
 - از خونه ی بابام ایناست...

سورن – مرض! یه جوری گفت "وای" فکر کردم پسره ست زنگ زده. خب بردار ببین چی کارِت دارن.

- همیشه تو به جای من جواب بدی؟ صداها مون زیاد با هم فرقی نداره ها!

سورن – دری وری نگو، یعنی پدر و مادر تو صدای بچه شونو نمی شناسن؟! یا بردار یا قطعش کن، صدای زنگش اعصابمو بهم ریخت.

- باشه خب!...

به ناچار جواب دادم...

- بله؟!!

مامانم پشت خط بود، گفت: الو، سلام... حالت خوبه؟!!

انقدر با هم حرف نزده بودیم که نمی دونستم چجوری سلام و علیک کنم... خیلی هم خجالت می کشیدم...

- ممنون... خوبم.

مامان – چه خبر؟!!

- سلامتی.

- خدا رو شکر.

سورن آرام گفت: ابله، حال و احوال کن!

منم عینِ خنگ ها گفتم: آهان... خوبین؟ بابا خوبه؟

مامان – ما هم خوبین. چرا بهمون سر نمی زنی؟

- والا چی بگم... یه کم درگیر کارم... ولی در اولین فرصت میام.

مامان – پس امشب واسه شام بیا اینجا. اتفاقا دوستت هم هست... فرصت خوبیه، تنها هم نیستی.

- دوستم؟!!

مامان – آره دیگه، مسعود!

- آهان... آره.

اون لحظه توی دلم گفتم "وای که بدبخت شدم"... در واقع اون اولین فرصت نبود، بدترین فرصت بود!

مامان – پس میای دیگه؟

خیلی دلم می خواست بگم نه اما خجالت می کشیدم... روم هم نمیشد به مامانم نه بگم، می ترسیدم دلش بشکنه... با اینکه دوست نداشتم ولی گفتم: باشه، حتما میام.

مامانم کلی خوشحال شد و خیلی زود هم خدافظی کرد.

سورن - چی شد؟

- هیچی... برای شام دعوت شدم.

سورن - خب خوبه که، چرا ناراحتی؟

- آخه مسعود هم اونجاست.

سورن - می ترسی مسعود بخورتت؟! ... (خندید و گفت) نترس مسعود از این آت و آشغال ها نمی خوره.

- مسعود رو بی خیال... بابامو کجای دلم بذارم؟...

با سرعت خیلی کمی پیچیدم تو کوچه ی بابام اینا... با اینکه دیر اومده بودم اما کل راه رو هم آهسته رانندگی کردم تا باز هم دیرتر برسم. آگه می شد حتما می پیچوندم ولی حیف که قول داده بودم. قبل از اومدن می خواستم برای مامان یه کادو بخرم بعد گفتم اینجوری باید برای بابا هم بخرم وگرنه ناراحت میشه... آخرش هم به پیشنهاد سورن یه بسته از این شکلات ها که فقط قیافه دارن خریدم که به جایی هم برنخوره!

جلوی خونه جا برای پارک نبود... در واقع بود ولی با ماشین مسعود پر شده بود! برای همین ماشین رو یه کم پایین تر گذاشتم و پیاده شدم. فقط امیدوارم بودم بابا یا مسعود درو خونه رو باز نکنن ...

در ساختمون باز بود و بدون زنگ زدن وارد شدم. وقتی به پشت در آپارتمان رسیدم یه کم مکث کردم تا شاید این خجالت دست از سرم برداره! شروع کردم به در زدن. قبل از اینکه درو باز کنم نگاهی به کفش های جلوی در انداختم... کلی کفش اونجا بود. معلوم بود اون تو حسابی شلوغه.

بعد از چند ثانیه نسترن درو برام باز کرد. خیلی مشخص بود که ناراحته... یه نظر میومد گریه هم کرده باشه. با هم خیلی کوتاه سلام و علیک کردیم و داخل شدم. خوبی خونه ی بابا اینه که در ورودی رو به پذیرایی باز همیشه به محض ورود، وارد یه هال کوچیک میشیم که در آشپزخونه و اتاق ها هم اونجا قرار گرفته. از نسترن پرسیدم: مامانم توی آشپزخونه ست؟! گفت آره... منم از خدا خواسته رفتم توی آشپزخونه تا اول مامان رو ببینم و بسته ی شکلات رو هم بهش بدم. مامان وقتی منو دید کلی تحویل گرفت... باهام روبوسی هم کرد! به خاطر نوع برخوردش کلی تعجب کرده بودم. اصلا سابقه نداشت اینجوری از دیدنم خوشحال بشه... حالا نمی دونم واقعا دلش تنگ شده بود یا دلیل دیگه ای داشت!...

خیلی زود از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم توی پذیرایی...داشتم به قسمت های بدش نزدیک می شدم.وقتی وارد پذیرایی شدم مثل همیشه بدون اینکه با کسی دست بدم با همه سلام و احوالپرسی کردم...خانواده ی عمه مژگان و عمو محمد اونجا بودن اما علیرضا رو نمی دیدم.مسعود و عمو محمد روی یه مبل دو نفره کنار هم نشسته بودن.من می خواستم روی یه مبل تکی که خالی بود بشینم اما یهو عمو محمد پاشد و گفت : بهراد بیا جای من بشین، تو همیشه پیش مسعود میشینی.

اون لحظه من قشنگ داشتم بال بال میزدم...گفتم : نه نه! شما راحت باشید... اما فایده نداشت...از جاش بلند شده بود و ول کن ماجرا هم نبود.آخرش هم دست منو گرفت و نشوندم پیش مسعود! فکر می کرد دارم تعارف می کنم... .

تا من نشستم سکوت برقرار شد.حس می کردم جو خیلی سنگینه.فکر هم نمی کردم این سنگینی به خاطر اومدن من باشه چون عمه مژگان هم مثل نسترن خیلی ناراحت به نظر می رسید.دوست داشتم ببینم مسعود هم ناراحته یا نه ولی توی اون حالت خیلی تابلو میشد آگه بهش نگاه می کردم چون نیاز مبرمی به چرخش گردنم داشتم!
وسط اون سکوت مرگبار بابا رو به من گفت : بهراد چه خبر؟!
همه توجهشون به من جلب شد...دیگه واقعا داشتم معذب می شدم.نفس مو آروم بیرون دادم و گفتم : سلامتی...

بابا - نه، به غیر از سلامتی؟!!

- والا من صبح میرم سر کار، غروب هم برمی گردم...خبرای کاری هست، منتها فکر نکنم براتون جالب باشه!

عمو محمد کنایه آمیز گفت : هنوز زن نگرفتی؟!...آهان، راستی قبلا گفته بودی که تا مسعود زن نگیره تو هم نمی گیری.مسعود، میگم تو زودتر زن بگیر این بهراد هم از بلاتکلیفی دریبار.

مسعود با لحنی جدی گفت : مگه من مسخره ی تو و بهرادم؟

با این حرف مسعود بابا سریع بحث رو عوض کرد...با اینکه شنیدن همچین جواب هایی از مسعود چیز عجیبی نبود اما حس کردم عمو محمد بدجوری از حرفش ناراحت شد.یه لحظه هم به مسعود نگاه کردم دیدم انگار اصلا اعصاب نداره...انگار که همه از یه چیزی ناراحت بودن!

کمی که گذشت نسترن اومد و ازم خواست برم توی آشپزخونه...گفت که مامان کارم داره خوشحال بودم که حداقل برای چند دقیقه از شر اون جو راحت میشم.رفتم تو آشپزخونه و روی صندلی نشستم و منتظر شدم ببینم مامان چی کارم داره.نسترن هم توی آشپزخونه بود و مواظب غذاهای روی اجاق بود.

- میگم... ام...هیچی!

مامان - چی می خواستی بگی پسرم؟!

- حس می کنم همه یه جورایی ناراحتن...چیزی شده؟!

مامان - نه، چیزی نشده...فقط علیرضا و نسترن یه کم حرفشون شد، علیرضا هم رفت بیرون تا یه هوایی عوض کنه.

- آخه...هیچی، مهم نیست.

می خواستم بیشتر در موردش حرف بزنم اما چون نسترن اونجا بود بی خیال شدم.کلا به من ربطی هم نداشت... .

از بیرون صدای زنگ در شنیده شد.نسترن از آشپزخونه بیرون رفت تا درو باز کنه. مامان هم اومد پیش من نشست.

همین که نشست با حالتی که انگار تازه منو دیده گفت : چقدر لاغر شدی!

- جدی؟!...نه، نه زیاد...الان تازه به وزن نرمال رسیدم.قدیما خیلی چاق بودم.

مامان - الهی بمیرم...کسی نیست برات آشپزی کنه که...همش گشنه می مونی!

- خدا نکنه...بلدم آشپزی کنم.

مامان - بهراد، تا من و بابات زنده ایم زودتر ازدواج کن.می ترسم آخرش هم اون روزو نبینم...

- ای بابا...

می دونستم بالاخره بحث به این جاها می کشه...

مامان - می خوای خودم برات پا پیش بذارم؟!

- نه، می دونید کلا من شرایط ازدواج رو ندارم.زندگی مجردی رو ترجیح میدم.

مامان - آخه اینجوری که همیشه! نکنه واقعا به خاطر مسعود زن نمی گیری؟!

- نه بابا،این چه حرفیه.اون حرف که شوخی بود.

مامان - به خاطر نسترن؟!

- کلا به خاطر شخص خاصی نیست! خودم نمی تونم با ازدواج کنار بیام.

مامان - نظرت در مورد پانیذ چیه؟!

- کی؟!

مامان - دختر خاله ت.

- آهان... یه کم زیادی از من کوچیک تر نیست؟!

مامان - نه اصلا! مگه چند سال اختلاف سنی دارید؟

- فکر کنم هفت هشت سالی بشه ها! بعدم ما تو عمرمون به اندازه ی دو جمله هم با هم حرف

نزدیم! عجب ازدواجی بشه...!

مامان - اینا که مهم نیست، مهم الان من مطمئن خیلی به هم میاین بهراد باور کن ازدواج

کمی زندگی خیلی تغییر می کنه... حداقل اینکه یکی هست و است آسبزی کنه از این وضع

دریای!

مامان یه جوری حرف میزد انگار که می خواد بچه گول بزنه منم دیگه ساکت شدم و چیزی

نگفتم چون جوابمو همون اول دادم... من آدم ازدواج نیستم منتظر شدم تا حرفاش تموم بشه و

برگردم پیش بقیه.

چند دقیقه گذشت و مامان همچنان داشت واسه من از وجنات پانیذ، که کلا قیافه ش هم یادم

رفته حرف میزد که از بیرون صدای داد و بیداد علیرضا رو شنیدیم. مامان فوراً از آشپزخونه

بیرون رفت... منم ترجیح دادم برم بیرون ببینم چه خبره.

علیرضا توی پذیرایی سر پا و ایساده بود و با عصبانیت می گفت: من اجازه نمیدم هر کی از

راه رسید تو زندگی دخالت کنه! هر تصمیمی هم که دلم بخواد برای زندگی می گیرم.

حرفاش کاملاً بدیهی بود، من که متوجه نشدم دعوا سر چیه! برام اهمیتی هم نداشت... چون

جای خالی دیگه ای نبود به ناچار دوباره رفتم و پیش مسعود نشستم.

علیرضا همینجوری داشت واسه بقیه خط و نشون می کشید و که مسعود گفت: صداتو بیار

پایین، صدای بلند منو عصبی می کنه.

عمه مژگان با لحنی تهدید آمیز به علیرضا گفت: من آدمی نیستم که بذارم کسی با دخترم

اینجوری رفتار کنه، طلاقشو می گیرم!

حالت عمه مژگان جوری بود که آدم حس می کرد هر لحظه ممکنه با چک و لگد بیفته به

جون علیرضا. تقریباً همه از جاشون بلند شده بودن تا جلوی دعوا رو بگیرن... من هم نشسته

بودم و فقط نگاه می کردم...

علیرضا با عصبانیت جواب داد : نسترن زن منه، طلاقش هم نمیدم. اصن می خوام هر روز هم کتکش بزنم! هر کی ناراحته بره شکایت کنه!

یهو مسعود یه سیلی خیلی خیلی محکم به صورت علیرضا زد و گفت : حالا تو برو شکایت کن!

علیرضا هم حسابی داغ کرد و دیگه تقریبا داشت عربده می کشید. از قرار معلوم می خواست بیاد سیلی مسعود رو هم تلافی کنه اما بابا و عمو محمد دو تایی گرفته بودنش. خیلی دلم می خواست ولش کنن تا یه کم دیگه از مسعود کتک بخوره اما حیف...

مامان که داشت سعی می کرد دعوا رو جمع و جور کنه به من گفت : بهراد بیا عمو تو ببر تو آشپزخونه یه لیوان آب بهش بده.

مسعود بدون اینکه منتظر من بمونه خودش رفت تو آشپزخونه. منم دیدم اگه نرم ممکنه ناراحت بشه برای همین بلند شدم رفتم تو آشپزخونه.

مسعود تو آشپزخونه وایساده بود. خوشبختانه تا وارد آشپزخونه شدم مامان هم اومد و گفت : مسعود بشین.

مسعود - همینجوری راحت ترم... اعصاب نشستن ندارم.

مامان - تو چرا یهو از کوره درمیری؟! بابا چیزی نشده که، پیش میاد.

مسعود - من که چیزی نگفتم... فقط زدمش که دیگه صداشو جلوی این همه بزرگتر بالا نبره!

مامان - حالا اون بچه ست یه اشتباهی کرد، تو چرا یهو از کوره درمیری؟...

مامان یه لیوان آب به مسعود داد. من هم روی صندلی نشستم. داشتم به بحث شون گوش می کردم. کلا حضور من اونجا بی فایده بود، نمی دونم چرا مامان گفت بیام!!

مسعود ادامه داد : اگه بچه ست چرا برایش زن گرفتن؟! آقا اصلا جلوی ضررو از هر جا بگیر ی منفعت، اینا طلاق بگیرین به نفع هر دوشونه.

مامان هم در جواب اومد بگه مته به خشخاش نذار گفت : مسعود حالا تو هم انقدر خته به مشماش نذار!

من که اون لحظه نزدیک بود از خنده رومیزی رو به دندون بکشم! مسعود هم خیلی سعی کرد نخنده اما زیاد موفق نبود!

از بیرون باز هم صدای غرغره های علیرضا شنیده میشد. مسعود گفت : برید به اون بگید خفه شه وگرنه میام یه کتک مفصل بهش می زنم!

مامان هم سریع رفت بیرون تا پیامشو به علیرضا برسونه. جالبه که چند ثانیه بعد دیگه صدایی از علیرضا نیومد. تصمیم گرفتم پاشم برم بیرون. پیش مسعود خیلی معذب بودم. بلند شدم برم که مسعود بازومو گرفت. دستم اونقدر درد گرفت که بی اختیار آخی گفتم و با اون یکی دستم بازومو گرفتم.

مسعود با نگرانی پرسید : چی شد؟! من که محکم نگرفتم!

خودم هم نمی دونستم چرا دستم اونقدر درد گرفت، برای همین گفتم : نمی دونم...

مسعود - بذار من ببینم...

- بی خیال، اصلا فراموشش کن...

مسعود بدون توجه به حرف من شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنم... شانس اوردم تی

شرت هم تنم بود وگرنه تو اون شرایط حتما از خجالت آب می شدم!

با دیدن دستم حسایی تعجب کردم. یه کبودی بزرگ و قرمز رنگ، رو و پشت و بازوم

بود. حتی خودم نمی دونستم کی کبود شده! هر چی فکر می کردم یادم نمیود ضربه ای

چیزی بهش خورده باشه. مطمئنا به کتکی که از مسعود خورده بودم هم ربط نداشت چون اون

بیچاره که اصلا ضربه ی آنچنانی بهم نزد... تازه دست راستم رو هم پیچوند نه چپو!

مسعود - اوه اوه!... این به کجا خورده؟! نکنه به خاطر اون روزه؟!...

- نه، فکر نکنم... اصلا یادم نمیاد...

مسعود - یادت نمیاد یا نمی خوای بگی؟

- نه به خدا یادم نمیاد... احتمالا به جایی خورده و اون لحظه متوجه نشدم.

مسعود - مگه میشه آدم همچین ضربه ای بخوره و یادش نیاد؟ انگار دستت مونده لای در!

جوابی برای گفتن نداشتم. راست می گفت. خیلی دوست داشتم یه دروغی بگم و از اون

وضعیت خلاص شم ولی نمیشد چون از اولش اظهار بی اطلاعی کرده بودم... یا دروغ نمیشد

جمعش کرد. هر چند کلا ترجیح می دادم به مسعود دروغ نگم! کتک خوردن از مسعود برام

تبدیل به کابوس شده بود!

همچنان منتظر جواب من بود... منم که جوابی نداشتم بدم. نفس عمیقی کشید و این بار با

خودنسردی گفت : مشکل چیه؟!

در ظاهر که عصبی نبود. یه نظر خوش اخلاق میومد. ولی نمی دونم چرا دوست نداشتم قضیه

رو بگم. حس می کردم اونجا جاش نیست... روم هم میشد بگم، البته به خاطر اون قضیه نبود،

از خود مسعود خجالت می کشیدم. از حرف زدن باهاش معذب بودم.

گفتم : سورن چیزی نگفت؟!

مسعود - نه.

- میشه از سورن بپرسی؟ برات میگه...

مسعود چند ثانیه فکر کرد و گفت : باشه... از سورن می پرسم. اگه می خوای بری، برو...
بلاخره تونستم نفس راحتی بکشم. پیراهنمو درست پوشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم.
وقتی برگشتم پیش بقیه علیرضا رفته بود. گرچه مهمونی تقریبا خراب شده بود اما همه سعی
می کردن به روی خودشون نیارن. خوشبختانه اون دعوا واسه من یکی که خیلی خوب شد
چون دیگه جمعیت روی من بدبخت زوم نمی کرد!

موقع شام هم باز عمو محمد مسخره بازی رو شروع کرد و گیر داد که من پیش مسعود
باشیم! نمی دونم چرا انقدر علاقه داشت ما دو تا رو کنار هم قرار بده! حسابی رو اعصاب
من بود. با اینکه دیگه زیاد هم با هم قهر نبودیم ولی خب بازم با این قضیه ی کنار هم نشستن
مشکل داشتم.

نزدیکای ساعت ده و نیم از خونه ی بابا اینا بیرون اومدم و راهی خونه ی خودم شدم. همش
یاد سیلی ای که مسعود به علیرضا زد میفتمادم و خندم می گرفت، اما فورا کتکی که خودم
ازش خورده بودم رو به یاد می اوردم و می فهمیدم که زیاد هم خنده دار نیست!
به خونه که رسیدم قبل از اینکه ماشینو ببرم داخل کوچه رو از نظر گذروندم. چند تا ماشین
توی کوچه پارک شده بود اما همشون با خونه ی من فاصله داشتن، تاریکی هوا هم اجازه
نمی داد بفهمم کدومشون ماشین پلیس .

در حیاط رو باز کردم و ماشین رو بردم داخل. داشتم برمی گشتم تا درو ببندم که موبایلم
شروع کرد به زنگ زدن. در حالی که داشتم درو می بستم از جیب کاپشنم بیرون اوردمش و
به صفحه ش نگاه کردم. شماره ش ناشناس بود. تا جواب دادم قطع کرد. سریع فکر رفت سمت
اون پسر... خودش گفته بود که بهم زنگ می زنه... اما نه، مگه دیوونه ست اینجوری خودشو
لو بده. تازه اون جمله ش هم به نظر شوخی بود... .

بی خیال قضیه شدم، درو بستم تا برم تو... هوا خیلی سرد بود. داشتم به این فکر می کردم که
کبودی روی دستم از کجا اومده... هر چند زیاد هم برام مهم نبود، فقط کنجکاو بودم. فکر کنم
سر این داستان قاتل حواس پرتی گرفتم!

کفش هامو در اوردم و گذاشتم توی جا کفشی تا یخ نزنن و وارد پذیرایی شدم. قبل از اینکه
دستم به کلید برق بخوره به نفر محکم منو از پشت گرفت. یه دستشو دورم حلقه کرده بود

جوری که دست هام قفل شده بودن، با اون یکی دستش هم جلوی دهنمو گرفته بود. با اینکه با
یه دست، دست هامو گرفته بود اما به قدری محکم بود که اصلا نمی تونستم آزادشون کنم یا
اینکه با آرنج بهش ضربه بزنم... خیلی زورش زیاد بود!!
مطمئن بودم که همون یارو قاتلِ ست و اومده دخلمو بیاره، اما فوراً گفتم: آگه قول بدی داد
و بیداد نکنی ولت می کنم.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم اما داشتم به این فکر می کردم که به محض اینکه ولم کنه
داد و بیداد راه بندازم و با هر ضربه و زوری پلیس ها رو خبر کنم. بزودی فهمیدم یه نفر
دیگه هم تو خونه ست... شنیدم که پرسید: خب چرا ول نمی کنی؟

اون یکی هم جواب داد: چون داره به این فکر می کنه که داد و بیداد راه بندازه!
شک نداشتم که همون دو تا پسری اند که امروز با سورن تعقیب شون کردیم... تعجبی هم
نداشت که فکرمو خونده بود، از قبل می دونستم که اون پسر مو بور، جنه.
حسابی ترسیده بودم. امیدوارم بودم هاموس از راه برسه... برای اینکه دستشو از روی دهنم
برداره تا بتونم حداقل درست نفس بکشم سعی کردم به داد و فریاد و خبر کردن پلیس فکر
نکنم.

بلاخره دستشو برداشت اما هنوز یکی از دست هامو گرفته بود. اون یکی هم چراغو روشن
کرد و گفت: آخیش، کور شدم.

به اون یکی که دستمو گرفته بود گفتم: میشه ول کنی؟ خیلی محکم گرفتی!
لبخندی زد و گفت: من که می دونم آگه ولت کنم دو ثانیه ای میری سرِ کوچه! اول بشینیم یه
ذره حرف بزنیم، بعد ما دو تا می ریم.

- حالا که قراره به همین راحتی تموم بشه، باشه...

روی مبل سه نفره نشستیم. من وسط بودم، پسری که موهای مشکی داشت سمت چپم نشست و
اون یکی سمت راست یا هام فاصله ی چندانی نداشتن.

- چقدر صمیمانه نشستیم...!

مو بور گفت: ما خودمونو معرفی کردیم؟!

- نه، دفعه ی آخری که دیدمتون مته چی داشتین فرار می کردین!

خندید و گفت: ببخشید، ولی دوستت داشت به این فکر می کرد که گردن ما دو تا رو
بشکنه، خودت هم دست کمی از اون نداشتی. خلاصه منم اون لحظه ترجیح دادم فرار کنیم. به
هر حال من حامی ام... اینم دوستم داروین.

- حامی! اسم جالبیه... ولی اصلا به شخصیتت نمی خوره! می دونی چرا؟ چون من بدبختو بردی تو ناکجاآباد ول کردی. دویست تا جن عصبانی اونجا بودن که می خواستن منو بندازن توی چاه! تازه نزدیک بود دوستم هم بمیره!

حامی - ببخشید، من می خواستم کمک کنم! اصلا قصدم این نبود که اونجا ولت کنم. اما یهو توی راه فهمیدم چند تا جن می خوان داروینو له کنن. دیگه مجبور شدم همونجا بذارمت و برم کمک داروین. البته می دونستم اون رفیقت، هاموس میاد کمک برای همین دیگه خیالم راحت بود.

- از کجا فهمیدی می خوان دوستتو بکشن؟!!

حامی - البته، می خواستن لهش کنن... چیزه، موبایلمو چک کردم. چند بار بهم زنگ زده بود. - ببینم، تو جنی یا آدم؟! چون تا جایی که من می دونم تلفن همراه برای جن ها معنی نداره!
حامی - من دورگه م... بابام جن، مامانم آدم.

- واقعا؟!!

حامی - آره... به نظرت عجیبه؟!!

- تا حدودی!... (زیر لب گفتم)... عجب وصلتی بوده! خب، حالا میشه بگین چرا انقدر به من علاقه مند شدید؟!!

داروین - بذار اینو من توضیح بدم. احتمالا می دونی که یه قاتل خفن دنبالت...
- خب آره.

داروین - قاتلی که می خواد تو رو بکشه چند ماه پیش خواهر منو کشته برای همین هست که من خیلی می خوامش.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. به قیافه ش نمی خورد قصد شوخی داشته باشه یا شک و تردید پرسیدم: جدی میگی؟!!

داروین - آره.

- چرا باید حرفتونو باور کنم؟!!

داروین - آگه می خواستیم بکشیمت تا حالا این کارو کرده بودیم، هیچ کس هم متوجه نمیشد.
- آگه تا این حد نیتتون خیره پس چرا از در نیومدین؟!!

داروین - چون دو تا پلیس اون بیرون هوای خونه تو دارن. آگه می خواستیم از در بیایم داد و بیداد راه می نداختی... روزها هم که همش با دوستاتی، کلا همیشه بهت نزدیک شد!

- خب... حالا شما دو تا دنبال چی هستین؟ می خواین قاتل رو بکشید؟!!

داروین - دقیقا دست بر قضا ما فهمیدیم که قاتله هم تو رو خیلی می خواد. قبل از اینکه پلیس بتونه یکی از لونه هاشو پیدا کنه، ما پیداش کردیم. اتفاقا عکس های تو هم اونجا بودن.

- عکس هام؟! پلیس به من گفت فقط یه عکس پیدا کرده!

حامی - نه... یه کم بیشتر از یه عکس بود! پلیس یه کم تو این قضیه لنگ می زنه، فکر هم نمی کنم بتونه قاتل رو بگیره.

- چرا؟!!

داروین - چون قاتل، هر چی که هست چند تا جن زبردست داره که کار هاشو براش انجام میدن... مته همین بردن وسایل از خونه ت. اگه اراده کنه می تونن ببرنش جایی که دست هیچ کس بهش نرسه. تنها راه اینه که خودمون بکشیمش... اون رفیق بد اخلاقت هم می تونه کمک کنه.

- کی؟ سورن؟!!

حامی - منظورش هاموس.

- به نظرتون اگه پلیس این قضیه رو بفهمه چی میشه؟!!

حامی - به نظر من که اصلا جالب نیست یا باور نمی کنن، یا اینکه کلا پرونده رو کنار می ذارن و مراقبت از تو رو هم فراموش می کنن.

- یعنی اصلا امیدی نیست که پلیس بتونه کاری کنه؟!!

داروین - من فکر نمی کنم... تازه پلیس ها اونقدرها هم هواتو ندارن... زیاد باهات صادق نیستن.

- چطور؟!!

داروین - اصلا در مورد اون دختری که قاتل گذاشته بره و نکشتش چیزی بهت گفتن؟!!

- آره، همینو بهم گفتن...

داروین - خب دیگه، نکته ش همینجاست. چند روز پیش قاتل، خواهر اون دختره رو کشته.

- منظورت اینه که در عوض دختره، خواهرشو گرفته؟!!

حامی - آره... در واقع اگه یارو بخواد کسی رو بکشه ردخور نداره... اگر هم بی خیالش بشه، یکی از اطرافیان طرفو می کشه.

با این حرف استرسی بهم وارد شد که نگو! با نگرانی گفتم: نکنه بی خیال من بشه و

دوستامو بکشه؟! وای، اگه اینجوری بشه من می میرم!

داروین - بهتره تو فعلا نگران خودت باشی. توی مخفیگاه قاتل، عکس های تو از همه بیشتر بود. احتمالا بین اون لباس ها و انگشترها، خیلی هاشون مال تو بوده.

- واقعا ممنون، حرفات خیلی دلگرم کننده ست!

داروین - در حال حاضر به نفعته که واقع بین باشی. اینجوری حواست هم جمع تره.

- شما از کجا انقدر مطمئنید که قاتل جنی چیزی داره؟! مثلا خود من بیشتر روز رو خونه

نیستم... می تونسته به راحتی بیاد و وسایلمو برداره!

حامی - خیلی زود فراموش کردی ها! من خودم یه رگ جنی دارم، جنس خودمو خوب می شناسم. بعدم یکی از چیزایی که پلیس هیچ وقت نتونسته کشف کنه اینه که تمام کسایی که کشته شدن به نوعی با جن ها در ارتباط بودن، یا اینکه جن ها سعی می کردن خودشونو بهشون نشون بدن. مته خودت... یا خواهر داروین.

- در هر حال من یکی که شانسی برای زنده موندن خودم نمی بینیم... ولی امیدوارم شما بعد از مرگ من یارو رو بکشید.

داروین - چرا اینجوری فکر می کنی؟! تو که یه رفیق جنی خفن هم داری!

- مگه نمی گین یارو چند تا جن داره؟ خب مته آب خوردن می تونن بیان و منو بکشن... تازه همین الانش هم بهم سر می زنن.

داروین - چطور؟!

- امروز فهمیدم دستم به طرز فجیعی کبود شده! اصلا هم یادم نمیاد کی اینجوری شده...

داروین - میشه نشونمون بدی؟!

یه لحظه مکث کردم : الان؟!

حامی - آره دیگه!

- باشه...

داروین - می خوام رو مونو کنیم اون ور؟! (خندید)

- نه ، ولی اگه یه ذره از من فاصله بگیرید می تونم کاپشنمو دربیارم!

هر دو یه کم عقب رفتن. منم کاپشن و پیراهنمو در اوردم... کلی هم به جون تی شرتم دعا کردم!

کبودی دستمو بهشون نشون دادم...

داروین - اوف... راست گفتم، خیلی فجیعه! مطمئنی لای در نمونده؟!

- آره، اگه همچین اتفاقی میفتاد حتما یادم می موند!

حامی - ولی بعید نیست به قول داروین لای در مونده باشه... به هیچ وجه یادت نمیداد کی اینجوری شد؟!

- نه، همین امشب متوجه کیودیش شدم.

داروین - این اواخر دچار فراموشی نشدی؟! مثلاً اینکه یه ساعت از خاطرات روزانه تو فراموش کنی؟!

- نه... فکر می کنی آلازمی چیزی گرفتم؟!

داروین - نه نه...

حامی - می تونسته توی خواب هم اتفاق بیفته.

- به نظرت یارو توی خواب منو زده و متوجه نشدم؟!

داروین - یه همچین چیزی... البته این ممکنه کار هر جنی بوده باشه فقط یه سوال دیگه، توی این مدت برات پیش نیومده که یهو دمای بدنت بالا و پایین بشه؟! مثلاً یهو تب کنی؟

- چرا، اتفاقاً این اواخر خیلی اینجوری میشم. چطور؟

حامی - ببین، بعضی وقتا پیش میاد که یه سری از جن ها، معمولاً هم جن های کافر، روی بدن آدم تاثیر می دارن و کنترلش می کنن.

- یعنی یه چیزی تو مایه های تسخیر؟!

حامی - نه، نه اونجوری. مطمئن باش هیچ جنی وارد بدنت نشده. تاثیرشون مته هیپنوتیزم... یا کنترل ذهن... یه همچین چیزایی. این تماس شون باعث میشه آدم دچار فراموشی بشه.

داروین - البته ممکنه این حالت توی خواب هم برات اتفاق افتاده باشه. اینجوری شبیه به راه رفتن توی خواب میشه، با این تفاوت که توی این حالت کارای بیشتری انجام میدی. تو این شرایط آگه کتک هم بزنی یا اتفاقی کسی رو بزنی متوجه نمیشی.

اون لحظه خیلی دوست داشتم یه دلیل کوچیک پیدا کنم تا بتونم حرفاشونو رد کنم... ولی هیچی به ذهنم نمی رسید. بدجوری کلافه شده بودم...

- آگه باز هم این حالتی که شما میگی برام پیش بیاد و به کسی آسیب بزنی چی؟!

حامی - خب می دونی، اونجور هم که فکر می کنی نیست... یعنی هیچ کدوم از جن ها اجازه ندارن جوری ذهن آدمو کنترل کنن که مثلاً کسی رو بکشه. کلاً خیلی کم پیش میاد. در ضمن

این قاتل می خواد تو رو بکشه، نه اینکه کاری کنه بقیه رو بکشی. اگر کلاً این قضیه زیر

سر قاتل نباشه، که البته بعید می دونم، جای نگرانی نیست.

- آره خب، برای شما دو تا جای نگرانی نیست! منم که این وسط دارم هر شب سیاه و کبود میشم!

داروین - نیمه ی پر لیوانو ببین. آگه این یارو تصمیم می گرفت بدون این مقدمه چینی ها بکشتنت دیگه هیچ شانسی واسه زنده موندن نداشتی. می تونیم توی این مدت بگیریمش. حامی - راست میگه. نمی دونم پلیس بهت گفته یا نه؛ روش این قاتل اینه که قبل از کشتن قربانی هاش، به هر نحوی اذیت شون می کنه. مثه گربه که قبل از خوردن موش باهانش بازی می کنه. همونطور که داروین گفت، می تونیم توی این مدتی که می خواد اذیتت کنه گیرش بندازیم.

- از کجا معلوم که الان صدامونو نشنیده باشن؟!

حامی - نه، من حواسم بود. کسی غیر از ما اینجا نیست.

- خب... حالا نقشه ی شما دو تا واسه گرفتنتش چیه؟!

هر دو کمی مکث کردن. انگار که جفت شون منتظر بودن تا اون یکی جواب بده.

- نقشه ای ندارید؟! ...عالمیه!

داروین گفت : بذار من بگم...

کوتاه خندید و یه ثانیه بعد هم خندش تموم شد، دوباره مکثی کرد و گفت : نقشه هامون به اون صورت تعریف شده نیستن... .

- این یعنی نقشه ای در کار نیست دیگه... خودم متوجه شدم. اینجور که من فهمیدم قراره طعمه بشم، نه؟

حامی - نه، ما که همچین قصدی نداریم. فقط امیدوارم از طریق تو بتونیم به قاتل برسیم. البته خودت هم می تونی کمک کنی، چون به هر حال جن گیری.

- من آگه می تونستم کاری بکنم حال و روزم این نبود. ببخشید اینو میگم ولی فکر هم نمی کنم شما دو تا بتونید کاری از پیش ببرید.

داروین - ولی من یه چیزایی پیدا کردم. فردا هم می خوام برم سر وقت یارو. می تونه خودش باشه.

- ا، جدی؟ آگه خودش بود و به صورت اتفاقی تونستی از دستش فرار کنی نتیجه رو بهم بگو.

داروین - اه، تو چقدر کنایه میزنی... (خندید و ادامه داد) ...می زنم تو دهنتم ها! یه ذره جدی باش!

- من جدی باشم؟! جالبه...
 داروین - در هر صورت من فردا می خوام برم سراغ طرف.
 - به سلامتی.
 داروین - قبلش هم میام دنبالت تو تا با هم بریم.
 - شرمنده ولی من نمیام.
 داروین - دشمنت شرمنده... ولی من به زور کتک می برمت.
 زیر لب گفتم : لازم شد با مسعود آشتی کنم.
 داروین فوراً گفت : مسعود گنده تونه؟!
 خندید و ادامه داد : شوخی کردم. اما یادت نره، من فردا میام دنبالت. در ضمن اون شماره ای هم که چند دقیقه پیش بهت زنگ زد رو سیو کن. شماره ی منه.
 - شماره ی منو از کجا آوردین؟!
 حامی - من از دفترچه تلفن دوستت برداشتم.
 - از دفترچه تلفن دوستم؟!
 حامی - آره دیگه، همون دوستت که امروز باهات بود. اونشب که یه جنی خودشون شبیه دوستت کرده بود، من برای همین کار رفته بودم خونه ش.
 - تو اونجا بودی و هیچ کمکی نکردی؟! واقعا که...
 حامی - شرمنده، ولی اون رفیقت، هاموس هر وقت منو می بینه به قصد کشت میاد طرفم!
 منم که نمی تونم بشینم و نگاه کنم! در کل می خواستم کمک کنم ولی مهلت نشد... تو یه لطفی بهم بکن، بهش بگو ماها دوستیم شاید بی خیال شد!
 - باشه، اگه دیدمش بهش میگم... هر چند زیاد هم مطمئن نیستم!
 حامی از جاش بلند شد و گفت : چیزی که مُسلمه اینه که ما قاتل نیستیم، وگرنه تا حالا جفتی خفته ت کرده بودیم.
 داروین - آره، مخصوصا با این کنایه هایی که می زنی. ببین، حواست باشه من از کنایه بدم میاد... (در حالی که داشت با دست جلوی موهای منو بالا می داد گفت) همینجوری ادامه بدی می زنم سیاه و کبودت می کنم... سعی کن همیشه موهاتو بالا بزنی، بیشتر بهت میاد.
 حامی - خب دیگه، جمع کن بریم.
 داروین - باشه.

من هنوز سر جام نشسته بودم به جای اینکه از در پذیرایی برن توی حیاط ، داشتن می رفتن سمت در حال گفتم : فکر کنم دارین اشتباه میرین!

هر دو وایساده و حامی گفت : می دونی، ما چون از در حیاط نیومدیم بهتره از اونجا هم بیرون نریم...یه خرده واسه اون پلیس هایی که دم در اند شک برانگیز میشه.

- آهان آره...فهمیدم باشه برید، خدافظ.

داروین - فردا می بینمت، خدافظ.

وقتی رفتن توی پذیرایی دیگه صدایی از شون نشنیدم. هر چی فکر می کردم باز هم به این نتیجه می رسیدم که گرفتن این قاتل غیرممکنه...اگر هم ممکن باشه این دو نفر نمی تونن کاری بکنن! شاید هاموس بتونه...شاید هم نه فقط امیدوارم یارو هوس نکنه بی خیال من بشه و یکی از اطرافیانمو بگیره بیاد سراغ خودم خیلی بهتره...

نگاهی به خونه انداختم.ظاهرا هاموس شیشه ی شکسته ی میز رو عوض کرده بود.خونه کاملا مرتب بود.کاری نداشتم که انجام بدم.خیلی هم خسته بودم اما می ترسیدم این افکار چپ اندر قیچی نذارن بخوابم.برای همین تصمیم گرفتم یکی دو تا قرص بخورم و بخوابم.

نمی دونم ساعت چند بود ولی می دونستم صبح شده.احساس می کردم پلک هام به هم چسبیدن! به خاطر قرص هایی که خورده بودم تا صبح بدون وقفه خوابیدم.فکر کنم مدت زیادی بود که طاق باز خوابیده بودم چون گردنم بدجور خسته شده بود.

هنوز چشمامو باز نکرده بودم که حس کردم یه نفر دستمو گرفته.اصلا محکم نگرفته بود ولی من تماس دستشو احساس می کردم.یه آن به خودم اومدم و در حالی که حسابی شوکه شده بودم سر جام نشستم.

به محض نشستن دیدم دستم تو دست مسعود و داره با نگرانی به من نگاه می کنه...اصلا هم توجهی نمی کرد که نزدیک بود من سخته کنم!

به خاطر شوکی که در لحظه ی اول بهم وارد شده بود قلبم داشت از جا کنده میشد.اون یکی دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم : تو کی اومدی؟!

مسعود که همچنان داشت با چهره ای نگران و مهربون به من نگاه می کرد گفت : دیشب. خیلی دوست داشتم دست کم یه ذره بهش غرغر کنم ولی قیافه ش یه جور ی بود که دلم نمیومد...یه جورایی هم عجیب به نظر می رسید! حس می کردم هیچ وقت تا حالا مسعودو اینجوری ندیدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بعد... وقتی داشتی میومدی تو، پلیس هایی که بیرونن چیزی بهت نگفتن؟!

مسعود - نه.

- مگه از دیوار نیومدی؟!

مسعود - نه، کلید داشتم... یادم رفت بهت بگم، من از روی کلیدها ت یه دونه زدم. اتفاقا به پلیس هایی که توی کوچه بودن هم گفتم حواسشونو حسابی جمع کنن وگرنه کلاهمون میره تو هم!

از تعجب دیگه نمی دونستم چی بگم! زیر لب آهانی گفتم و یه چند ثانیه سکوت کردم. قطعا سورن قضیه رو به مسعود گفته بود... و مسعود هم به عجیب ترین شکل ممکن عکس العمل نشون داده بود!

- تو دیشب نخوابیدی؟!

مسعود - نه، من تمام شب اینجا نشسته بودم.

- تمام شب داشتی به من نگاه می کردی؟!

مسعود - آره خب، مراقب بودم!

- دستت درد نکنه...

نگاهی به ساعت دیواری انداختم... نه و نیم صبح بود و من خواب مونده بودم. می دونستم غر زدن به مسعود در مورد اینکه چرا منو برای سر کار رفتن بیدار نکرده فایده ای نداره. کلا نرمال به نظر نمی رسید... جالبه که دستم هم ول نمی کرد!

خیلی نرم بهش گفتم : اگه منو بیدار می کردی برم سر کار خیلی خوب میشد...

مسعود - امروز تعطیله.

- جدی؟! ...خب، خیالم راحت شد.

دستمو به طرف خودش کشید و در عرض یه ثانیه هر دو دستشو دورم حلقه کرد. حرکتش به نوعی محبت آمیز بود منتها من داشتم له می شدم! احساس می کردم ریه هام دارن پرس میشن!

مسعود - چرا زودتر به من نگفتی؟! من باید موضوع به این مهمی رو از زبون سورن

بشنوم؟!

- ببخشید... میگم اون کیبودی روی دستمو یادته؟!

مسعود - آره.

- با این حالتی که منو گرفتی دردش داره پدرمو درمیاره!
همین لحظه ولم کرد و گفتم : ببخشید، حواسم نبود یه ذره از خود به خود شدم.
- یه ذره...!
مسعود - البته یادم نرفته که بهم گفتی "سگ"! هنوزم سر اون قضیه یه کتک جدی بهت
بدهکارم! ولی خب، فعلا سعی می کنم فراموشش کنم.
- واقعا لطف می کنی...!
مسعود - یه چند روز بیا بریم خونه ی من.
- نه، ممنون من اینجا راحت ترم بعدم اگه بیام پیش تو یا سورن ممکنه برای شما هم بد بشه.
مسعود - پس من میام اینجا.
- اینم یه جورایی مته همونه اینجوری هم برای تو بد میشه.
مسعود - پس چی کار کنیم؟
تا اومدم یه جوابی بدم گفتم : آهان، فهمیدم! من یه رفیق دارم که تو کار سگه.
- یعنی... تجارت سگ؟!
مسعود - آره، تقریبا بهش میگم دو سه تا سگ برات بیاره. البته نه از این سگ های
سوسولی.
- اونوقت فکر می کنی من پولشو دارم؟!
مسعود - اونش مهم نیست.
- ببین، می دونم خیلی نگرانی ولی من زیاد نمی تونم با سگ و اینجور چیزا کنار بیام بعدم
فکر می کنم چون کل شبو داشتی به من نگاه می کردی یه خرده خسته شدی... یه کم بخواب،
بعدا در مورد این موضوع تصمیم می گیریم.
مسعود - نه، من خوابم نمیاد، فکرم مشغوله بیا الان در موردش تصمیم بگیریم.
- باشه... باشه پس بذار اول من برم یه آب به دست و صورتم بزنم، بعد برمی گردم در
موردش حرف می زنیم.
مسعود - باشه، برو.
موبایلمو از روی میز برداشتم. بدون اینکه رختخوابم رو جمع کنم از پذیرایی بیرون اومدم و
رفتم توی آشپزخونه. کتری رو گذاشتم روی گاز تا یه چایی درست کنم... می خواستم هر جور
شده مسعود رو بخوابونم. اگه بیدار می موند جفت مونو دیوونه می کرد.
آبی به صورتم زدم و شماره ی سورن رو گرفتم. خیلی سریع جواب داد...

سورن - چیه؟ چی شد؟!

- مرض! چجوری بهش خبر دادی که این ریختی شده؟!

سورن - به جونِ مادرم خیلی آروم بهش گفتم... خودمم وسط های کار داشتم پشیمون میشدم! نمی دونی قیافه ش چه شکلی شده بود ... حتی نمی تونی تصور کنی! بعدم گفت می خواد بپاد اونجا... دیگه منم نتونستم کاری بکنم.

- کل شبو بالا سر من بیدار نشسته!

سورن خندید و گفت : عجب آدمیه! ولی خیلی باحاله، ازش خوشم میاد.

- نخند بابا، اصلا می دونی دیشب چی شد؟

سورن - چی شد؟!

- اون دو تا پسری که دیروز تعقیب شون کردیم اومده بودن اینجا.

سورن - خب؟ بعدش چی شد؟!

- هیچی دیگه، یه ذره حرف زدن و بعدشم هم رفتن.

سورن - همین؟! توئه ابله تو خونه ت راهشون دادی بعدم گذاشتی برن؟

- چرت و پرت نگو، کار دیگه ای نمی تونستم بکنم. در ضمن من راهشون ندادم، خودشون دزدکی اومدن تو. اون پسر مو مشکیه گفت که قاتلِ خواهرشو کشته. اون یکی هم خودش جن ... یعنی دورگه ست...

سورن - دورگه؟! ... بدون شک فیلمت کردن.

- به هر حال کاری با من نداشتن. همین واسه من کافیه. البته گفتن که امروز میان دنبالم تا بریم سراغ قاتل.

سورن - غلط کردن! هر وقت اومدن دنبالت زنگ بزنی به پلیس و تحویل شون بده.

- حس نمی کنی خیلی نامردیه؟!

سورن - نه. خب اگه بی گناه باشن پلیس و لشون می کنه! حالا چرا می خوان بیان دنبال تو؟

خب اگه خیلی راست میگن خودشون برن یارو رو بکشن!

- چون معتقدن که یارو چند تا جن داره... ممکنه خودش هم جنی چیزی باشه.

سورن - بی خیال، اصلا فراموش کن چی بهت گفتن. فقط اگه دوباره اومدن سراغت به پلیس بگو. البته اگه به مسعود هم بگی کار پلیسو برات می کنه.

- گفتم مسعود... باید برم به زور بخوابونمش، گیری داده که نگو! کاری نداری؟

سورن - نه، برو. خدا بهت رحم کنه.

- خفه شو.

خندید و گفت: برو دیگه، خدافظ.

سریع چایی رو دم کردم و دو تا قرص، از همونایی که دیشب خودم خوردم رو برداشتم. قرص ها رو پودر کردم و ریختم تو یه لیوان. بعدم برای مسعود چایی ریختم. می خواستم از آشپزخونه بیام بیرون که تصمیم گرفتم یه قرص دیگه هم تو چاییش بندازم... می ترسیدم دو تا اثر نکنه. خوشبختانه قرص هاش تلخی نداشتن و مزه ی نعنای می دادن... خیالم راحت بود که متوجه نمیشه.

برگشتم پیش مسعود و با هر ضرب و زوری که بود چایی رو بهش خوروندم. بعد از نیم ساعت حرف زدن در مورد مسائل امنیتی خونه و مسافرت و این جور چیزا، بالاخره قرص ها اثر کردن و خوابید.

ساعت پنج بعد از ظهر بود و من هر کاری می کردم نمی تونستم مسعود رو بیدار کنم! به خاطر قرص دادن به مسعود کلی خودمو لعنت کردم. از ساعت دو، هر ده دقیقه موبایلش زنگ می خورد... مشخص بود که یه نفر یه کاری مهم باهاش داره. تصمیم گرفتم با هر ترفندی که شده بیدارش کردم. رفتم بالا سرش، دو دستی یقه شو گرفتم و چند بار محکم تکونش دادم و صدایش زدم.

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت: چته؟ باز دلت کتک می خواد؟

- موبایلت خودشو کشت، پاشو جواب بده.

مسعود - بیارش ببینم.

موبایلشو بهش دادم و به طرف زنگ زد. بعد از اینکه خیلی کوتاه با یارو حرف زد فهمیدم که قراره جایی بره. بعد از اینکه حرفاشون تموم شد گوشی رو گذاشت کنار و گفت: فک نکن نفهمیدم چیز خورم کردی!

- من؟! -

مسعود - خفه شو.

- خب... آره... ولی نیتم خیر بوده. گفتم خسته ای، حداقل از روز تعطیلت یه بهره ای ببری. مسعود هنوز دراز کشیده بود، معلوم بود هنوز خوابش نپزیده. حتی حوصله نداشت چشماشو باز کنه، تو همون حالت گفت: منه خرو بگو نگران تو بودم، همون حفته کتک بخوری... حالا وایسا، بهت میگم.

با خودم گفتم عجب خریتی کردم! کاش نمی خوابوندمش... قبل خواب خیلی مهربون بود. همه رو یادش رفت!

- ناهار بیارم برات؟!
مسعود - نمی خوام، خودت بخور.
- خودم خوردم.
مسعود - خب بریز دور!
- الان عصبانی ای؟!
مسعود - خودت چی فکر می کنی؟!
- من فکر می کنم عصبانی ای... البته حق هم داری! ولی خب ظاهرا خسته بودی. بعدم واسه خوابیدن مقاومت می کردی. دیگه منم مجبور شدم.
مسعود از جاش بلند شد و شروع کرد به جمع کردن رختخواب های من. گفتم: نمی خواد، خودم جمع می کنم.
اونم دیگه به جمع کردن ادامه نداد و با بی حوصلگی پتو رو انداخت.
- می خوام جایی بری؟
مسعود - نه.
- مطمئنی؟
مسعود - تو مطمئنی که کتک نمی خوام؟!
- صد در صد!
مسعود - می خوام برم جایی ولی نمی دونم با تو چی کار کنم!
برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم: من می خوام برم پیش سورن.
مسعود - خب پس پاشو، من سر راه می رسونمت اونجا.
- سورن ساعت شش می رسه خونه... منم اون موقع میرم.
مسعود - دروغ که نمیگی؟! من الان زنگ می زنم ازش می پرسم ها!
- نه بابا، چه دروغی. ولی آگه خیالت راحت میشه زنگ بزن بپرس.
مسعود - من که می دونم الان زنگ هم بزنم اون حرف تو رو تایید می کنه. خودم شما دو تا بزرگ کردم... به هر حال من باید برم. اما امشب زنگ می زنم خونه ی سورن، آگه اونجا نباشی می کشمت.
- باشه، قبول.

مسعود خیلی زود رفت و من تو خونه تنها شدم. مونده بودم برم خونه ی سورن یا نه! می ترسیدم نرم، بعد مسعود زنگ بزنه از اونور بیچاره م کنه. اما به این هم فکر می کردم که شاید این قضیه ی قاتلِ یه سال طول بکشه! تا اون موقع که نمی تونم آویزونِ این و اون باشم.

بعد از نیم ساعت فکر کردن به این نتیجه رسیدم که امشب رو برم پیش سورن تا از دست کتک مسعود در امان بمونم... برای بعد هم یه فکری می کنم.

ساعت تقریباً شش بود که آماده ی رفتن شدم. هوا کاملاً تاریک شده بود. بیرون خیلی سرد بود و با اینکه تا خونه ی سورن راهی نبود، تصمیم گرفتم با ماشین برم.

ماشین رو روشن کردم و از حیاط بیرون اوردمش. پیاده شدم تا درِ حیاط رو ببندم... در حال بستن در بودم و پشتم به کوچه بود که یهو یه گوله ی گنده ی برف خورد پشتِ کله م! به محض اینکه به سرم خورد از هم پاشید و خرد و خاکشیر شد. اون لحظه اعصابم حسابی سگی شد. مطمئن بودم کار دختر همسایه ست. دلم می خواست تمام برف های کوچه رو بکنم تو حلقش! با اعصابی خرد به پشت چرخیدم که دیدم همون پسره، داروین در حالی که یه گوله برف دیگه تو دستشه، داره با قیافه ای مظلوم به من نگاه می کنه.

انقدر چهره ش مظلوم شده بود که دلم نیومد بهش توپ و تشر کنم. سعی کردم آروم باشم، بهش گفتم: اگه فکر می کنی بامزه بود باید بگم سخت در اشتباهی!

داروین - سلام. بیخشید، می خواستم شوخی کنم حال و هوات عوض شه.

- مگه تو می دونی حال و هوای من چجوریه؟! -

داروین - ظاهراً که عصبی ای.

- اگه عصبی هم باشم، این حرکتی نبود که یه آدم عصبی رو آروم کنه!

گوله برفی که تو دستش بود رو روی زمین و انداخت و گفت: بیخشید.

- خواهش می کنم.

اومد طرفم و گفت: خب دیگه، بریم.

- کجا به سلامتی؟! -

داروین - بریم یارو رو بگیریم دیگه! باور کن جواب میده. من کلی گشتم تا این آدرسو گیر اوردم.

- اونوقت تو قراره بگیریش یا من؟! -

داروین - من می گیریمش، صادقانه بگم... (خندید و ادامه داد)... تو فقط طعمه ای ولی قول میدم چیزیت نشه من سریع می گیریمش.

- چرا باید بهت اعتماد کنم؟!

داروین - چون من پسر خوبی ام! و اینکه...

- و اینکه چی؟

داروین - هیچی، دلیل دیگه ای ندارم... (خندید) نه نه، شوخی کردم. خب ببین به نفعته دیگه. خودت سبک سنگین کن متوجه میشی. اگه الان من یارو رو بکشم بهتر از اینه که تو رو هیپنوتیزم کنه، یا هر کوفت دیگه ای، فرق نداره... بعدم بیاد بدزدنت و ادامه ی ماجرا.

- چه تضمینی وجود داره که همین الان منو به قول خودت نذرده؟!

داروین - خب من یه حرفه ای ام! بهش اجازه نمیدم. تازه خودت هم که جن گیری. بعدم اینجایی که الان می خوام ببرمت جایی که خود قاتل مستقیما دست به کار میشه... با توجه به اینکه معمولا نوچه هاش کاراشو انجام میدن من حدس می زنم خودش ضعیف تر از زیردست هاشه.

- باشه... قبول. ولی باید دوستم هم باهامون بیاد.

داروین - باشه، حرفی نیست. هر کیو دوست داری بیار. حالا میشه سوار شیم؟

با هم سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی سورن حرکت کردیم. وقتی به خونه ی سورن رسیدیم، توی ماشین تهاس گذاشتم و رفتم پیش سورن تا قضیه رو براش بگم. از اون طرف هم کلی با سورن کشتی گرفتم تا به پلیس زنگ زنم! اصلا کوتاه نمیومد. گیر داده بود که پسره رو بدیم دست پلیس. یا هر بدبختی ای که بود راضیش کردم تا باهامون بیاد و البته ازش قول گرفتم تا زمانی که لازم نشد پسره رو زنم.

با سورن سوار ماشین شدیم. قبل از اینکه بیایم داروین خودش رفته بود و روی صندلی عقب نشسته بود.

- خب، حالا کجا بریم؟!

داروین - یه خرده باید از شهر خارج شیم. تو یکی از روستاهای اطرافه. راه بیفت، من میگم کجا باید بری...

چند دقیقه ای میشد که راه افتاده بودیم. هیچ کس حرفی نمیزد. سورن که مشخص بود خیلی

عصبیه... منم بهتر از اون نبودم. اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم. یه جورایی می

ترسیدم... حس می کردم این پسره قراره سرمو به باد بده!

داروین – عجب سکوتیه! همیشه یه آهنگ بذاری؟!
 - آهنگ های من جورى اند که هر کسی باهاشون کنار نیما...چجورى آهنگ هایى گوش میدی؟ بگو شاید داشته باشم.
 داروین – اون آهنگه رو داری که میگه ؛ رَسنى هی نو چى رَرنى ای لولى ** هو چید یی هوچید لولید نی لولید **تُتا هَستائید تُتا سَکوجید ** تُتا هَستائید ایپیری هوچید ؟
 اون لحظه ابروهای من و سورن تا فرق سر بالا رفت چقدر هم با ریتم می خوندش!
 سورن گفت : این فرانسوی بود؟!
 داروین – نه، روسی بود نشنیده بودین؟
 - معلومه که نه! من با انگلیسی می توئم کنار بیام ولی روسی اصلا! تو آهنگ های روسی گوش میدی؟!
 داروین – نه همیشه...فقط چند تا دارم که ازشون خوشم میاد.
 سورن – مطمئنم معنیشون هم نمیدونی.
 داروین – معنی فارسی شونو نه ولی معنی انگلیسی شونو می دونم.
 تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که داروین یا خیلی خنگه، یا خیلی باهوشه!
 سورن – تو اینجایی نیستی، نه؟!
 داروین – نه، من ملایری ام.
 - به خاطر همین قضیه اومدی اینجا؟!
 داروین – یه دلایلش اینه...یه دلیل دیگه هم داره که من ترجیح میدم در موردش حرف نزنم.
 سورن – قصد نداری برگردی شهر خودتون؟!
 داروین – اتفاقا خیلی هم دلم واسه اونجا تنگ شده...ولی ترجیح میدم فعلا اون طرفا آفتابی نشم...یادش بخیر، دوستای باحالی هم داشتم. این حامی منو از دوستانم جدا کرد. البته الانم خیلی دوست دارم با شماها دوست بشم...حامی دیگه خسته کننده شده.
 - اگه من امشب جون سالم به در بردم قول میدم باهات دوست بشم.
 داروین – دستت درد نکنه...یادش بخیر، ملایر که بودم یه دوستی داشتم اسمش شایان بود...
 به این قسمت از حرفش که رسید خندید و دیگه حرفش رو ادامه نداد. من و سورن هی منتظر بودیم تا ادامه شو بگه اما هیچی نگفت. سورن طاقت نیورد و گفت : حرفت ادامه نداشت!؟

داروین - ا، ادامه شو نگفتم؟ ببخشید یادم رفت. داشتتم می گفتم، یه دوستی داشتتم اسمش شایان بود، خیلی پسر خوبی بود، خیلی هیز بود... (خندید) یادش بخیر، با هم می رفتیم پارک... عجب روزگاری بود. حیف شد...

سورن - آره واقعا، مشخصه که پر از عشق جوانی بوده!

داروین - البته الان که دارم فکر می کنم می بینم زیاد هم خوش نمی گذشت، همچین هم چیز جالبی نبود... ولی در کل یادش بخیر باحال بود... دیگه حس اون دوران رو ندارم.

- دیروز که من و سورن دنبالتون کردیم رو یادته؟

داروین - آره خیلی باحال بود. من بعدش کلی خندیدم. خب؟

- فرض می کنیم دوستت یه رگ جنی داره و تونست از اون در بالا بره. من موندم این وسط تو چجوری تونستی از در به اون بلندی بالا بری و ما نتونستیم!

داروین - آهان... آره، راست میگی. اون لحظه حامی به من تلقین کرد که می تونم از در بالا برم، منم تونستم. قدرت تلقینش خیلی خفن. البته اگه نمی تونستم هم خودش بلندم می کرد ولی خب تلقین راحت تر بود.

- خب اگه همه ی جن ها همچین قدرت تلقینی داشته باشن که بزودی دخل من یکی اومده!

داروین - نه خب، همشون اینجوری نیستن. این نیروها توشون شدت و ضعف داره، خیلی ها اجازه ی استفاده از تلقین رو ندارن. خیلی وقت ها هم باید با تمرین تقویتش کنن، مثه تمرین های روح گرایی. آدم ها البته اینم بگم حامی چون دورگه ست حتی نسبت به جن های معمولی خیلی عجیب و غریب تره. مثلا جن ها غذا نمی خورن ولی حامی می خوره... اصلا همیشه حامی واسه من غذا درست می کنه.

- عجب! نمی دونم چرا اینجور دوستای جنی به تور من نمی خورن!!؟

داروین - تو که هاموس رو داری!

سورن - هاموس!!؟

- همون جنی که بهم کمک می کنه.

سورن - اسمش هاموس؟!؟

- آره، بهت نگفته بودم!!

سورن - نه، فقط همون دفعه ی اولی که تو خواب دیده بودیش در موردش گفتم. یادم هم نیامد

اسمشو گفته باشی!

- ببخشید، زیاد مهم نیست... آره خب، من هاموس رو دارم اما همیشه ی خدا دیر می رسه!
تازه از این قدرت های رفیقت هم نداره.

داروین - حامی درباره ش بهم گفته. از قرار معلوم تو دنیای خودشون بچه معروفه. در مورد قدرت هاش هم فکر نکنم اینجور که تو میگی داغون باشه! تا جایی که من می دونم این هاموس جنابعالی یه کاری می تونه بکنه که تعداد انگشت شماری از جن ها توانایی این کارو دارن.

- جدی؟ چی هست؟! پس چرا من ندیدم!

داروین - حتما لازم نبوده واست رو کنه. البته من ترجیح میدم چیزی نگم... (خندید)... چون یه ذره چندشه. این دفعه که دیدیش خودت ازش بپرس.

- چندش؟! خدا رحم کنه!... راستی اونشب که دوستت منو برد اونور ایران بین یه ایل جن، می گفت به خاطر تو منو اونجا ول کرده. هی هم تاکید می کرد جن ها می خواستن تو رو " لِه " کنن. حالا واسه چی می خواستن لهت کنن؟!

داروین - رفته بودم یه جا واسه جن گیری یهو توی آشپزخونه گیرم انداختن، یخچالو شوت کردن طرفم. فقط شانس اوردم زیاد ازم دور نبود وگرنه همون لحظه اول پرس می شدم. خلاصه داشتن منو له می کردن که یهو حامی اومد و عین این فیلم هندی ها جفت شونو زد. صحنه ی باحالی بود.

سورن - حالا که انقدر وضعت توی جن گیری خرابه بهتر نیست صبر کنیم رفیقت هم بیاد، بعد بریم سراغ این یارو؟!

داروین - اون یه بد شانس بود... می تونم بگم اولین بار بود که همچین چیزی برام اتفاق میفتاد. اما این دفعه فرق داره. ما سه نفریم که دو تا مون هم جن گیریم. تازه معلوم هم نیست حامی کی برگرده. تا اون موقع ممکنه قاتل بیاد و بهر ادو بیره.

- چند درصد مطمئنی اینی که داریم میریم سراغش قاتل؟

داروین - اگه صادقانه بخوام بگم پنجاه درصد.

- من یکی که امیدوارم اون نباشه...

طولی نکشید که از شهر خارج شدیم و نرسیده به یکی از روستاهای اطراف شهر، داروین ازم خواست بیچم توی یه جاده ی فرعی. کمی که جلوتر رفتیم بهم گفت ماشین رو نگه دارم و هر سه پیاده شدیم.

جاده ای که توش بودیم هیچ چراغی نداشت. دو طرف جاده پر از درخت بود. برف های وسط جاده هم تقریباً دست نخورده بودن، از قرار معلوم جاده ی پر ترددی نبود. جلوی ماشین، کنار همدیگه و ایسادییم...

- خب... برنامه ت چیه؟ باید چی کار کنم؟

داروین - چند متر جلوتر، سمت چپ یه جاده خاکی هست که میره سمت روستا. قدیما جاده ی اصلی روستا بوده. اهالی این اطراف میگن این جاده یه جنی داره که هر کی تنها وارد جاده بشه اون جن میاد سر وقتشو می دزدتش.

سورن - مطمئنی این صرفاً یه داستان محلی نیست؟!

داروین - آره، من تحقیق کردم. واقعا چند نفر توی این جاده ناپدید شدن. نکته ی جالبش هم اینه که تمام کسانی که گم شدن چون بود... بین بیست تا بیست و هشت سال.

- فکر کنم یه خرده به قاتل خودمون شبیه باشه. خب حالا این بابایی که دنبالشیم زن یا مرد؟! داروین - دقیق نمی دونم. بعضی ها میگن یه زن خوشگل، بعضی ها میگن زشته، بعضی ها هم کلا میگن مرد. من با چند از پیرمرد های این اطراف هم حرف زدم. همشون همسن فسیل بودن، آمار تمام اتفاقاتی قرن اخیر این اطرافو داشتن. اونا معتقد بودن که طرف یه " ملمداس ".

- ملمداس؟! چی هست؟ جنه؟!

داروین - یه موجود تو مایه های جن. کلا شغلش اینه که خودش رو به شکل یه دختر یا یه پسر خوشگل درمیاره و دختر پسرا رو فریب میده و می دزه، بعد هم می کشتشون. البته من از حامی پرسیدم، گفت ملمداس ها بیشتر تو جنوبین. اما خب ممکن هم هست این یارو ملمداس باشه.

- چجوری میشه کشتش؟!

داروین - برای من فرقی نداره طرف جن، ملمداس یا هر خر دیگه ای. به محض اینکه ببینمش تیکه تیکه ش می کنم. بدون شک همشون از چاقو متفرن.

- حالا نقشه رو بگو. من باید چی کار کنم؟

داروین - نقشه اینه که تو باید تنها بری توی کوچه، موبایلت هم بدون وقفه میگیری در گوشت و به محض اینکه طرفو دیدی به من میگی. دیگه بقیه ش با من.

- از کجا معلوم یارو خودشو نشون بده؟

داروین - آگه همون قاتلِ باشه تو رو می شناسه و خودشو نشون میده. اگرم اون نباشه که به هر حال من باز هم میام سراغش.

سورن - فک نمی کنی این نقشه یه کم خطرناکه؟ آگه ما به موقع به بهراد نرسیدیم و یارو بردش چی؟ البته با این فرض که تو و اون دستتون تو یه کاسه نباشه!

داروین - اولاً که آگه من و اون دستمون تو یه کاسه بود برای دزدیدن بهراد نیازی به این جنگولک بازی ها نداشتیم. می دادم سه سوته حامی بلندش کنه. بعدم من اول از همه به خاطر خواهر خودم دارم این کارو می کنم و با تمام وجود دوست دارم یارو رو بکشم. به علاوه خود بهراد جن گیره. حتما موقعیت هایی شبیه به اینو داشته. آگه یه کم بتونه تحمل کنه من طرفو گرفتم.

نگاهی به دور و برم انداختم. همه جا تاریک بود. جنگل هم وحشتناک تر از همیشه به نظر می رسید. فکر اینکه قراره تنهایی برم توی اون جاده و یه موجود عجیب غریبو بینم حسابی می ترسوندم! تازه ممکن هم بود کشته بشم... بدجور جا زده بودم!

- من با سورن موافقم، خیلی خطرناکه! چرا خودت نمیری؟!

داروین - قاتل دنبال توئه! تازه تو خوش قیافه تری، به جونِ مادرم ازت خوشش میاد! - چی شد یهو من خوش قیافه و دلبر شدم؟! نه قربونت برم خودت برو، هر وقت هم طرفو دیدی با گوشیت ما رو خبر کن.

داروین - عجب گیری کردم ها! من نمی دارم اتفاقی بیفته. قول هم میدم برات هیچ خطری نداشته باشه.

- یه چیزی ازت می پرسم صادقانه جواب بده.

داروین - باشه، بگو.

- می خوای جونمو به خطر بندازی؟

با بی حوصلگی گفت: نه من...

سریع حرفشو قطع کردم و گفتم: جدی میگم... می خوای جونمو به خطر بندازی؟! آگه می خوای جونمو به خطر بندازی روراست بهم بگو بهراد دوستِ من، من می خوام جونتو به شکل مسخره ای به خطر بندازم.

با حالتی جدی بازو هامو گرفت و گفت: بهراد دوستِ من، من می خوام جونتو به شکل

مسخره ای به خطر بندازم!

بعد سریع منو به پشت چرخوند و یه هل کوچیک هم بهم داد.

سورن - وای خدا... حس می کنم تو یه پارتی مسخره ام!
دوباره به طرفش چرخیدم و گفتم : باشه قبول... میرم. ولی مطمئن باش اگه بمیرم مسعود می کشتت!

داروین - همچین اتفاقی نمیفته... حالا دیگه برو. آهان راستی، چاقو داری؟
- آره، دارم.

داروین - پس برو.
یه نفس عمیق کشیدم و با کلی ترس و لرز به راه افتادم. بیشتر از این می ترسیدم که طرف همون قاتل باشه! کم کم از سورن و داروین دور شدم. کمی که جلوتر رفتم موبایلم زنگ خورد.

داروین - هنوز زنده ای؟!
- خفه شو.

داروین - این یه سوال جدی بود... باور کن. هر چی دیدی فوراً بگو، باشه؟
- باشه، خودم می دونم.

توی اون شرایط اصلاً حس و حال حرف زدن نداشتم. در واقع می ترسیدم حرف بزنم و صدای خودم باعث بشه نتونم صداهای اطرفو بشنوم. حتی سعی می کردم آروم تر نفس بکشم... چند متر که جلوتر رفتم، سمت چپ جاده، اون جاده خاکی ای که داروین می گفت رو دیدم. جاده ی دراز و باریکی بود. عرضش به اندازه ای بود که فقط یه ماشین می تونست توش حرکت کنه...

وقتی راه می رفتم صدای پام تو کل فضا می پیچید. همه جا تاریک بود با این حال دیگه چشم به تاریکی عادت کرده بود و تا حدودی می تونستم ببینم دور و برم چه خبره... اما همه چیزو تار می دیدم. سکوت جاده داشت تاثیر بدی روم می داشت. همش به اطراف نگاه می کردم و مواظب بودم کسی از پشت بهم نزدیک نشه.

چاقومو محکم توی دستم گرفته بودم... اصلاً دوست نداشتم توی اون موقعیت از دستش بدم!
تقریباً به وسط های جاده رسیدم اما تا اون لحظه هیچ چیز غیر طبیعی ای ندیده بودم. حس می کردم با بچه ها خیلی فاصله دارم. همون جا سر جام و ایسادم و گفتم : هنوز پشت خطی؟

داروین - آره، چیزی می بینی؟

- نه هنوز.

داروین - یه کم دیگه ادامه بده، اگه چیزی ندیدی سریع برگرد.

- باشه...

دوباره راه افتادم با اینکه بادی نمی وزید ولی صدای حرکت شاخه های درخت ها رو می شنیدم. نمی دونستم صدا از کدوم طرف میاد... از همه جای جنگل صدای درخت ها شنیده میشد. برای همین هم فکر کردم طبیعیه. صداها خیلی آهسته بودن... جوری که گاهی اوقات حس می کردم هیچ صدایی نمی شنوم. موقع راه رفتن یه صدا شبیه به صدای قدم های خودم از پشت سرم شنیدم... با اینکه اون صدا خیلی محو بود اما من متوجهش شدم. سر جام و ایسادم و با دقت به پشت سرم نگاه کردم. همین که و ایسادم دیگه صدایی نیومد... حدس زدم که انعکاس صدای قدم های خودم باشه.

تصمیم گرفتم چند قدم دیگه جلو برم و بعد برگردم. همین که خواستم به راهم ادامه بدم در فاصله ی چند متری خودم یه فرد سفیدپوش رو دیدم. به قدری باهانش فاصله داشتم که فقط لباسش رو می دیدم... چیزی شبیه به ردا تنش بود. فوراً سر جام و ایسادم و گفتم: دارم یه نفرو می بینم... حالا چی کار کنم!!

از داروین جوابی نشنیدم. سریع به گوشیم نگاه کردم و شروع کردم به زدن دکمه هاش اما صفحه ش روشن نمیشد!! قلبم داشت از جا کنده میشد. چاقو رو محکم تر از قبل توی دستم گرفتم و دوباره به اون فرد سفیدپوش نگاه کردم. هنوز هم کنار جاده و ایساده بود اما به وضوح حس می کردم فاصله ش باهام کمتر شده!

بی درنگ شروع کردم به دویدن. اصلاً دلم نمی خواست بیشتر از اون بهم نزدیک بشه! با وجود برف های روی زمین به سختی می تونستم بدم. سریع نیم نگاهی به پشت سرم انداختم. با اینکه چند متری دویده بودم ولی باز هم فاصله م باهانش کمتر شده بود... هر چقدر می دویدم به هم نزدیک تر می شدیم!

برای یه لحظه به صورتش نگاه کردم اما هیچی معلوم نبود. انگار یه هاله ی خاکستری جلوی صورتش بود... یا اینکه اصلاً صورت نداشت! به دویدن ادامه دادم و چند ثانیه بعد دوباره به پشت سرم نگاه کردم ولی اون شخص رو کنار جاده ندیدم. یا ترس به دور و برم نگاه کردم... حضورش رو اطراف خودم حس می کردم اما نمی دیدمش. همین لحظه یه چیزی از پشت محکم بهم خورد و منو روی زمین انداخت. چاقو از دستم افتاد. سریع چرخیدم اما قبل از اینکه بخوام از جام بلند شم اون فرد سفید پوش رو کنار خودم دیدم... با این تفاوت که این دفعه می تونستم صورتشو ببینم. پوستش مثل برف بود... به خاطر تاریکی نمی تونستم اجزای

صورتشو دقیق ببینم...چشماش یه تیکه سیاه به نظر می رسیدن دست هامو محکم به زمین چسبوند و با صدایی آهسته گفت: من انجام...

وقتی به کلمه ی " اینجا" رسید صداش بم و ترسناک شد، به صورتش که نگاه کردم دیدم دهنش هر لحظه داره بازتر میشه...دهنش به طرز وحشتناک و غیرطبیعی ای باز شده بود و حتی یه لحظه هم صداش قطع نمیشد!

از ترس چشمامو بسته بودم.اون لحظه انتظار هر چیزی رو داشتم...از دور شنیدم که داروین و سورن دارن صدام می کنن.صداشون جوری بود که حس می کردم دارن بهم نزدیک میشن...یه کم به زنده موندنم امیدوارم شده بودم!

همین لحظه صدای اون فرد سفیدپوش قطع شد. هنوز فشار دست هاشو روی دست هام حس می کردم ولی جرأت نداشتم بهش نگاه کنم.صورتشو به صورتم نزدیک کرد و آرام گفت :

این بار به خاطر هاموس می دارم بری ، اما دفعه ی بعد که اینجا ببینمت بهت رحم نمی کنم! یه ثانیه بعد دیگه از فشار خبری نبود.چشمامو باز کردم ولی ندیدمش.سعی کردم از جام بلند شم.داروین و سورن هم بهم رسیدن...داروین با نگرانی پرسید : چیزیت نشد؟! با کف دست یه دونه زدم تو سرش و گفتم : احمق طرفو اشتباه گرفتی! یارو هاموس رو می شناخت...تهدید کرد که اگه یه بار دیگه منو اینجا ببینه می کشتم!

داروین خیلی کوتاه خندید و در حالی که نفس نفس میزد گفت : خب...اینکه خوبه! در عوض فهمیدیم یارو قاتل نیست!

خدا می دونه چقدر دلم می خواست همونجا یه کتک مفصل بهش بزنم! پشت میزم نشسته بودم و با اعصاب داغون داشتم کتاب قانون مدنی رو می گشتم.ماده ای که دنبالش بودمو پیدا نمی کردم.هر چی جملات کتاب رو می خوندم چیزی دستگیرم نمیشد، انگار که کلمات هیچ محتوایی نداشتن.یلاخره چیزی که می خواستم رو پیدا کردم و خواستم یادداشتش کنم که به خاطر شلوغی میزم نتونستم خودکار یا مداد گیر بیارم.

به سورن گفتم : خودکاری چیزی دم دستت هست؟

سورن هم بدون اینکه به من نگاه کنه با کلافگی یه خودکار برام پرت کرد که نزدیک بره تو چشم!

سورن – باورم نمیشه این کارو کردم!

- چه کاری؟

سورن – همین قضیه ی دیشبو می گم.مطمئنم این پسره یه ریگی به کفششه.

- به نظر من که اینجوری نیست. اگه کلکی تو کارش بود ما رو تا در خونه ش نمی برد.
 سورن - از کجا معلوم خونه ی خودش بوده باشه؟
 - ظاهرا که کلید داشت!
 سورن - به نظرت یه قاتل حرفه ای نمی تونه شاه کلید داشته باشه؟!
 - یعنی واقعا تو فکر می کنی این پسره قاتل؟
 سورن - چی بگم والا، استعدادشو داره!
 - درسته که یه ذره اخلاقای عجیب داره و یه کم هم زیادی شاد ولی مطمئنم آدم بدی نیست.
 سورن - شاد؟! واقعا تو به این میگی شاد؟! این یارو رسماً خل می زنه! شاید آدم بدی نباشه
 ولی رو اعصابه. از من می شنوی باهانش نگرده، یهو دیدی مته دیشب یه برنامه ی مسخره چید
 و سرتو به باد داد.
 - باشه... سعی می کنم فقط در مورد دیشب چیزی به مسعود نگو، می دونی که...
 سورن - آره می دونم، اگه بفهمه یه کتک مفصل به سه تا مون می زنه... البته تو و اون پسره
 که حق تونه، من این وسط حروم میشم.
 - اینجوریا هم نیست. اگه بفهمه احتمالا فقط عصبانی میشه. ولی خب... من ترجیح میدم
 عصبانی هم نشه!
 صدای موبایلم توجهمو جلب کرد. برش داشتم و به صفحه ش نگاه کردم. یه پیام از طرف
 مهرآب بود. بازش کردم... یه آدرس برام فرستاده بود، تهش هم نوشته بود " حتما سر بزنی،
 اورژانسی، بوس بوس "!!!
 همین یه عاقل رو دور و برم داشتم که اونم به حمد خدا دیوونه شد رفت!
 سورن - اگه اس ام اس خنده داری بود واسه منم بگو بخندم.
 - قیافه ی من شبیه آدمایی که اس ام اس خنده دار خوندن؟!
 سورن - نه خب... بیشتر شبیه آدمای پنچری.
 سورن هر چی پرونده و کتاب دم دستش بود بست و کیفش رو گذاشت روی میز.
 - چی شد؟ تعطیل کردی؟...
 نیشخندی زد و گفت: می خوام تغذیه ی سالم رو بخورم، مامانم واسم گذاشته. امروز صبح
 کلی راه اومده تا خونه که بهم ساندویچ کتلت بده... (خندید)... یه همچین مادر مهربونی
 دارم!
 - مامانت صبح اومد اونجا؟!!

سورن - آره منتها تو خواب بودی، متوجه نشدی. این روزا داره از هر طرفندی واسه زن دادن من استفاده می کنه.

- اتفاقا مامان منم جدیدا از این گیرها بهم میده. به نظرت چرا؟

سورن - نمی دونم... لابد فکر می کنن داریم می ترشیم!... می خوری؟

- نه ممنون، با کتلت میونه ی خوبی ندارم.

سورن - منم همینطور. ولی چه میشه کرد... آگه نخورم ناراحت میشه.

- خب نخور، مامانت از کجا می خواد بفهمه!

سورن - بهراد یعنی خیلی خیلی وجدانی!

- چرا؟!... دروغ مصلحتی دیگه!

سورن - بی خیال، تو چه می فهمی این چیزا یعنی چی.

- منظورت اینه که من بی احساسم؟

سورن - دقیقا منظورم همینه.

- لطف داری!

سورن - خواهش می کنم، حقیقته.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که از دفتر زدم بیرون. از همونجا راهی خونه شدم تا وسایلمو بردارم و به اون آدرسی که مهرآب برام فرستاده برم. حوصله ی این کارا رو نداشتم ولی می دونستم آگه نرم هم حس بدی پیدا می کنم. ممکن بود اتفاق بدی بیفته.

بعد از اینکه به خونه رسیدم سریع کارامو ردیف کردم و راه افتادم تا آدرس رو پیدا کنم... خوشبختانه آدرس سر راستی بود و راحت تونستم پیداش کنم. یه خونه تو یکی از خیابون های اصلی شهر بود. یه آپارتمان سه طبقه بود و ظاهرا خیلی شیک به نظر می رسید. طبق آدرس زنگ طبقه ی سوم رو زدم و منتظر شدم. بعد از چند ثانیه یه نفر از پشت آیفون گفت "کیه؟"

گفتم : آقای رمضان منو فرستاده...

- دکتر رمضان؟

با بی حوصلگی گفتم : بله ، همون. میشه بیاین دم در؟!

- شما بیاین بالا، بفرمائید...

درو برام زد و رفتم بالا پله ها رو با بدبختی طی کردم و بلاخره به طبقه ی سوم رسیدم. همین که جلوی در وایسادم یه مرد میانسال حدودا پنجاه ساله درو برام باز کرد و با لبخند گفت : سلام، من ذاکری هستم.

دستشو جلو آورد تا باهام دست بده... منم اصلا نفسم بالا نمیومد یاهاش دست دادم و خواستم خودمو معرفی کنم که گفت : اسمتونو می دونم، آقای دکتر بهم گفتن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : در هر صورت خوشبختم.

ذاکری - همچنین، بفرمائید داخل.

با هم وارد خونه شدیم. داخلش هم مثل بیرونش شیک بود. کلا آپارتمان بزرگی بود با یه سالن خیلی بزرگ و شیک به محض اینکه نشستیم ذاکری گفت : چایی می خورید؟

- نه، ممنون.

ذاکری - شربت، آب؟ ...

- مرسی، من موقع این کار چیزی نمی خورم. میشه در مورد مشکل تون بگید؟!

ذاکری - هر جور میل تونه... و اما در مورد مشکل؛ فکر کنم از سه هفته پیش شروع شد. اصلا نمی دونم دلیلش چی یا کیه، فقط دوست دارم هر چی که هست گورشو از اینجا گم کنه.

- حتما در مورد جن هاست که آقای دکتر منو بهتون معرفی کرده.

ذاکری - شاید، نمی دونم... من شک دارم همچین موجوداتی وجود خارجی داشته باشن. اما همونطور که گفتم دوست دارم هر چی که داره ما رو اذیت می کنه زودتر گورشو از اینجا گم کنه.

با لحنی بی خیال این جملات رو ادا می کرد. وقتی هم که حرف می زد یکی از ابروهاشو بالا می برد. کلا آدم مغروری به نظر می رسید... برای چندمین بار حس کردم از آدمای پولدار مغرور متفرم!

با دیدن اون لحن بی خیال و مسخره ش تصمیم گرفتم زیاد عجله به خرج ندم. گفتم : ببخشید همیشه برای من یه لیوان آب بیارید؟

ذاکری - بله ، حتما.

منتظر بودم بلند شه بره برام آب بیاره که از همونجا با صدای بلند گفت : شبنم، شبنم! یه لیوان آب بردار بیار.

- یه کم در مورد اتفاقایی که افتاده توضیح بدین... من بدونم بهتره.

ذاکری - بهتون گفتم از سه هفته پیش شروع شد؟!!

- بله، اونو فرمودین، بقیه ش رو بگین.

ذاکری - سه هفته پیش تولد دخترم بود. ما هم یه جشن مفصل براش گرفتیم. همیشه براش جشن می گیریم...

اینا رو که می گفت قشنگ حس می کردم داره الکی کلاس می داره. کلی به جون اون جن هایی که ادیتش می کنن دعا کردم!

ذاکری - ... از فردای اون روز ادیت و آزارهای اعصاب خردکن شروع شد... وسایل مون بی دلیل جا به جا میشدن یا اینکه غیب شون میزد، بعضی وقتا هم خرد و خاکشیر می شدن. وسیله و اینجور چیزا زیاد برام مهم نیست، مشکل اینه که جدیدا خودمون هم داریم آسیب می بینیم.

- چه جور آسیبی؟

ذاکری - بیشتر خواب های وحشتناک می بینیم، البته گاهی اوقات شک می کنم همه ی چیزایی که می بینیم صرفا خواب باشن!

- منظورتون اینه که اون چیزای وحشتناک واقعا اتفاق میفتن؟

ذاکری - نه، ولی خیلی پیش میاد اون رویاها رو توی بیداری می بینیم!

- ببخشید، اینکه می گین "می بینیم" یعنی همه ی اعضای خانواده تون اینجورین؟
ذاکری- دقیقا.

- عجیبه! معمولا فقط یه نفر ادیت میشه... تا حالا آسیب جسمی هم دیدید؟

ذاکری - نه، تا حالا پیش نیومه.

چند ثانیه فکر کردم تا ببینم چیزی به ذهنم می رسه یا نه که یه دختر هجده نوزده ساله با یه

لیوان آب اومد پیش مون. اولین چیزی که با دیدن دختره به ذهنم رسید این بود که چرا

روسری نداره! اما سریع با خودم گفتم به من چه ربطی داره؟

جلو اومد و بعد از سلام و علیک لیوان آب رو بهم داد و فوراً رفت.

یه کم آب خوردم و پرسیدم: مطمئنید آزار و ادیت هاشون به همین چیزایی که گفتین محدود میشن؟!!

ذاکری - آره... تا جایی که من می دونم.

- کتاب های مذهبی ای که تو خونه دارید آسیب ندیدن؟ مثلاً اینکه بسوزوننشون؟...

ذاکری - ما تو خونه کتاب مذهبی نداریم.

- اوه...عجب...

داشتم فکر می کردم که ذاکری گفت : بعضی وقتا هم از در و دیوار صدا میاد...

- فکر کنم این کوچیک ترین آزارشون باشه!...در هر صورت اگه این اذیت ها زیر سر جن ها باشه اول باید دلش رو پیدا کنیم، بعد من می تونم بهتون یه دعا بدم و قضیه حل شه فقط باید بگردید دنبال علتش.

به دور و برم نگاهی انداختم و گفتم : من فکر نمی کنم مشکل از خونه تون باشه، چون هم نوساز و هم خیلی نورگیر خودتون چیزی به ذهن تون نمی رسه؟ می دونید، جن ها جسم های لطیفی دارن، ممکنه یه وقت وسیله ای رو جایی پرت کرده باشید و ناخواسته بهشون آسیب زده رسیده باشه...

ذاکری چند ثانیه فکر کرد و گفت : نه...من که چیزی یادم نمیاد، شاید لازم باشه از بقیه هم بپرسم...

همین که حرفش تموم شد یه صدای تق تق توی خونه پیچید. صدا به قدری واضح بود که هر دو متوجه ش شدیم. هیچ کس حرفی نزد که لحظه ای بعد دوباره صدا تکرار شد. مثل این بود که یه نفر داره با انگشت به در ضربه می زنه.

ذاکری با تردید و تمسخر پرسید : الان به نظرتون این صداها رو جن ها از خودشون درمیارن؟!

- یه کم شک دارم ولی به احتمال نود و نه درصد همینطوره.

همین لحظه دوباره صدای تق تق تکرار شد. این بار محکم تر از قبل بود. جوری که متوجه شدم صدا از دری که سمت چپم قرار داره.

یه لحظه بعد خیلی آروم دستگیره ی اون در حرکت کرد و پایین اومد. هر دو بهش نگاه کردیم...مونده بودم اگه یه جن عصبانی از اون اتاق بیرون بیاد باید چی کار کنم! خیلی دلم می خواست فرار کنم اما چه کنم که وجدان کاریم اجازه نمی داد!

امیدوار بودم در باز نشه و دستگیره به حالت اولش برگرده. کاملاً مشخص بود که ذاکری ترسیده بود. من سعی کردم خودمو کنترل کنم و نترسم...هنوز که اتفاقی نیفتاده بود.

ذاکری طلبکارانه گفت : میشه یه کاری بکنید؟!

خیلی دلم می خواست بگم گند زدی طلبکار هم هستی؟ اصن به من چه؟!...اما متأسفانه فرصت نشد...در اتاق در حال باز شدن بود. انتظار دیدن هر موجود ترسناکی رو داشتم. تمام دعاهایی که بلد بودمو توی ذهنم ردیف کردم.

با کلی استرس منتظر بودم ببینم چی از اتاق بیرون میاد که در کمال ناباوری چشمم به هاموس افتاد! نمی تونم بگم چقدر تعجب کردم! نمی دونستم باید چی بگم یا چی کار کنم... یه جورایی هم خندم گرفته بود... هاموس خیلی ریلکس اومد و روی یه مبل یه نفره نشست اما ذاکری همچنان داشتن با ترس و تعجب به در نگاه می کرد. متوجه شدم که نمی تونه هاموس رو ببینن.

نگاهی به هاموس انداختم. می خواستم ازش بپرسم جریان چیه ولی با توجه به اینکه فقط خودم می تونستم ببینمش قید سوال کردنو زدم. هاموس هم بهم نگاه کرد و گفت: چطوری؟ جوابی ندادم. در حالی که سعی می کردم نخندم رو به ذاکری گفتم: نگران نباشید، اتفاقی نمیفته. همه چی تحت کنترل.

ذاکری - بعید می دونم!

هاموس - نمی خواد بهش دلداری بدی. بذار یه کم بترسه شاید آدم شه.

- واقعا عجیبه!

ذاکری - دقیقا منظور تون کدوم قسمت قضیه ست؟!

- اینکه جن های مسلمون دارن شما رو اذیت می کنن!

ذاکری - از کجا فهمیدین؟!

- ام... در واقع... خب می دونید تخصص من تو این زمینه ست.

ذاکری با حرص گفت: بر پدرشون لعنت!

این جمله رو که گفت هاموس یه لگد به میز شیشه ای جلومون زد و گلدونی که روش بود روی زمین افتاد و شکست. یا حرکت میز ذاکری حسابی جا خورد و ترسید اما دیگه چیزی نگفت.

- من پیشنهاد می کنم اینجوری در موردشون حرف نزنید... ممکنه ناراحت بشن!

هاموس - بهراد، وقتی اینجوری حرف می زنی دوست دارم کتکت بزنم!

- چرا؟!

ذاکری - چی چرا؟!

- هیچی، با خودم بودم...!

هاموس - ازش بپرس چی کار کرده که ما داریم اذیتش می کنیم.

- اینجور که من فهمیدم شما یه کاری کردین که باعث شده جن های مسلمون از دستتون

عصبانی بشن، میشه بگید دقیقا چی کار کردید؟!

کمی فکر کرد و گفت : چیزی یادم نمیاد... من نمی دونم این جن هایی که شما میگوید دقیقا به چه کارایی حساسن! می تونه شامل هزاران کار مختلف باشه!
 هاموس – خوشم میاد خودش هم می دونه چه آدم خلافیه!
 - یه کم بیشتر فکر کنید...

ذاکری – من مطمئنم کاری نکردم که بخواد به جن های مسلمان بر بخوره!
 هاموس – داره دروغ میگه.
 - دارید دروغ میگوید؟
 ذاکری – بله؟!!

- چیزه، منظورم اینه که مطمئنید دارید راست میگوید؟! بهتره با من روراست باشید، اینجوری مشکل تون هم راحت تر حل میشه.

مونده بودم هاموس چرا داره ناز می کنه و قضیه رو نمیگه. حس می کردم موندن من اونجا بی فایده ست! اگه ذاکری یه کم دیگه گیج بازی در می آورد می داشتم می رفتم...
 هاموس – مربوط به روز تولد دخترشه.
 - گفتید از روز تولد دخترتون شروع شد، درسته؟
 ذاکری- بله، درسته.

- خب قطعا اون روز یه کاری کردین که باعث شده از دستتون عصبانی بشن.
 ذاکری – تا جایی که من می دونم فقط جشن گرفتیم. زیاد هم شلوغ نبود... خودمون بودیم و چند تا از آشناها... دیگه خودتون که می دونید، توی این جور مهمونی ها زدن و رقصیدن اجتناب ناپذیره. البته من نشنیدم این جور کارا تو روز تولد حروم باشه!
 - منم نشنیدم. فکر هم نمی کنم به خاطر این چیزا بخوان اذیتتون کنن.
 هاموس – دیگه این گیج بازی ها داره منو عصبی می کنه! روزی که اینا به خاطر یه تولد مسخره بزن و بکوب راه انداختن تاسوعا بوده، دوستای منم از این بابت عصبانی اند!
 - اوه...!

ذاکری – چی شد؟!!

- شما توی روز تاسوعا برای دخترتون جشن تولد گرفتین؟!!

ذاکری – نمی دونم!... مگه اهمیتی هم داره؟!!

- ظاهرا که برای جن های شیعه اهمیت داره. شما پیرو چه دینی هستید؟!!

ذاکری – من زیاد به این چیزا اهمیت نمیدم.

- بله، کاملاً مشخصه!

ذاکری - حالا که یهوئی فهمیدین قضیه از چه قراره میشه بگید چجوری می تونیم از این وضعیت خلاص شیم؟! وضعیت خلاص شیم؟! متظر بودم تا هاموس جواب بده اما ساکت بود بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: بگو دیگه!

ذاکری - چیه بگم؟! - بیخشید... با خودم بودم.

ذاکری - شما حالتون خوبه؟! - بله، ممنون فقط یه کم درگیر موضوع شدم.

هاموس - بهش بگو باید یه چیزی نذر هیئت امام حسین کنه.

- آگه یه چیزی نذر هیئت امام حسین کنید ولتون می کنن.

ذاکری - واقعا با نذر حل میشه؟

- آره خب... اشکالش چیه؟! ذاکری - من حقیقتاً به این چیزا اعتقادی ندارم.

از جام بلند شدم و گفتم: به هر حال آگه می خواید مشکل تون حل بشه این کارو بکنید اگر نه که دیگه کاری از دست من برنمیداد، یعنی از دست هیچ کس برنمیداد... تصمیم با خودتونه.

ذاکری - آگه من به نذر و این چیزا اعتقادی نداشته باشم هم اثر می کنه؟! هاموس - بهش بگو آره.

- بله، اثر می کنه.

ذاکری هم از جاش بلند شد و گفت: فک کنم برای راحتی خانواده م که شده مجبورم این کارو بکنم! در هر صورت ممنون که اومدین، چقدر باید تقدیم کنم؟! - خواهش می کنم نیازی به پول نیست... کار خاصی نکردم فقط به نذر فکر کنید.

ذاکری - باشه حتماً، بازم ممنون.

هاموس که هنوز سر جاش نشسته بود گفت: توی ماشین می بینمت، باهات کار دارم.

با ذاکری خدافظی کردم و خیلی زود از خونه ش بیرون اومدم.

از ساختمون که بیرون اومدم دیدم هاموس قبل از من رفته و توی ماشین نشسته بمن سوار شدم و گفتم: می خوام با ماشین بیای؟! هاموس - آره توقع داری کنار ماشینت پرواز کنم؟ یه ذره فکر کردم: نه خب، اونجوری سخت می تونیم با هم حرف بزنیم.

با کلافگی نفس عمیقی کشید و گفت : آفرین، حالا راه بیفت.

سریع استارت زد و حرکت کردیم...

هاموس - خب، از گندی که دیشب زدی بگو.

- دیشب گندی نزدم!

با حالت تهدیدآمیزی بهم نگاه کرد. جوری بی خیال انکار کردن شدم، سریع گفتم : آهان، اون گندو میگی... یه سوء تفاهم بود. خوشبختانه سریع هم حل شد.

هاموس - که این طور! من تو رو دنبال اون کار فرستاده بودم؟

- نه... ولی کلا تو هیچ وقت منو دنبال کاری نمی فرستی!

هاموس - درسته، مستقیما این کارو نمی کنم ولی همیشه به واسطه ی مهرآب تو رو دنبال یه کاری می فرستم، تضمین هم دادم که این جور وقتا اتفاقی برات نیفته و کمکت کنم. اما نگفتم اگه یه پسر خوشحال اومد بهت گفت بیا بریم قاتل خواهرمو بکشیم باهاتش بری!

- چه خوب شد این بحثو پیش کشیدی! من توقع داشتم قبل از پلیس و همین پسر خوشحال، تو بهم بگی که یه قاتل خفن دنبالمه... نه اینکه آخرین نفری باشی که این قضیه رو می فهمه!

هاموس - این جواب من نبود. در ضمن فکر می کنی من خبر داشتم؟! من که علم غیب ندارم!

- منم علم غیب نداشتم که بفهمم اون یارو دیشبی قاتل نیست! فقط می تونم بگم اشتباه شد، همین. و اما در مورد جوابت، دوست داشتم قبل از اینکه قاتل منو بکشد خودم یه حرکتی بکنم، به خاطرش هم شرمنده نیستم.

هاموس - زحمت کشیدی! شانس آوردی به تور دوست من خوردی، جن های دیگه اگه بفهمن داری به قصد کشت میری سراغشون انقدر مهربون برخورد نمی کنن.

- آره واقعا خیلی مهربانانه بود! نمی دونستم دوستای قاتل هم داری!

هاموس - من هیچ دوست قاتلی ندارم.

- ولی مردم میگن تا حالا چند نفر اونجا مفقود شدن!

هاموس - همچین چیزی حقیقت نداره. دوست من که دیشب دیدیش اونجا زندگی می کنه، هر از گاهی هم مردم می بیننش اما این دلیل نمیشه که کسی رو کشته باشه! نمی دونم چرا مردم این داستانا رو می سازن...

- ولی منو تهدید کرد که اگه یه بار دیگه ببینتم دخلمو میاره!

هاموس - خب تو داشتی تو حیاط خونه ش قدم می زدی، اون دوست جدیدت هم تصمیم داشت بکشتش، خودت بودی عصبانی نمی شدی؟

- چرا... ولی بهتر نیست بین حیاط خونه ش و جاده یه مرزی ایجاد کنه؟!
 هاموس - نمی تونه، بعدم اونجا به نظر تو جاده ست... تو نمی تونی دنیای ما رو ببینی مگه اینکه خودمون بخوایم بهت نشونش بدیم.
- در مورد این دوست جدیدم چیزی می دونی؟
 هاموس - آره تقریبا.
- اینکه همین قاتلِ خواهرشو کشته راسته؟!
 هاموس - در این مورد مطمئن نیستم، ولی اینکه میگه دنبال قاتل خواهرشه رو راست میگه.
- در مورد قاتلِ هیچی نمی دونی؟!
 هاموس - نه همونطور که گفتم علم غیب ندارم! ولی این مسئله اولویت اولمه، دنبالش هستم.
- تو قدرت طی الارض داری دیگه، درسته؟
 هاموس - آره، چطور؟
- خب اگه اینجوریه باید راحت بتونی پیداش کنی!
 هاموس - ببخشید اینو میگم ولی حرفت کاملا بی ربطه! من وقتی نمی دونم دنبال چی دارم می گردهم چطور می تونم پیداش کنم؟!
 - نمی دونم... به این جنبه ش فکر نکرده بودم... راستی نفهمیدی اون جنی که خودشو به شکل تو درآورده بود واسه چی می خواست منو بکشه؟
- هاموس - تا جایی من فهمیدم و خودش گفت کلا از تو بدش میومد، به خاطر جن گیر بودنت هم ازت متنفر شده بود، برای همین نمی خواست سر به تنت باشه. اومده بود قبل از اینکه مشکل ساز بشی خلاص ات کنه.
- عجب! انقدر خوب حس نفرت یارو رو الغا کردی احساس کردم دارم از زبون خودش می شنوم! یعنی جن ها تا این حد با جنگیر بودن من مشکل دارن؟!
 هاموس - آره خب، جن های پر دردسر به طور غریزی با جن گیرها میونه ی خوبی ندارن. احتمالا خواسته قبل از اینکه تو حالشو بگیری اون حال تو رو بگیره.
- باهاش چی کار کردی؟ امیدوارم ولش نکرده باشی که دور و بر خونه ی من ول بچرخه!
 هاموس - نه، فعلا پیش ما زندانی، هنوز هم از کاری که کرده پشیمون نشده.
- یعنی اگه اظهار پشیمونی کنه ولش می کنید؟!
 هاموس - به این آسونی ها هم نیست... یقینا تا وقتی که مطمئن نشیم آزادش نمی کنیم. دنیای ما هم قانون داره.

- امیدوارم اینجور که میگی باشه...
- هاموس - خب دیگه من باید برم، فقط یادت نره سعی کن جاهایی بری که مهر آب ازت می خواد. البته اگه جاهای دیگه هم بری من هواتو دارم ولی نمی تونم بهت تضمین بدم!
- حتی اگه مجید هم ازم خواست جایی برم قبول نکنم!؟
- هاموس - سعی کن این کارو نکنی. من به شخصه چند بار رفتار مجید رو زیر نظر گرفتم...ممکنه بی خیال بودنش کار دستت بده.
- میشه چند دقیقه نری!؟
- هاموس - چرا!؟
- چند تا سوال دارم...مثلا ما دوستیم ولی خیلی کم با هم حرف می زنیم!
- هاموس - باشه...حالا می خوام باهام درد دل کنی؟
- نه، می خواستم ازت سوال بپرسم...در مورد مسعود.
- هاموس - بپرس.
- تو می دونی مسعود عاشق کی شده؟ آخه خودش می گفت قبلا عاشق یه نفر شده...البته هنوزم عاشقشه، تو که همزادشی احتمالا باید بدونی.
- هاموس - اینکه همزادش ام دلیل نمیشه که تمام رازهاشو بدونم...ولی خب به صورت اتفاقی این یه مورد رو می دونم. اما توقع نداشته باش بهت بگم! اگه خودش بهت نگفته یعنی اینکه دوست نداره بدونی.
- حداقل اسمشو بگو، تو رو خدا...!
- هاموس - اصلا راه نداره. از خودش بپرس.
- باشه...از خودش می پرسم، هر چند می دونم که جواب نمیده... داروین می گفت تو یه توانایی داری که خیلی از جن ها ندارن. میشه بگی اون توانایی چیه؟
- هاموس - عجب آدم فضولیه! برای چی می خوام بدونی؟
- از وقتی شنیدم دارم از فضولی می ترکم، همین!
- هاموس - دلیل موجهی نیست. من ترجیح میدم در موردش حرفی نزم...فقط مواقعی که لازم باشه ازش استفاده می کنم.
- چرا نمی خوام در موردش حرف بزنی؟ یعنی تا این حد چقدرش آورده!؟

هاموس - اصلا هم اینجوری نیست به خاطر این در موردش حرف نمی زنم چون دوست ندارم بعضی از آدمای فرصت طلب منو به خاطرش شکار کنن! به هر حال این یه ویژگی مفیده، گیر هر کسی نمیداد.

- پس نمی خوای بهم بگی؟

هاموس - نه.

- باشه ، پس از داروین می پرسم.

هاموس - هر جور راحتی من باید برم، خدافظ.

- ولی من باز سوال دارم! ...

یه ثانیه بعد دیگه خبری از هاموس نبود.

هنوز ده دقیقه نشده بود که به خونه رسیده بودم. توی پذیرایی، روی زمین دراز کشیده بودم.

حال و حوصله ی رفتن به اتاق رو نداشتم تا واسه خودم یه بالشت بیارم با اینکه کنترل تلویزیون کمتر از یه متر باهام فاصله داشت ، اما حال اینو هم نداشتم که دستمو دراز کنم و تلویزیون رو روشن کنم... هر چند صدا و سیما کلا تعطیله، یه برنامه ی درست و حسابی ازش درنمیداد!

وقتی یاد حرفای هاموس و از همه جا بی خبر بودنش میفتم حس می کردم تو قضیه ی این قاتل هیچ کمکی از دستش برنمیداد... یعنی من چشم آب نمی خورد! حتی به حامی بیشتر از هاموس امید داشتم... تا همین الانش هم مشخص بود اطلاعاتش از هاموس بیشتره. اما اونم معلوم نبود بتونه کاری از پیش بیره... شاید بتونه کاری بکنه ولی بعید می دونم تا قبل از مرگ من بتونه طرفو پیدا کنه! شانس که ندارم... .

فکر کردن به این موضوع بدتر اعصابمو به هم می ریخت. ترجیح دادم به جای این چیزا به شام فکر کنم اما دیدم حوصله ی شام درست کردن رو هم ندارم برای همین تصمیم گرفتم کلا به هیچی فکر نکنم، اینجوری بهتر بود.

همینطور که سرم روی زمین بود احساس کردم صدای آب می شنوم! اولش فکر کردم اشتباه شنیدم، یه ذره حواسمو بیشتر جمع کردم... باز هم می تونستم صدای آب رو بشنوم. شک نداشتم آب حموم باز مونده با ضرب و زور از جام بلند شدم تا برم و شیر آب حموم رو ببندم. اومدم توی بالکن و به محض اینکه هوای سرد بهم خورد آرزو کردم که ای کاش خونه ی من اینقدر مزخرف طراحی نشده بود! ابلهانه ترین نقشه رو روش پیاده کرده بودن. همه ی اتاق ها

تو به خط قرار داشتن، حموم هم ته به راهروی باریک، کنار آشپزخونه بود. به خاطر همین هم از حموم رفتن توی زمستون ها متنفرم.

وارد راهروی باریکی که حموم توش قرار داشت شدم. راهرو تاریک بود اما می تونستم جلوی پاهام رو ببینم. از حموم همچنان صدای شر شر آب میومد. هنوز چراغ راهرو رو روشن نکرده بودم که متوجه به خط پررنگ روی زمین شدم. به خاطر سفیدی سرامیک های کف راحت می تونستم اون خط تیره ی طولانی رو ببینم. در مورد اینکه چی می تونه باشه هیچ حدسی نداشتم.

سریع چراغو روشن کردم و چشمم به خط قرمز و طولانی روی زمین افتاد که تا داخل حموم کشیده شده بود. با دیدن اون صحنه به شدت جا خوردم. تا چند ثانیه شوکه شده بودم و هیچی به ذهنم نمی رسید! رد قرمز رنگ روی زمین این فکر رو به ذهن آدم می آورد که به جسد خونی رو تا حموم روی کشیدن! با اون همه خونی که روی زمین ریخته بود مطمئن بودم با به جسد تیکه و پاره رو به رو میشم. به ذهنم رسید قبل از هر کاری به پلیس زنگ بزنم اما ترسیدم به جسد بمونه روی دستم و قبل از اینکه بتونم چیزی رو ثابت کنم اعدام کنن! از این هم می ترسیدم که کسی توی حموم قایم شده باشه و منتظر باشه من برم و دخلمو بیاره! فوراً رفتم توی آشپزخونه و به چاقوی نسبتاً بزرگ برداشتم. برگشتم به راهرو و چاقو به دست، به طرف در حموم راه افتادم، در عین حال حواسم به پشت سرم هم بود که غافلگیر نشم. توی راه هی زیر لب می گفتم: خدایا، تو رو خدا رنگ باشه!

با نزدیک شدن به در حموم، متوجه به جسم کوچیک وسط خون روی زمین شدم. اون شیء قرمز و سفید به نظر می رسید. در حالیکه حواسم به اطرافم بود خم شدم تا ببینم اون چیز چیه. با چاقو خیلی آروم حرکتش دادم... با دقت که بهش نگاه کردم دیدم به انگشت دست! وقتی فهمیدم انگشت آدم مو به تنم سیخ شد.

دیگه شکی نبود چیزی که روی زمین ریخته خون نه رنگ! به زور آب دهنمو قورت دادم. اون لحظه حاضر بودم با صد تا جن رو به رو بشم ولی به جسد تیکه تیکه شده رو نبینم! با ترس و لرز بلند شدم و خودمو به در حموم رسوندم. به غیر از صدای آب، چیز دیگه ای از حموم شنیده نمی شد. کلید برق حموم کنار در بود، فشارش دادم و چراغشو روشن کردم. دوست نداشتم در حالی که هیچی نمی بینم به روانی بهم حمله کنه و تیکه تیکه بشم! می خواستم بی سر و صدا وارد بشم، آروم در حموم رو هل دادم اما به زره هم حرکت

نکرد. دوباره درو هل دادم، این بار محکم تر از قبل اما باز هم بی فایده بود، در حرکت نمی کرد.

دیگه عصبانی شدم و محکم به در لگد زدم. در به اندازه ی چند سانت باز شد و سریع بسته شد. انگار یه چیزی پشت در قرار داشت و اجازه نمی داد بازش کنم. تو همون چند ثانیه ای که در کمی باز شد دیدم کف حموم هم کلی خون ریخته. دو سه بار با تمام توان درو فشار دادم ولی وقتی دیدم نمی تونم کاری از پیش ببرم بی خیالش شدم... مطمئن بودم کسی توی حموم نیست وگرنه حتما می داشت وارد بشم و گیرم می نداخت.

هر چی فکر می کردم چی پشت در حموم که اجازه نمیده درو باز کنم، به غیر از جسد گزینه ی دیگه ای به ذهنم نمی رسید! باید زودتر یه کاری می کردم... اول از همه باید در حموم رو باز می کردم تا ببینم چی اون توه ولی باید از یه نفر کمک می گرفتم... یه آدم قابل اطمینان. فوراً از راهرو بیرون اومدم و رفتم توی پذیرایی، چاقو رو روی میز گذاشتم و موبایلمو برداشتم.

سهند قبلاً بهم گفته بود که قراره تلفن رو کنترل کنن، به هر کی که زنگ می زدم آگه اصل قضیه رو می گفتم دو سوته کلی پلیس می ریخت توی خونه م... باید یه بهونه ی درست و حسابی جور می کردم. اولش تصمیم گرفتم به سورن زنگ بزنم و بگم حالم خوب نیست... ولی سریع به این نتیجه رسیدم که احتمالاً سورن در جواب بهم چند تا راه حل عجق و جق پیشنهاد میده و در نهایت هم نمیداد به اومدن مسعود بیشتر امید داشتم برای همین هم فوراً شماره ی خونه شو گرفتم... کلی بوق خورد اما گوشی رو برداشتم. در حالی که داشتم شماره ی موبایلمو می گرفتم از پذیرایی بیرون اومدم و با استرس به سمت راهرو حرکت کردم. همین که به راهرو رسیدم با دیدن اون صحنه خود به خود دستمو روی دکمه ی موبایلم فشار دادم و قبل از اینکه بوق بخوره قطع کردم. حسابی گیج شده بودم. با بهت به زمین نگاه کردم... از رد خون اثری نبود! فوراً به اطراف چرخیدم و همه طرفو نگاه کردم، کسی اون دور و بر نبود. دیگه صدای آب رو هم از داخل حموم شنیده نمیشد. سریع به طرف حموم رفتم و درش رو هل دادم. خیلی راحت باز شد... روی زمین خونی نبود. درو تا آخر باز کردم و بدون اینکه وارد حموم بشم همه ی قسمت هاشو از نظر گذروندم. هیچ چیز غیرعادی ای وجود نداشت.

بیشتر احتمال می دادم یکی اون گند رو پاک کرده باشه تا اینکه خودم توهم زده باشم! ممکن نبود خیالاتی شده باشم... مطمئن بودم که هر چی دیدم کاملاً واقعی بوده چون نه مست بودم،

نه قرص خورده بودم... یادم افتاد که با چاقو اون انگشتی که روی زمین افتاده بود رو حرکت دادم. برای اینکه مطمئن بشم توهمی در کار نبوده برگشتم توی پذیرایی، چاقو رو از روی میز برداشتم و بهش خیره شدم. روش دقیق شدم و از همه ی زوایا بهش نگاه کردم ولی حتی یه نقطه ی قرمز هم ندیدم.

اون لحظه فقط از این می ترسیدم که دیوونه شده باشم! هر چی فکر می کردم باز هم به این نتیجه می رسیدم که همه ی چیزایی که دیدم واقعی بودن. کم کم احساس کردم دارم قاطی می کنم. تصمیم گرفتم دیگه یه لحظه هم بهش فکر نکنم و همه چیزو فراموش کنم. همین لحظه دوباره از حموم صدای شر شر آب رو شنیدم. ترسیده بودم اما بیشتر از اون احساس عصبانیت می کردم. دوست داشتم یه مشت به دیوار بکوبم و همه چی تموم شه ولی می دونستم این کار فایده ای نداره. چاقو به دست به سمت حموم راه افتادم. هر چی به حموم نزدیک تر میشدم صدای آب هم کمتر میشد. درو که باز کردم دیگه خبری از صدای آب نبود. کف حموم هم کاملاً خشک بود.

حس کردم آگه وضعیت همینجوری ادامه پیدا کنه مجبور میشم کله مو بکوبم به دیوار! رفتم توی اتاق و آماده شدم. می دونستم که مسعود خونه نیست، پس باید می رفتم پیش سورن. بدون اینکه ماشین رو بردارم از خونه بیرون اومدم. پیاده روی حالمو بهتر می کرد... لازم بود یه کم هوا به سرم بخوره.

شماره موبایل سورن رو گرفتم و چند لحظه بعد جواب داد...

سورن - بله؟

- سلام، خونه ای من یه سر پیام پیشت؟!!

سورن - نه نیستم... خونه ی بابا اینام، گیر افتادم بدجور! به خدا اعصابم داغونه، آگه میشد فرار می کردم میومدم پیش خودت!

- الان جلوی بابات اینا داری از این حرفا می زنی؟!!

سورن - نه بابا، اومدم تو حیاط یه سیگار بکشم. داری میری خونه ی من؟!!

- آره، داشتم میومدم... میرم پیش مسعود.

سورن - بد شد که... من چند دقیقه پیش با مسعود حرف زدم گفت خونه نیست. داشت احوال تو رو می پرسید، فکر کرد پیش منی.

- اشکال نداره، یه ذره تو خیابون می چرخم بعد برمی گردم خونه.

سورن - بهراد، تو خونه مشکلی پیش اومده؟

- نه ، حوصله ی تو خونه نشستو نداشتم گفتم پیام پیش شما، همین.
 سورن - می خوام یه کاری کن، زنگ صاحبخونه مو بزن درو برات باز می کنه.
 - بی خیال، اون در حالت عادی هم با من مشکل داره چه برسه به اینکه تو خونه نباشی.
 سورن - خب از دیوار برو بالا، در ورودی رو هم یه هل بدی باز میشه.
 - مگه من میمونم؟! گفتم که مهم نیست. برو به مهمونیت برس.
 سورن - خیالم راحت باشه؟
 - آره.
 سورن - نیام ببینم مُردی؟
 - باشه، به بابا اینا هم سلام مخصوص برسون.
 خندید : باشه، حتما! فعلا خدافظ.
 - خدافظ.
 گوشی رو قطع کردم و راه افتادم. هر بار که باد سرد به صورتم می خورد دلم می خواست برگردم خونه اما یه ثانیه بعد دوباره پشیمون میشدم. کاش مسعود خونه بود و می رفتم پیشش...
 به ساعت نگاهی انداختم... شش و نیم بعد از ظهر بود اما هوا کاملا تاریک شده بود. می ترسیدم برگردم خونه و اون توهم لعنتی دوباره تکرار بشه. هر چی فکر می کردم نمی فهمیدم دلیلش چی می تونه باشه. شاید واقعا دیوونه شدم!... آگه توی خواب همچین چیزایی می دیدم می گفتم کار جن هاست ولی بدبختانه کاملا بیدار بودم. با خودم گفتم انقدر توی خیابون می چرخم تا خسته بشم و وقتی برگردم خونه سریع خوابم ببره.
 چند قدم که راه رفتم به ذهنم رسید برم خونه ی داروین! آدرش رو هم که بلد بودم... بهتر از این بود که توی خیابون ول بچرخم و از سرما منجمد بشم.
 حوصله نداشتم برگردم خونه و ماشین رو بردارم، یه تاکسی گرفتم و راهی خونه ی داروین شدم. تا اونجا راه زیادی نبود و ده دقیقه ای رسیدم.
 خونه شون آپارتمانی بود، یه آپارتمان دو طبقه. طبقه ی هم کف اش هم یه سوپرمارکت بود. کلا محله ی خوبی داشتن. همه چی دم دست بود، برعکس محله ی ما که به زور میشه یه مغازه توش گیر آورد. دفعه ی قبل که با سورن رسوندیمش گفت طبقه ی دوم زندگی می کنن. کلی هم تعارف کرد که حتما بهش سر بزنینم، البته تعارف هاش خیلی توأم با خنده و شوخی بود... نمی دونم تا چه حد جدی بود، امیدوارم شوخی نبوده باشه...!

دو بار دستمو روی زنگ فشار دادم و منتظر شدم یکی دو دقیقه گذشت اما خبری نشد. فکر کردم خونه نیستن... تصمیم گرفتم یه بار دیگه زنگ بزنم و اگه خبری نشد برم. همین که دستمو بردم سمت زنگ جواب داد : چیه؟ کیه؟

- بهرادم، میشه پیام تو؟!!

داروین - ا، تویی؟ چرا نشه، بیا بالا.

درو زد و رفتم بالا. جلوی در که رسیدم داروین با چهره ای خواب آلود درو باز کرد.

- سلام... خواب بودی؟!!

نیشخندی زد : آره... دیشب نتونستم بخوابم بیا تو.

رفتم داخل و گفتم : ببخشید بد موقع اومدم.

داروین - نه بابا، بلاخره که باید بیدار میشدم. از ساعت چهار خوابم.

خونه ی کوچیک و شیکی داشتن بهش نمی خورد بیشتر از هفتاد متر باشه اما خیلی تر و

تمیز بود. سمت چپ در ورودی یه آشپزخونه ی اُپن و پذیرایی بود ، سمت راست هم یه

راهرو بود که چهار تا در توش قرار داشت. خونه شون شلوغ پلوغ نبود و وسایل کمی

داشتن. دیوارهای خونه پر از نقاشی بود... البته نه تابلوی نقاشی. نقاشی هایی که روی کاغذ

کشیده شده بودن. توی پذیرایی یه دست مبل چیده بودن و یه فرش کوچیک هم وسط پهن کرده

بودن. روی فرش هم رختخواب داروین پهن بود.

روی یکی از مبل ها نشستم، داروین هم سریع روی رختخوابش دراز کشید و گفت : خوب

شد بیدارم کردی، زیادی خوابیده بودم. همینجوری ادامه می دادم شب خوابم نمی برد.

- ولی مشخصه الانم خوابت میاد.

داروین - نه دیگه خوابم نمیاد. من عادت دارم وقتی از خواب بیدار میشم چند دقیقه توی جام

می مونم تا خستگیم در بره. اگه این کارو نکنم سردرد می گیرم. چایی می خوری؟

- نه، ممنون.

داروین - الان پا میشم درست می کنم. خودمم خیلی چایی دلم می خواد.

- مرسی...

دوباره نگاهی به در و دیوار انداختم و با دیدن نقاشی ها پرسیدم : نقاشی ها کار خودته؟

داروین - آره. البته علاقه ای ندارم به در و دیوار بچسبونمشون. این کار حامی .

- جالبین.

داروین - ای... بد نیستن. ممنون.

- نه جدی می‌گم. من خودم تو نقاشی خیلی کم استعدادم، ولی اینا واقعا خوبن. نقاشی می‌خونی یا درس میدی؟!

داروین - هر دو راستی شنیدم که تو و دوستت رفتین آموزشگاه... (خندید)... حال کردین چه رئیس خفنی دارم؟

- واقعا تو اونجا کار می‌کنی؟ پس چرا طرف ما رو پیچوند؟! یه جوری حرف زد که ما فکر کردیم تا حالا هیچ وقت اون طرفا نبودن!

داروین - این آقای جهانگیری.... (مکثی کرد و گفت)... عجب اسم مزخرفی هم داره... (خندید و ادامه داد)... خیلی آدم خوبیه، خیلی هم هوای منو داره، بهش سپردم هر کی سراغ منو گرفت بپیچونش. دوست ندارم کسی از آشناها بفهمه من این طرفام. البته تا بهم گفت دو تا پسر منگل سراغتو گرفتن سریع فهمیدم شماها بودین.

دوباره خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: شوخی کردم، اون گفت دو تا پسر همسن خودت.

- عجب!... بیخشید می‌پرسم، اگه دوست نداشتی جواب نده. اما اگه استخدام کرده باشه و از طریق آگاهی دنبالت بگردن سریع می‌تونن پیدات کنن.

داروین - بی خیال... فکر نکنم اونقدرها هم برایشون مهم باشم. از این زحمت‌ها به خودشون نمیدن.

همین لحظه یه نفر چند ضربه به در ورودی زد.

داروین با بی‌حوصلگی گفت: اه، مطمئنم حامی! عوضی کلید داره ها، عمدا در می‌زنه!

- بخواب من درو باز می‌کنم.

من تقریبا نزدیکای در بودم که داروین گفت: حالا می‌داشتی خودم می‌رفتم!

داروین درست می‌گفت، حامی پشت در بود. همین که چشم به من افتاد با تعجب گفت: ا، تو اینجاایی؟! داروین خوابه هنوز؟!

- سلام. نه بیداره... ولی فک کنم اگه می‌خواست بیاد درو باز کنه یه ربع طول می‌کشید.

حامی - آخ بیخشید، سلام. از دیدنت تعجب کردم یادم رفت سلام بدم.

اومد داخل و گفت: راست می‌گی، داروین همیشه اینجوری منو پشت در می‌کاره. اصلا یکی از تفریحاتشه.

داروین در حالی که هنوز دراز کشیده بود گفت: اه، باز این اومد.... (و شروع کرد به خندیدن)

دوباره سر جام نشستم. حامی آروم با پا به پشت داروین زد و گفت: پاشو برو واسه من یه لیوان آب بیار.

داروین از جاش بلند شد و شروع کرد به جمع کردن رختخوابش و با یه لبخند شیطننت آمیز رو به من گفت: این کثافت دیشب انقدر حرف زد نداشت من بخوابم تا بوق سگ داشت حرف مفت میزد.

حامی حسابی با این حرف جا خورد و با تعجب رو به من گفت: !!! به قرآن دروغ میگه، خودش بود! نه گذاشت من بخوابم نه خودش خوابید!

داروین هم دقیقا همون حالت حامی رو به خودش گرفت و گفت: به جون خودم خودش بود! هی بهش می گفتم خفه شو بذار بخوابم ولی مگه ول کن بود!

حامی که مشخص بود عصبانی شده با افسوس گفت: واقعا متاسفم واسه خودم! داروین هم خندید و گفت: منم واست متاسفم.

- بلاخره من نفمیدم کی نداشت کی خوابه؟! -

داروین با ابرو به حامی اشاره کرد و خندید. منم خندم گرفت... حالت های داروین واقعا بامزه بودن. حامی هم با افسوس سری تکون داد و گفت: بدو برو برام آب بیار.

داروین رختخوابش رو جمع کرد و گذاشت روی میل. بعد هم رفت توی آشپزخونه... حامی - چی شد اومدی این طرفا؟ فکر نمی کردم بیای.

- دوست داشتم بیشتر با هم آشنا بشیم... البته اگه اشکالی نداره.

حامی - اتفاقا خیلی هم خوبه، کار خوبی کردی. خیلی دوست دارم بقیه هم بدونن من از دست داروین چی می کشم!

- پسر خوبیه... -

همین لحظه داروین با صدای بلند از آشپزخونه گفت: لیوان کجاست؟! حامی - توی کابینت کنار یخچال.

داروین - گشتم، نیست.

حامی - یه بار دیگه بگرد همون جاست.

داروین - نیست!

حامی تهدیدآمیز گفت: داروین، اگه پاشم پیام اونجا پیداش کنم کتک می خوری ها! با گفتن این جمله دیگه صدایی از داروین نیومد.

حامی پوفی کشید و گفت : به خدا آدمو روانی می کنه! دو روز که باهاش زندگی کنی کامل از مدار خارج میشی.

- نه بابا... اینجوریا هم نیست.

حامی - همین دیگه، باهاش زندگی نکردی نمی دونی. مثلاً بارها پیش اومده مته همین الان من از تشنگی زبونم مته این سگ های هار آویزون شده، اما یه آب آوردن رو نیم ساعت لفت میده... بعضی وقتا هم کلا یادش میره!

- آره خب، مشخصه یه کم بی خیال .

با حالتی عصبی گفت: یه کم!

بعد دو سه دقیقه داروین تازه لیوان آب رو آورد و داد به حامی.

داروین کنار حامی نشست و گفت : داشتم برای چایی آب می داشتم، واسه همین دیر شد. اینو گفتم که دیگه غر نزن، حوصله تو ندارم.

حامی یه کم از آب خورد و گفت: حالا کی خواست غر بزنه!؟

داروین - خب دوست جدیدم ، چه خبرا ؟

- سلامتی... یه ساعت پیش داشتم با هاموس حرف می زدم.

داروین - جدی؟ حالش چطور بود؟...

- خوب بود... ازش در مورد تواناییش که گفتی چندش آورده پرسیدم.

داروین با اشتیاق گفت : خب خب ، چی گفت!؟

- هیچی دیگه، هر کاری کردم جواب نداد. گفت بیام از خودت بپرسم.

داروین خندید گفت : ای بابا، ما می خواستیم از طریق تو زیر زبونشو بکشیم ببینم چی کار بلده... پس به تو هم نگفت...

- شما نمی دونستید!؟!! عجب....

حامی - البته بابای من در مورد قدرت هاموس می دونه، منتها نه که من باهاش قهرم خوشم نمیداد برم ازش بپرسم.

- یعنی اینکه گفتی تواناییش چندش آورده هم خالی بندی بود!؟

داروین - مطمئن نیستم. اما چیزی که من شنیدم چندش آور بود.

حامی یه کم دیگه آب خورد و آروم رو به داروین گفت : تواناییش چیه!؟

داروین هم با شک و تردید گفت : فکر کنم یه چیزی در مورد ریختن ادرارش روی زخم بود... طرف می گفت سریع هر نوع زخمی رو خوب می کنه.

حامی با خونسردی گفت : عجب چیز خفنی .

ولی من حقیقتاً آرزو می کردم توانایش این نباشه! هر چند مفید به نظر می رسید... ولی هم ضایه بود هم چندیش آور! آخه چطور همچین ماده ای می تونه چیزی مثل زخم رو خوب کنه!
- می تونم یه سوال بپرسم!؟

حامی - ای جان، تو چقد مؤدبی! آره بپرس.

- گفتین از کدوم شهر اومدین!؟

داروین سریع جواب داد : از ملایر. خیلی شهر خوبیه. از شمال هم بهتره چون رطوبت نداره.
- معلومه با رطوبت خیلی مشکل داری... البته الان هوا خوبه، تابستون ها یه کم تحملش سخت میشه.

داروین - آره من از جاهای رطوبتی متفرم! وقتی می خواهم حس می کنم متکام خیس، اعصابم خرد میشه!

حامی - بالشتش رو با آب دهنش خیس می کنه می ندازه گردن رطوبت.

داروین - از این اخلاق حامی خیلی بدم میاد که خصوصیات خودشو به دیگران نسبت میده.
حامی - آره تو راست میگی. بهراد ، تو امشبو اینجا بمون بین ما قضاوت کن.
- چی بگم...

داروین - آره بهراد تو اینجا بمون، امشب رو با ما باش. متوجه میشی که روابط من و حامی فراتر از یه دوستی ساده ست.

حامی که مشخص بود از خجالت سرخ شده داروین رو آروم هل داد و گفت : خفه شو بی تربیت!... (بعد خندید و گفت) چرت و پرت میگه بخدا.

داروین هم خیلی جدی گفت : به جون خودم راست میگم، روابط ما دو تا عند متأهلی .
حامی این بار داروین رو محکم تر هل داد، جوری که داروین یه لحظه نزدیک بود از روی میل بیفته. از حالات حامی میشد فهمید که داروین داره سر به سرش می داره. منم کاری جز خندیدن از دستم برنمیومد. تو اون چند دقیقه ای که پیش شون بودم کل ماجراهایی که تو خونه اتفاق افتاده بود رو فراموش کردم.

رو به داروین گفتم : اون شب اولی که همدیگه رو دیدیم یادته!؟

داروین - آره، چطور؟ تو هم به فکر این روابط متأهلی افتادی؟

خیلی دوست داشتم بهش بگم "خفه شو" ولی خب مهمونشون بودم و این حرف خیلی بی ادبی بود. به یه خنده ی کوتاه اکتفا کردم و گفتم : نه، فقط یه سوال در مورد اون شب داشتم.

داروین – لحن تیره جوری بود حس می کردم می خواهی بگی عاشقت شدم و این حرفا... بگذریم، بپرس. البته قبل از اینکه بپرسی اینم بهت بگم، اونشب خیلی دلم می خواستم به کتک خفن بهت بزنم.

با این حرفش حسابی جا خوردم : چرا؟!!!

داروین – آخه مگه آدم ندیده و نشناخته کسی رو توی خونه ش راه میدی؟! خود من اونشب که نقشه کشیدم اینجوری وارد خونه ت بشم به شدت احساس می کردم نقشه م احمقانه ست و تو منو توی خونه ت راه نمیدی. اصلا وقتی راهم دادی شوک شدم... جدی میگم!
- خب... همونطور که اونشب بهت گفتم توی خونه ی من چیزی برای دزدی وجود نداره، برای همین هم دلیل خاصی واسه ترسیدنم وجود نداشت. بعدم اینکه واقعا توی اون هوای سرد دلم برات سوخت... قیافه ت به جورایی مظلوم نشون می داد.

حامی – آفرین، نکته ی خوبی اشاره کردی! منم دلم به حال همین مظلومیتش سوخت، اون موقع که بهش گفتم بیا با هم همخونه شیم نمی دونستم همچین جونوری!...

به اینجای حرفش که رسید داروین شروع کرد به خندیدن، کلا بی خیال بی خیال بود!...
حامی... داروین از این آدماست که هزار تا دختر کور و کچل رو به روزه شوهر میدی، در این حد موذی!

داروین – اینو راست میگه، تازه تو برنامه های آینده م هم هست که دختری حامی رو شوهر بدم. حالا بذار منم به خاطر از اولین باری که حامی رو دیدم بگم... اولین بار یادمه توی دانشگاه از فاصله ی دور دیدمش، توی دلم گفتم عجب پسر خوشگلیه! بعد که از نزدیک دیدمش فهمیدم چه قیافه ی مضحکی داره... از این آدماست که از دور دل رو می بره، از جلو زهره رو!

بعد از اینکه کلی خندیدم و دلم شاد شد گفتم : من می خواستم راجع به اون شب به سوال بپرسم... یهو بحث عوض شد.

داروین – آهان، آره... کلا یادم رفت... یگو عسلم. (!)

- اون شب تو داخل کمد دیواری رو نگاه کرده بودی؟!...

یه ذره فکر کرد و گفت : آره... خیلی تابلو بود؟

- به جورایی...

داروین – قصدم فضولی نبود. کمد دیواریت واقعا مشکوک میزد، وقتی هم که بهش نگاه کردم و به حامی هم نشونش دادم دیگه مطمئن شدم به چیزی هست.

- به حامی هم نشون دادی؟! کی؟!!

داروین - همون شب دیگه وقتی تو خواب بودی حامی هم اومد.

حامی - البته من صرفا اومده بودم داروین رو با خودم ببرم بهش گفته بودم نیاد اونجا ولی گوش نکرد. مجبور شدم نصف شبی پا شم بیام شخصا گوشش رو بگیرم و ببرمش.

داروین خندید و گفت: آره، اون موقع که تو خواب بودی، من و حامی داشتیم توی اتاق با هم سر رفتن و موندن دعوا می کردیم، ساعت نزدیکای دو نصفه شب بود یادش بخیر... .

- حالا مشکل کمد دیواری چی بود؟!!

داروین - مشکلش اینه که یه روزنه ی کوچیک واسه ورود جن ها به خونه ت داره.

یه لحظه اصلا متوجه نشدم چی گفت، با تردید پرسیدم: یعنی مشکل از کج کاریه؟

داروین - نه بابا، چی داری میگی؟!... (خندید)... ربطی به کج و این چیزا نداره یه شکاف حرارتی. آگه به دیوار کمدت دست بزنی می فهمی دمای یه قسمت کوچیکی ازش خیلی

بالاست جن ها به اون شکاف به عنوان یه دروازه نگاه می کنن.

- دروازه؟!!

داروین - آره، دروازه بین دنیای ما و خودشون. از اون قسمت راحت تر می تونن وارد خونه ت بشن.

- یعنی از جاهای دیگه نمی تونن بیان؟

داروین - نه خب، مطمئنا از جاهای دیگه هم می تونن بیان، منتها حرارت اون روزنه توجهشونو به خونه ی تو جلب می کنه.

حامی - مئه اینه که یه پنجره تو خونه ی همسایه ت داشته باشی. البته نگران نباش، آگه یه

دعا به اون قسمت بچسبونی جرأت نمی کنن طرفش بیان بعدم هر جنی علاقه نداره با دنیای آدما ارتباط بگیره.

- خب خدا رو شکر... خیالم یه کم راحت شد... داشتم به این فکر می کردم که آگه بخوام خونه

مو عوض کنم بدبخت میشم!

حامی - خب بچه ها از بحث جن و این چیزا خارج شیم. به نظر من الان داروین بره برامون شام درست کنه.

داروین - بحثو نیچون، تازه می خواستم به بهراد پیشنهاد همکاری بدم.

- همکاری؟!!

داروین - آره دیگه، من... تو... جن گیری. یا هم تیم خوبی میشیم.

- والا چی بگم... اولین همکاری مون که زیاد جالب از آب درنیومد! برای حفظ جونم هم که شده ترجیح میدم فعلا تنها کار کنم!

داروین با تمسخر گفت: تنها؟ مثلاً می خوای بگی کُفتی؟

با تعجب پرسیدم: کُفت؟!!!!

حامی روی مبل لم داد و با خونسردی گفت: کلفت تو فرهنگ لغت داروین یعنی "

باحال"...هیچ تعجبی هم نداره!

- نه خب، قطعاً منظورم این نبود که کلفت!

داروین - به هر حال من از فحواي کلام منظورتو گرفتم. بگذریم... بریم سراغ شام. هر چند هیچ ایده ای برایش ندارم. آخه می دونی، همیشه حامی شام درست می کنه.

- نه دیگه من باید برم، ممنون.

حامی - بی خیال. واسه شام بمون، توی این چند وقت اولین کسی هستی که میاد اینجا.

داروین - راست میگه، در طول زندگی مشترک مون، تو اولین مهمون مونی.

تا داروین اینو گفت شروع کردن به کل کل و شوخی در مورد این موضوع! دیگه مهلت نشد در مورد رفتنم چیزی بگم و شب رو اونجا موندگار شدم.

سرمای هوا باعث شد از خواب بیدار بشم. پتو رو روی سرم کشیدم. انقدر سردم بود که دوست نداشتم دستمو از زیر پتو بیرون بیارم، موبایلمو بردارم ببینم ساعت چنده!

دیشب تا نزدیکای ساعت دوازده پیش حامی و داروین بودم. یاد حرفاشون که میفتادم خندم می گرفت. توی اون چند ساعتی که پیششون بودم شاید پنج دقیقه هم حرفای جدی نزدن! اون چند جمله ای هم که گفتن در مورد جن گیری و این جور مسائل بود. کلاً علاقه ای به جدی بودن نداشتم.

پتو رو از روی سرم کنار زدم و موبایلمو برداشتم. ساعت هفت صبح بود. تا اون لحظه روی شونه ی چپم خوابیده بودم و از اون حالت خسته شده بودم. به سمت مخالف چرخیدم که یهو دیدم مسعود در فاصله ی کمتر از یه متر، کنارم خوابیده!

اولش حسابی جا خوردم، با خودم گفتم کی اومده که من متوجه نشدم! اما فوراً یادم افتاد کلید خونه رو داره... دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم چیزی به اسم حریم شخصی ندارم!

به مسعود خیره شدم... ظاهراً که خواب بود. یه لحظه به ذهنم رسید نکنه به خاطر منه که مسعود تا الان ازدواج نکرده! مخصوصاً این اواخر که قضیه ی قاتل رو فهمیده تبدیل شده به

بادیگار من!... اما نه، مطمئنا دلایلش برای ازدواج نکردن چیز دیگه ای بود. لامصب شکست عشقی کار خودشو کرده بود.

خیلی دوست داشتم بدونم معشوقه ی مسعود چه شکلیه. کلا مسعود هیچ وقت در مورد اینکه از چجور قیافه هایی خوشش میاد حرفی نمی زنه. برای همین هم نمی تونستم حدسی بزنم. ولی از نظر اخلاقی حس می کردم احتمالا طرف از این دخترای چماق به دست بوده!...

داشتم به افکار خودم نیشخند می زدم که مسعود چشماشو باز کرد و با اخم بهم گفت: چیه زل زدی به من؟!!

- بیخشید خب!

مسعود - بدم میاد وقتی خوابم کسی بهم زل بزنه!

- منم بدم میاد وقتی خوابم کسی بی اجازه بیاد توی خونه م و بیخ گوشم بخوابه!
دوباره چشماشو بست و با بی خیالی گفت: به جهنم.

- می دونی از چی می ترسم؟!!

مسعود - گرچه برام مهم نیست، ولی بگو.

- از این می ترسم که چند روز دیگه از خواب بیدار شم ببینم توو بغل من خوابیدی!

مسعود - خفه شو، باز من تو روت خندیدم؟...

- نه خدایی جدی میگم، اینکه اینجوری میای تو خونه م، منو عصبی می کنه!

مسعود - فکر می کنی من دوست دارم هر روز صبح که از خواب پا میشم ریخت... ریخت تو رو ببینم؟ اگه مجبور نبودم عمرا اگه میومدم. در ضمن من دیشب زنگ زدم ولی تو درو باز نکردی، منم کلید انداختم اومدم تو.

طاق باز خوابیدم و گفتم: یه جوری حرف می زنه انگار از من متنفره! یادش رفته اون روز که تازه فهمیده بود قضیه چیه چجوری منو چلوندا!... قیافه ت خیلی باحال شده بود.

مسعود - اونوقت به من میگن چرا انقدر خشنی!!! به آدمای بی جنبه ای مته تو و اون سورن همیشه محبت کرد، سریع دور برمی دارید. همون حقونه بزنم پس کله تون صدای...

سریع حرفشو قطع کردم: آره می دونم، صدای بز بدیم. اینو قبلا هم گفتم.

مسعود - خب پس دیگه خفه شو بذار بخوابم. مگه آدم اول صبح انقدر حرف می زنه!... اونم حرف مفت!

پتو رو روی سرش کشید و دیگه چیزی نگفت.

حوصله ی سر کار رفتن رو نداشتم. دوست داشتم اون روز رو تو خونه بمونم و بخوابم ولی نمیشد. آگه همین اول کاری وا می دادم دو سال دیگه عمرا آگه می تونستم برم سر کار... البته با فرض اینکه تا اون موقع زنده بمونم! خواستم بلند شم برم توی اتاق که با خودم گفتم " من چرا با مسعود اینجوری حرف زدم؟! "...حسابی عذاب وجدان گرفته بودم. احساس کردم خیلی بی شعورم!

اول رختخوابمو جمع کردم، بعد کنار مسعود نشستم که تا خوابش نبرده از دلش دربیارم. به محض اینکه کنارش نشستم سریع پتو رو کنار زد و گفت: بهراد، تو بیماری؟! من میگم بدم میاد وقتی خوابم کسی بهم زل بزنه، این باز ول کن نیست! یا پاشو برو سر کار یا بگیر خواب دیگه!

- هنوز یه ثانیه نشده کنارت نشستم، چجوری میگی بهت زل زدم؟! بعدم فقط اومدم بگم ببخشید و برم. خیلی بد حرف زدم، اصلا یه لحظه قاطی کردم. می دونی آخه تو این شرایط ما هر وقت که بار هم حرف می زنیم ممکنه مکالمه ی آخرمون باشه. مسعود چند ثانیه با حالتی خنثی به من نگاه کرد، یه لحظه احساس کردم هیچ کدوم از حرفامو متوجه نشد، بعد گفت: بهراد، وقتی اینجوری حرف می زنی دوست دارم کتکت بزنم! تا اینو گفت یاد دیروز افتادم که هاموس همین جمله رو دقیقا با همین لحن بهم گفت. برای همین هم خندم گرفت.

مسعود - پیش خنده دار بود؟!!

- هیچی، دیروز یه نفر عین همین جمله رو بهم گفت... جالب بود. مسعود - غلط کرده! هر کی غیر از من اینجوری باهات حرف زد بزن تو دهنش... البته در مورد سورن می تونی استثنا قائل بشی.

- باشه... الان ببخشیدی؟!!

مسعود - آره، پاشو برو.

- حالا که خوش اخلاق شدی یه سوال بپرسم؟

مسعود - بپرس.

- می دونم زیادی شخصیه ولی خب من می پرسم... خیلی ذهنمو درگیر کرده. بازم ببخشید...

مسعود - بگو دیگه اعصابمو خرد کردی!

- باشه میگم. اون دختری که عاشقش بودی... اسمش چی بود؟!!

اینو که گفتم دو سه تا ضربه ی محکم به دستم زد و گفت : پاشو، پاشو برو گمشو حوصله ندارم!

- بگو دیگه، تو رو خدا! من دارم از فضولی می میرم. البته در این زمینه سوال زیاد دارم ها، ولی تو همینو جواب بده. به جون خودم آگه جواب ندی همین جا می شینم، ولت نمی کنم! مسعود دوباره پتو رو روی سرش کشید و گفت : آگه بگم میری دیگه؟! ... - آره!

چند لحظه مکث کرد و گفت : سپیده ... حالا دیگه پاشو برو.

همین که جواب رو گرفتم از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق. واضح بود که مسعود از حرف زدن در مورد این موضوع به جورایی معذبه. البته منم نمی خواستم زیاد بهش گیر بدم ولی این سوال مته خوره افتاده بود به جونم! آگه نمی پرسیدم شب خوابم نمی برد... اما تصمیم گرفتم دیگه زیاد در این مورد ازش سوال نپرسم.

سریع لباس هامو عوض کردم. کتم رو از داخل کمد بیرون اوردم و جلوی آینه و ایسادم تا موهام رو هم شونه کنم. در حالی که داشتم کتمو می پوشیدم از آینه نیم نگاهی به خودم انداختم که متوجه شدم رنگ چشمام آبییه. اولش تعجب نکردم چون فکر می کردم مثل همیشه لنز دارم ولی یهو یادم اومد که لنزی در کار نیست! یه هفته ای بود از شون استفاده نمی کردم. لحظه ای بعد که دوباره به خودم نگاه کردم رنگ چشمام مثل همیشه مشکی بود! ...

پشت میزم نشسته بودم و سخت مشغول خوندن بودم که سورن پرسید : دیشب کجا بودی؟ تازه داشتم از متنی که جلوم بود سردر می اوردم، برای اینکه از حس و حال خوندن بیرون نیام جواب سورن رو ندادم.

سورن بعد از چند ثانیه دوباره گفت : دیشب کدوم قبرستونی رفتی؟

باز هم جوابی ندادم بلکه از رو بره اما این بار یه کتاب نه چندان قطور رو روی میزم انداخت ، جوری که نیم متر از جا پریدم!

اعتراض آمیز گفتم : چته؟!

با بی خیالی خندید ، بعد با لحنی مظلومانه گفت : بهراد ، به من توجه کن دیگه!

حالت چشماش شده بود عینهو گربه ی شرک! صندلی مو کمی به عقب هل دادم و از میز فاصله گرفتم.

- چرا روانی بازی درمیاری خب؟ یه لحظه صبر می کردی جوابتو می دادم. رفتم خونه ی حامی و داروین.

سورن - خاک بر سرت!

- چرا؟!

خندید : همینجوری گفتم بهت سرکوفت بزنم. ولی واقعا خیلی خری! ندیده و نشناخته رفتی

خونه شون که چی بشه؟

- آگه نمی رفتم پیششون باید تا نصف شب تو خیابون ها پرسه می زدم. بعدم دیشب تا حدودی

باهاشون آشنا شدم، بچه های خوبی اند. فقط زیادی شوخ اند! فک کنم تو و داروین زوج خوبی

باشین.

سورن - من آگه دو ساعت کنار اون باشم حتما خفه ش می کنم، شک نکن!

- نه بابا، اینجوریا هم نیست پسر خوبیه، فقط یه ذره شوخ که اونم احتمالا دلیل داره.

سورن - آره، دلایلش هم اینه که دیوونه ست.

- آره خب، ممکنه... البته من فکر نمی کنم کسی که خواهرش اخیرا کشته شده باشه بی دلیل

اینجوری رفتار کنه!

سورن - آره می دونم، می خوام بگی انقدر زجر کشیده که خل شده...!

- نخیر، خل نشده! اینجوری وانمود می کنه.

سورن - وانمود یا هر چی که هست کلا خیلی اعصاب خردکنه به نظرم ببرش پیش اون

رفیقت مهرآب، شاید شفاش داد!

- باشه... حالا تو چرا انقدر از این بیچاره بدت میاد؟!

سورن - تو ازش تعریف می کنی من اعصابم خرد میشه!

- من ازش تعریف نکردم!!

سورن - همین که میگی پسر خوبیه، تعریفه دیگه!

- جمله م بیشتر اخباری بود فک کنم!

سورن - حالا هر چی... بعدم فقط من باید دوستت باشم... (خندید)... یا مسعود هم اجازه میدم

دوست باشی ولی در کل خودم در اولویم.

- خیلی حسودی!

سورن - آقا من حق آب و گل دارم! اون موقع که من تر و خشکت می کردم اینا کجا بودن؟!

- باشه بابا، قانع شدم. تو یگانه رفیق می. راضی شدی؟!

سورن - آره، تا حدودی... به هر حال حواستو جمع کن، بخوای با کس دیگه ای صمیمی شی

می کشمت!

- باشه! راستی امروز صبح زیر زبون مسعود رو کشیدم... در مورد اون کسی که عاشقش بوده!

با اشتیاق گفت: خب چی گفت؟!... (چشمکی زد)... طرف چه شکلی بوده؟!!

- اووو! این چیزا رو که نگفت، فقط اسمشو فهمیدم.

سورن - برو بابا! همچین گفتی زیر زبونشو کشیدم فک کردم کل قرارهاشون واست شرح داده!

- ساده ای ها... واسه گفتن همین هم کلی التماسش کردم، اونم بعد کلی خجالت بهم گفت.

سورن - نمی دونستم انقدر خجالتیه!

- منم همینطور. البته فک کنم فقط نسبت به این موضوع اینجوریه.

سورن - خب حالا اسم طرف چی بود؟!!

- سپیده.

سورن - واقعا؟ من حدس می زدم یه چیزی تو مایه های شیدا باشه! یا مثلا افسون...

- منم هر وقت به این قضیه فک می کردم اسم پریا میومد تو ذهنم، نمی دونم چرا!

سورن - در کل اسم خوبیه. ولی ما هم خیلی علافیم که به این چیزا فکر می کنیم، خاک بر سر جفتمون.

- باور کن اگه هر کس دیگه ای غیر از مسعود بود برام کوچک ترین اهمیتی هم نداشت. ولی خب چی کار کنم دیگه، ناخودآگاه میومد تو ذهنم.

سورن - منم همینطور. البته الانم خیلی دوست دارم طرفو ببینم. حتما خیلی خاص بوده که با

وجود اینکه مسعود می دونسته بچه داره ولی باز عاشقش شده!

- آره، راست میگی. دفعه ی بعد بیشتر رو این موضوع کار می کنم.

سورن - نتیجه شو به منم بگو.

- باشه برای یه لحظه حسابی احساس تشنگی کردم. بلند شدم تا برم آب بخورم که یه آن بوی

عجیبی به مشام خورد. بوی خیلی تلخی بود، جوری که با دو سه بار نفس کشیدن توی اون

بو سرم سنگین شد. یه قدم بیشتر راه رفته بودم که حس کردم زمین داره زیر پاهام حرکت می کنه، برای همین هم تعادلمو از دست دادم و افتادم.

وقتی چشمامو باز کردم دیدم روی مبل اتاق آقای صالحی دراز کشیدم و کل جمعیت دفتر هم

دور و برم اند! یه چند نفر دیگه هم بودن که فقط یکی دو بار تو ساختمون دفتر دیده بودمشون.

سورن هم کنارم، روی مبل نشسته بود. با دیدن اون وضعیت حسابی معذب شدم، تا حدودی هم

ترسیدم! سردرد و سرگیجه یا احساس بد دیگه ای نداشتم برای همین سعی کردم بلند شم اما سورن اجازه نمی داد دست هاشو گذاشته بود رو شونه هامو نمی داشت بلند شم. محبتش تو حلقم!

- میشه بذاری بشینم؟! -

سورن - حالا یه لحظه دراز بکش، آگه مُردی با من!

اشاره به کسایی که اطرافمون بودن کردم و آروم گفتم: آخه جو یه جوریه!

سورن هم فوراً گفت: آهان!... همکارای عزیز لطفاً تشریف ببرید بیرون دوستم معذبه.

با این جمله ی سورن همه ی کسایی که تو اتاق بودن پچ پچ کنان بیرون رفتن... بدون اینکه

حتی حال منو بپرسن. مونده بودم هدفشون از جمع شدن بالای سر من چی بود!

- خدا رو شکر که صالحی اینجا نبود!

سورن - مثلاً آگه بود چی میشد؟!...

- با این لحن حرف زدن تو حتماً اخراج مون می کرد! "لطفاً تشریف ببرید بیرون" رو خیلی

دستوری گفتم. حالا چرا نمی ذاری بلند شم؟! -

سورن - بده نمی خوام دوباره با مخ زمین بخوری؟ چت شد؟! -

- نمی دونم، فک کنم یه بوی عجیبی حس کردم، یهو سرم سنگین شد... بقیه شم که خودت

دید.

سورن - بو؟! شاید لوله های گاز نشتی دارن!

- نه بابا، بوی گاز نبود. شبیه این ادکلن بد بوها بود که پسر سوسول ها می زنن.

سورن یقه ی پیراهنشو به دماغش نزدیک کرد و گفت: نکنه بوی ادکلن من بوده!

بعد دست منو کشید و گفت: بیا، بیا بو کن ببین این بود؟

- چرت و پرت نگو، از اون فاصله چجوری بوی ادکلن تو به من رسیده!

سورن - راست میگی ها. بعدم آگه بوی ادکلن من بوده باشه، دوباره ممکنه غش کنی بیفتی

رو دستم بی خیال... الان می تونی پاشی؟! -

- دو ساعته می خوام همین کارو بکنم جنابعالی اجازه نمیدی!

سورن - آگه نمی تونی بمونی بیچون برو خونه، من با صالحی همنهانگ می کنم.

- تا ساعت پنج می مونم بعد میرم.

سورن - میل خودته.

سورن این جمله رو گفت اما تا آخرین لحظه ای که توی دفتر بودیم اصرار داشت که منو بفرسته خونه. اصلا هم توجهی نمی کرد که حال خوبه!

حوالی ساعت پنج و نیم بود که از دفتر بیرون اومدیم. بعد از چند دقیقه سر و کله زدن با سورن راضیش کردم که تنهایی برم خونه. تو مسیر برگشت به قدری خسته بودم که نمی توانستم به چیزی غیر از خواب فکر کنم. حس می کردم وحشتناک ترین چیزها هم برام بی معنی اند. بی خیال روزگار شده بودم.

هنوز به در خونه نرسیده بودم که از دور داروین رو در فاصله ی چند قدمی در دیدم. از دیدنش زیاد خوشحال نشدم چون خیلی خسته بودم. کلا حوصله ی مهمون و این چیزا رو نداشتم. حالا اگه سورن یا مسعود بود اشکال نداشت، ولی با داروین زیاد صمیمی نبودم... ماشین رو جلوی در نگه داشتم و بدون اینکه خاموشش کنم پیاده شدم. داروین داشت به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد. وقتی بهش نزدیک شدم چشم از صفحه ی موبایلش برداشت و با لبخند گفت: چطوری عشقم!؟

- سلام، مرسی.

تا با هم دست دادیم گفت: خیلی تابلوئه که خسته ای.

- معمولا وقتی از سر کار برمی گردم اینجوری پنچرم.

کلید خونه رو از جیبم بیرون اوردم و گفتم: الان درو باز می کنم...

داروین - آره برو خونه یه کم بخواب. حالت بهتر میشه.

- این یعنی پشیمون شدی بیای تو!؟

داروین - نه عزیزم، البته من تا همین یه دقیقه ی پیش فکر می کردم دارم میام پیش تو ولی

الان که به آدرس نگاه کردم دیدم همسایه ت احضار کرده.

نگاهی به صفحه ی موبایلش انداخت و گفت: پلاک 36، منزل اسدی.

با تعجب پرسیدم: اسدی از تو خواسته برای جن گیری بیای خونه ش!!؟

داروین نیشخندی زد و گفت: آره داداش، من کلفتم... حالا چرا انقد تعجب کردی!؟

- نمی دونم... اصلا انتظارشو نداشتم. نگفت مشکلت چیه!؟

داروین - نه، البته منم نپرسیدم. ترجیح دادم حضوری به قضیه برسم.

این موضوع اونقدر ذهنم رو مشغول کرد که خستگی و خواب و کلا همه چی از سرم پرید!

حسابی کنجاو شده بودم ببینم قضیه چیه. به داروین گفتم: میشه منم باهات بیام!؟

داروین - به عنوان ناظر یا همکار!؟

- همکار.

داروین - آره خب ، خیلی هم خوشحال میشم.

- پس من اول ماشین رو بزنم توی حیاط ، بعد میریم سر کار.

داروین - آره ، باشه...حتما.

سریع ماشین رو بردم داخل، از توی اتاق کیفم رو برداشتم و برگشتم پیش داروین. فوراً زنگ خونه ی اسدی رو زدیم و منتظر شدیم. بعد از چند لحظه زن اسدی که فقط یه بار دیده بودمش اومد و درو برامون باز کرد. همین که ما رو دید با ظاهری نگران گفت : چه خوب شد اومدین!

غیر از یه سلام و علیک خیلی کوتاه حرف دیگه ای بین مون رد و بدل نشد، سوالی هم از مون نپرسید و با هم وارد خونه شدیم.

یادمه اون اوایل یه بار به همراه یکی از آشناهاشون اونجا رفته بودم. خونه ی بزرگی بود ولی زیاد تر و تمیز نبود. انگار تمیز نگه داشتش برایشون اهمیتی نداشت. حیاط بزرگی داشتن که پر از دار و درخت بود. چند تا از درخت هاش رو هم قطع کرده بودن ولی با این حال بازم درختای زیادی داشت.

خونه شون پر از اسباب و اثاثیه بود و روی همه ی مبل هاشون هم ملافه ی (ملحفه) سفید کشیده بودن. رنگ سفید توی خونه شون غالب بود و اکثر وسایل سفید بودن. کف خونه شون هم سرامیک سفید بود و همون اول کار نزدیک بود روش سر بخورم ولی خدا رو شکر تعادلمو حفظ کردم.

من و داروین کنار هم نشستیم. زن اسدی هنوز سرپا بود و گفت : برم براتون چایی بیارم... داروین هم سریع گفت : نه خیلی ممنون. ما چیزی نمی خوریم. آگه میشه برامون توضیح بدین چه اتفاقی افتاده تا ببینیم میشه کاری کرد یا نه...

بدون حرف دیگه ای نشست. من و داروین سکوت کردیم و منتظر شدیم تا قضیه رو تعریف کنه. با نگرانی گفت : نمی دونم چجوری توضیح بدم...مشکل اصلی دخترمه... (رو به من گفت) ... فکر کنم شما می دونید که دخترم یه گربه داره.

- بله، قبلاً دیدمش...دقیقا مشکلش چیه!؟

چند لحظه مکث کرد و گفت : من متوجه شدم دخترم با گربه ش حرف می زنه!

من که اون لحظه هیچ جوابی به ذهنم نرسید. داروین هم همینطور... بلاخره بعد از چند ثانیه داروین گفت : خب... با توجه به اینکه خود من با دیوار هم حرف می زنم فکر نمی کنم چیز عجیبی باشه...!

خیلی سریع جواب داد : نه نه ، شما متوجه نیستید یا گربه ش که حرف می زنه اونم بهش جواب میده! بعضی شبا صداشو از توی اتاق می شنوم!

- منظورتون اینه که گربه ش به فارسی صحبت می کنه؟!!

خانوم اسدی - بله ، دقیقا! هیچ وقت هم از یگانه جدا نمیشه بعضی وقتا انقدر رفتارش انسانی میشه که شک می کنم واقعا گربه باشه! حتی یه بار هم شنیدم که اسم دخترمو زمزمه می کنه! اوایل فکر می کردم خیالاتی شدم ولی پدرش هم متوجه این موضوع شده.

داروین - الان همسرتون خونه نیست؟!!

خانوم اسدی - نه ولی خودش هم اصرار داشت با شما تماس بگیریم.

- فکر نمی کنم وضعیت خطرناک باشه... البته اگه فقط همین قضیه ی حرف زدن و اینا

مطرح باشه. تا حالا سعی کردین گربه رو از این جا دور کنید؟!!

خانوم اسدی - بله، چند بار تو شهرهای اطراف ولش کردیم اما وقتی برگشتیم خونه دیدیم قبل از ما خودشو به خونه رسونده! جدیداً هم که یگانه اصلا نمی ذاره ازش دورش کنیم. و اینکه قضیه فقط گربه نیست. این اواخر اتفاق های عجیب توی خونه زیاد میفته. مثلا چند شب پیش من و شوهرم دیدیم که یه آدم قد بلند رفت تو اتاق یگانه. فکر کردیم شاید دزد باشه یا بخواد دخترمو اذیت کنه برای همین سریع خودمونو رسوندیم به اتاقش ولی وقتی وارد شدیم کسی غیر از یگانه و گربه ش توی اتاق نبود. با وجود این اتفاق ها باز هم نمی خواستیم جن گیر خبر کنیم چون شک داشتیم اما چند روز پیش یه اتفاقی افتاد که خیلی نگران مون کرد... شوهرم گفت هر جور شده باید به یه متخصص خبر بدیم.

داروین - تا همین جا هم قضیه زیادی مشکوکه... چه اتفاقی شما رو مجبور کرد به من زنگ بزنید؟!!

خانوم اسدی - چند روز پیش دخترم بهم گفت که جن ها می خوان بیرنش تا با اونا زندگی کنه. گفت که خودش هم دوست داره با اونا باشه...! حالا باید چی کار کنیم؟! اگه بیرنش چی؟!!

- حتما یه راهی هست فقط یه سوال؛ تا حالا در مورد اینکه چرا جن ها بهش علاقه دارن حرفی نزده؟!!

کمی فکر کرد و گفت : نه...نه، چیزی در این مورد نگفته فقط گفت که دوست داره با اونا زندگی کنه.

به داروین نگاه کردم و آرام گفتم : خب، نظرت چیه متخصص؟
داروین - مطمئنا با جن های مسلمون طرف نیستیم.

- اینکه مشخصه... احتمالا کشتن گربه هه هم ایده ی جالبی نیست!

داروین - نه ، اصلا! من که دوست ندارم تو دادگاه جن ها محاکمه بشم، اونم از نوع کافرش!
فکر کنم باید با دعا کار کنیم. اگر نشد از حامی یا رفیق تو کمک می گیریم.

- فکر خوبیه، البته با این فرض که قبل از کشته شدنمون خودشونو برسونن!

داروین - به هر حال باید تا قبل از اینکه دختره رو ببرن یه کاری بکنیم.

- موافقم. به نظرت حرز ابی دجانه خوبه!؟

داروین - بذار من به کتابم یه نگاهی بندازم...

از داخل کیفش یه کتاب کهنه و بدون جلد رو بیرون آورد و شروع کرد به ورق زدن.

همین لحظه یگانه که مشخص بود تا اون موقع خونه نبوده از در ورودی اومد داخل و تا

چشمش به من و داروین افتاد با عصبانیت به مادرش گفت : اینا کی اند آوردی تو خونه!؟

تا مامان اومد جواب بده ، دوباره با همون لحن گفت : دوستامو عصبانی کردی!

و فوراً رفت توی یه اتاق. مادر هم بیخشیدی به ما گفت و دنبالش رفت.

داروین با خونسردی به من نگاه کرد و گفت : فکر کنم از دیدن ما ناراحت شد.

- نه بابا!

داروین - الان چی کار کنیم؟ بمونیم یا بریم!؟

- وایسا مامان برگرده ، اگه گفت برید میریم. دعای به درد بخوری پیدا کردی!؟

داروین - آره یه دونه هست... خوراک این جور موقعیت هاست.

- یعنی اگه بخونیم حله دیگه!؟!...

داروین - کتاب که اینجوری توضیح داده ولی خب به شانس هم بستگی داره.

- این کتابو از حامی به ارث بردی؟

داروین - نه ، از ننه بزرگ حامی به ارث بردم.

صدای جر و بحث یگانه و مادرش از اتاق شنیده میشد. رو به داروین گفتم : اگه مطمئنی که

این دعاها تاثیرگذاره ، بیا شروع کنیم به خوندن... شاید تا قبل اینکه برگردن مشکل حل شد

رفت پی کارش.

داروین به کم فکر کرد و گفت : باشه ، فکر بدی نیست تو می خونی یا من بخونم؟!!

- بده من بخونم که حداقل منم به کاری کرده باشم...

کتاب رو بهم داد برای اینکه بتونم تمرکز کنم و کلمات رو بدون اشتباه بخونم از جام بلند شدم و رو به روی داروین نشستم. احساس می کردم کنار داروین ممکنه حواسم پرت بشه. کتاب رو جلوم گرفتم و روی متن دعا تمرکز کردم. خطوطش خیلی کمرنگ بودن برای همین کتاب رو به صورتم نزدیک تر کردم. با صدای آهسته شروع کردم به خوندن.

همچنان می تونستم صدای یگانه و مادرش رو بشنوم اما نمی تونستم تشخیص بدم چی میگن. حواسم جمع خوندن دعا بود و سعی می کردم کلمات رو بدون اشتباه ادا کنم. هنوز دو سه خط از دعا رو نخونده بودم که شدیداً احساس گرما کردم. حس می کردم هر لحظه دمای بدنم بالاتر میره. انگار کنار یه بخاری گنده نشسته بودم. احساس گرما باعث شد توی خوندنم وقفه ای ایجاد بشه. می دونستم جن ها دارن سعی می کنن جلوی خوندنم رو بگیرن... همیشه این اتفاق میفته. ولی این بار با وجود داروین یه کم پشتم گرم بود.

کمی که گذشت دیدم یه قطره خون افتاد روی صفحه ی کتاب. سریع خوندن رو متوقف کردم. اولش فکر کردم خون دماغ شدم. دستی به دماغ کشیدم اما خونی نبود. به بالای سرم نگاه کردم، اونجا هم چیزی نبود. همین که دوباره به کتاب نگاه کردم یه قطره خون دیگه افتاد روی صفحه.

داروین گفت : چی شد، چرا نمی خونی؟!!

حسابی گیج شده بودم، به داروین نگاه کردم تا جوابشو بدم که یهو چشمم به گوشه ی خونه افتاد، جایی که داروین بهش دید نداشت یه مرد قد بلند هیکلی با صورتی زشت و ایساده بود. خیلی عصبانی به نظر می رسید، جوری که حس می کردم چشمم از عصبانیت سرخ شدن! نمی تونستم ازش چشم بردارم. داروین متوجه موضوع شد و فوراً اومد کنارم و در حالی که سعی می کرد کتاب رو از من بگیره گفت : تجربه ثابت کرده تو این جور مواقع دیگه نباید دعا بخونی!

ولی من می خواستم ادامه بدم. یه بار دیگه هم تو همچین شرایطی بودم و می دونستم خوندن دعا موثره. دوست نداشتم ترس باعث بشه کارو نصفه و نیمه ول کنم.

- نه ، فقط می خوان بترسونن مون. باور کن، من قبلاً هم تجربه کردم.

هر چی کتابو به سمت خودم می کشیدم داروین مقاومت می کرد. آخرش هم به زور تونستم کتابو ازش بگیرم.

داروین هم با حرص گفت : عجب خریه!

هنوز کتاب رو باز نکرده بودم که یهو محکم از دستم کشیده شد و روی زمین افتاد.

داروین فوراً گفت : می دونستم همچین اتفاقی میفته!

مونده بودم کتاب رو بردارم یا نه. نگاهی به گوشه ی خونه انداختم، دیگه از اون مرد بد قیافه خبری نبود. همین لحظه تو کل خونه صدای شکسته شدن شیشه پیچید ولی معلوم نبود صدا از کجاست.

با اون صدا یگانه و مادرش هم از اتاق بیرون اومدن. مادرش با نگرانی پرسید : صدای چی بود؟!

داروین - جای نگرانی نیست. شما چند دقیقه تو اتاق بمونید ، ما حلش می کنیم.

یگانه با خونسردی گفت : هر کاری هم بکنید تا وقتی که من نخوام اونا نمیرن... دیگه خودتون می دونید!

اگه من به جای مامانش بودم یه فصل کتک بهش می زدم، واقعا بچه ی اعصاب خردکنی

بود! بعد از اینکه رفتن توی اتاق به داروین گفتم : حالا چجوری می خوای حلش کنی؟!

داروین - نمی دونم، همینجوری یه چیزی پروندم.

از جیبش یه چاقو بیرون آورد و گفت : چاقو داری؟!

- آره، می خوای با چاقو بهشون ضربه بزنی؟!

داروین - توقع داری وقتی بهم حمله می کنن شصتمو بکنم توی دماغم و نگاهشون کنم؟!

- نه خب... منطقیه!

همین که چاقو رو از جیبم بیرون اوردم دوباره صدای شکستن شیشه توی خونه پیچید. این بار

به نظر می رسید صدا از آشپزخونه باشه. داروین هم متوجه این موضوع شد و گفت : فک

کنم از آشپزخونه بود. کمی عقب رفت و از من فاصله گرفت. یه آشپزخونه نگاهی انداخت و

گفت : نه... خبری نیست.

دوباره احساس گرمای شدیدی کردم. حس می کردم یه چیزی داره بهم نزدیک میشه. چاقو رو

محکم توی دستم گرفتم، دوست نداشتم توی اون شرایط بدون سلاح بمونم! داروین به من نگاه

کرد و خواست چیزی بگه که یهو حرفشو قورت داد. ترس و تعجب رو می تونستم تو چهره

ش ببینم... اما با این حال سعی کرد خونسرد باشه و گفت : نمی خوام نگرانت کنم ها، ولی...

با شک و تردید گفتم : یه نفر پشت سرمه، آره؟!

سریع به عقب چرخیدم و دیدم همون مرد هیكلی و زشتی که گوشه ی خونه وایساده بود، پشتم ایستاده. فاصله ش باهام خیلی کم بود. قدش حداقل یه متر از من بلندتر بود! پوستش مثل دود خاکستری رنگ بود. عصبانیت تو چهره ش موج میزد، آگه همونطوری بهش خیره میشدم احتمالا از ترس پس میفتم!

سعی کردم به ترسم مسلط باشم. کمی عقب رفتم که یهو صدای فریاد داروین رو از پشت سرم شنیدم. به سمتش برگشتم دیدم در عرض یه ثانیه به وسیله ی نیروی قوی به آشپزخونه کشیده شد و در آشپزخونه هم محکم پشت سرش بسته شد.

اون لحظه کاملا اون مرد زشت رو فراموش کردم و به طرف در آشپزخونه رفتم تا به داروین کمک کنم. چند بار با لگد به در ضربه زدم اما نتونستم بازش کنم. هیچ صدایی از داروین شنیده نمیشد. هر چقدر هم صداش می کردم جواب نمی داد. انقدر عصبانی شده بودم که با تمام توان خودمو به در کوبیدم. در یه کم باز شد اما خیلی سریع به حالت اولش برگشت و بسته شد. انگار یه چیزی پشت در بود که جلوی باز شدنش رو می گرفت.

تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که برم سراغ کتاب داروین و اون دعا رو تا آخر بخونم. همین که یه قدم به سمت کتاب برداشتم یه نفر مچ پامو محکم گرفت و کشید، جوری که تعادلمو از دست دادم و روی زمین افتادم. برای یه لحظه تماس دستش قطع شد اما یه ثانیه بعد دوباره حس کردم یه نفر با دست مچ پامو گرفت. با اینکه اون شخص رو نمی دیدم ولی به ذهن رسید با چاقو بهش ضربه بزنم. با این فکر چاقو رو توی دستم چرخوندم اما همین که خواستم به پام نزدیکش کنم، اون فرد شروع به کشیدن من روی زمین کرد. حالتی طوری بود که فقط دستام روی زمین بودن، برای همین هم چاقو از دستم افتاد.

اون وضعیت چند ثانیه بیشتر طول نکشید و بلاخره یه گوشه ی خونه ولم کرد. دیگه هیچی به ذهنم نمی رسید. فقط دوست داشتم داروین رو از آشپزخونه بکشم بیرون و از اونجا بریم، ولی نمی دونستم چجوری!

بدنم داغ بود و تا اون لحظه متوجه درد مچ پام نشده بودم. احساس می کردم استخونش کوبیده شده. به زور سر جام نشستم و داشتم به این فکر می کردم اول چاقومو از روی زمین بردارم و بعد برم سر وقت داروین. نور خونه خیلی کم بود و نمی تونستم روی زمین رو خوب ببینم و چاقومو پیدا کنم. کل مسیری رو که روی زمین کشیده شده بودم رو از نظر گذروندم و تونستم چاقو رو ببینم.

همین لحظه گربه ی یگانه رو اون طرف پذیرایی، در فاصله ی چند متری خودم دیدم با قدم های آهسته داشت بهم نزدیک میشد. چشمای سبز و برافش رو می تونستم از فاصله ی چند متری ببینم. نور عجیب و ترسناکی توی چشماش بود. حس می کردم یه آدم عصبانی داره بهم نگاه می کنه! حالتش خیلی مشکوک بود... می دونستم یه خبراییه. هنوز فرصت نکرده بودم برم سمت چاقوم که دیدم گربه هه توی اون نور کم خونه تبدیل به یه مرد قد بلند با موهای بور شد!

با دیدن اون صحنه به قدری شوکه شده بودم که تا چند ثانیه هیچ فکری از ذهنم عبور نکرد! تا اون موقع همچین چیزی ندیده بودم. نمی دونستم باید چی کار کنم. اون مرد هر لحظه بهم نزدیک تر میشد. خیلی سریع حرکت می کرد. با دستپاچگی کمی خودمو عقب کشیدم و به دیوار چسبیدم... حتی فرصت نشد سر جام و ایسم. هر چند با اون وضعیت پام بعید می دونم می تونستم همچین کاری بکنم.

تو یه چشم به هم زدن دیدم اون مرد با چهره ای خشمگین کنارم نشسته. زیر لب شروع کردم به خوندن یکی از دعاهایی که بلد بودم اما اون مرد بدتر عصبانی شد و با ناخن های بلندش به پهلوام چنگ زد. دردی که تو بدنم پیچید باعث شد نتونم بقیه ی دعا رو بخونم، حتی نتونستم داد بزنم! انگار با همون یه ضربه کل انرژی مو گرفت. امیدوار بودم به همین یه زخم راضی بشه و ولم کنه اما لحظه ای بعد دوباره پنجه هاش رو روی بدم کشید، این بار ناخن هاش کاملاً توی تنم فرو رفتن و وقتی بیرون کشیدش نزدیک بود از درد بیهوش بشم.

دیگه نمی تونستم بشینم و بی اختیار روی زمین دراز کشیدم. امیدوار بودم سر داروین همچین بلایی نیومده باشه... خیلی دردناک بود! چشمامو بسته بودم، نمی خواستم موقع مردن چهره ی عصبانی یه جن رو ببینم که داره با ناخن هاش تیکه پارم می کنه! هر لحظه منتظر بودم دوباره پنجه هاشو توی بدنم فرو کنه اما همچین اتفاقی نیفتاد. اولش فکر کردم شاید رفته باشه یه زور چشمامو باز کردم و دیدم هاموس و حامی با جن درگیر شدن و دارن همدیگه رو می زنن. هیکل اون جن خیلی درشت تر بود برای همین اون لحظه تنها آرزوم این بود که جلوش کم نیارن.

درد امونم رو بریده بود و اجازه نمی داد به چیز دیگه ای فکر کنم. دستمو روی زخم پهلوام گذاشتم و بهش نگاه کردم... کف دستم یه تیکه قرمز شد. دوباره دستمو روی زخمم گذاشتم، اینجوری حس می کردم دردش کمتر میشه، هر چند احساسم اشتباه بود... هر چی می گذشت بی رمق تر می شدم، تا جایی که دیگه به زور می تونستم چشمامو باز نگه دارم.

کم کم داشتم مطمئن میشدم کارم تمومه که جسم لطیفی آروم به صورتم خورد. چشمامو که باز کردم دیدم هاموس کنارم نشست و داره با دست به صورتم می زنه. فراموش کرده بودم دستاش چقدر نرم اند. می خواستم در مورد داروین ازش بپرسم ولی وقتی دیدم حامی اون اطراف نیست یه جورایی خیالم راحت شد که رفته سر وقت داروین.

هاموس دستشو زیر سرم گذاشت در حالی که داشت منو از روی زمین بلند می کرد گفت :

اول از اینجا، بعد یه فکری به حال زخم هات می کنم.

یه ثانیه بعد توی اتاق خواب خونه ی خودم بودیم. اون لحظه کلی خدا رو شکر کردم که هاموس جن!...

منو زمین گذاشت و خودش هم کنارم نشست. نفسشو بیرون داد و گفت : خب... حالا بذار یه نگاه بهش بندازم...

دستم از روی زخم برداشت و بهش نگاه کرد. فوراً گفت : خوشبختانه خودم می تونم خوبش کنم.

یه آن یاد حرفای داروین در مورد توانایی هاموس افتادم. اصلاً دوست نداشتم اونجوری زخم هامو مداوا کنه! فکرش هم عذاب می داد. با هر ضرب و زوری که بود گفتم : نه نه... تو رو خدا بریم بیمارستان!

هاموس در حالی که با خونسردی داشت دکمه های پیراهنمو باز می کرد گفت : از اونجایی که من دوست ندارم بمیری ترجیح میدم نبرمت بیمارستان.

- ترجیح میدم بمیریم...

هاموس - قیل از اینکه شروع کنم باید بهت بگم که یه خرده درد داره، ولی خب در عوض خوب میشی.

هاموس بدون توجه به مخالفت و آه و ناله های من دست به کار شد. سرشو به زخم نزدیک کرد و آب دهنشو روش ریخت... چندش آور بود ولی جای شکرش باقی بود که اون چیزی که فکر می کردم نیست! همین که آب دهنش به زخم خورد احساس کردم دارن روش اسید می ریزن! سوزش وحشتناکی داشت و هر لحظه هم شدیدتر میشد. تا جایی که دیگه حتی نمی تونستم داد بزنم. هاموس هم اصلاً به این حالت من توجهی نمی کرد و بی رحمانه داشت به کارش ادامه می داد. چند ثانیه که گذشت دیگه نتونستم طاقت بیارم و از درد بیهوش شدم.

اولین چیزی که حس کردم درد پهلو هام بود. دردش جوری نبود که غیر قابل تحمل باشه... مثل دفعه ی آخر شدید نبود. چشمام هنوز بسته بودن و صدای حرف زدن سورن و مسعود رو بالای سرم می شنیدم....

صدای مسعود عصبانی به نظر نمی رسید، داشت به سورن می گفت : من تو این یکی دو سال انقدر از دست این حرص خوردم که موهام دارن سفید میشن.... (با لحن تهدید آمیزی ادامه داد)... آخرشم مجبور میشم اول بهرادو بکشم، بعدم خودمو! سورن با بی خیالی گفت : نگران نباش، کار به اونجاها نمی کشه. احتمالا تا چند روز آینده جفت مونو سخته میده به طور طبیعی خلاص میشیم! با این حرفاشون کلی عذاب وجدان گرفتم. آرزو می کردم کاش باخبر نمی شدن. مونده بودم کی خبرشون کرده بود! ...

نشستن برام سخت بود برای همین هم سعی نکردم سر جام بشینم. چشمامو باز کردم... روی تخت اتاق خواب خودم بودم. مسعود سمت چپم نشسته بود و سورن هم سمت راست نمی دونم چرا سردرد داشتم، انگار توی سرم چماق کوبیده بودن! دردش باعث شد ناخودآگاه دستمو روی سرم بذارم. مسعود و سورن متوجه ام شدن.

بر خلاف چیزی که فکر می کردم مسعود عصبانی بود. اما در حالی سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه بهم گفت : بهراد، واقعا لازمه تو هر قدمی که برمی داری باعث ناراحتی من بشی؟!

نمی دونستم باید چی بگم! مسعود هم ظاهرآ منتظر جواب بود... سریع یه جواب با مضمون عذرخواهی تو ذهنم آماده کردم، خواستم سر جام بشینم و بگم اما قبل از اینکه بخوام بلند شم و چیزی بگم مسعود جلومو گرفت و با توپ و تشر گفت : خفه شو، بتمرگ! اون لحظه اونقدر که از مسعود ترسیدم، از اون جن گریه ایه نترسیدم! سورن بهم اشاره کرد که چیزی نگم. چند ثانیه ساکت بودم اما طاقت نیوردم و گفتم : میشه بشینم?... آخه یه جورایی... معذیم!

مسعود با حرص به سورن گفت : حالا واسه ما خجالتی شده! من نصف عمرم به تر و خشک کردن این گذشت!

بعد رو به من گفت : همین یه ربع پیش ما دو تا پیرهن تو عوض کردیم، نمی خواد خجالت بکشی!

حرص خوردن مسعود بامزه بود باعث شد خجالت و این چیزا رو فراموش کردم. کلا دلم شاد شد!

سورن - بهراد، پیرهننت خونی خونی بود، روی بدنت جای خونمردگی و کوفتگی هست ، زخمت هم انگار با چسب دوقلو به هم چسبوندن! میشه بگی دقیقا چه بلایی سرت اومده؟! چون من توی این دو ساعت اخیر هر چی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم!! به قول مسعود موهام دارن سفید میشن انقدر فکر کردم!

نمی دونستم باید راستشو بگم یا نه... اما احتمالا می دونستن سر چه کاری همچین بلایی سرم اومده. حس کردم باید برای توضیح ماجرا یه کم خشونتش رو کمتر کنم...

- قبل از اینکه جواب بدم میشه بگید کی شما رو خبر کرد؟!

سورن - این یارو رفیق جدیدت، حامی.

- در مورد داروین به شما چیزی نگفت؟!

سورن - به من فقط گفت بیام خونه ی تو... سریع هم فهمیدم چیه شدی.

مسعود - منم که اصلا اینایی که میگی رو نمی شناسم... سورن بهم خبر داد.

- ای بابا... باید یه زنگ بهش بزنم.

سورن - فکر نمی کنی یه چیزی رو یادت رفته؟

- نه... چی؟

سورن - قرار بود یه جوابی به من بدی.

- آهان، اونو میگی باشه، الان میگم. خب می دونی، من داشتم از سر کار برمی گشتم که

داروین رو جلوی در دیدم. بهم گفت می خواد بره خونه ی همسایه واسه جن گیری. منم ازش

خواستم باهاش برم. موقعی که داشتیم واسه فراری دادن جن های خونه شون دعا می خوندم ،

یه چیزی منو از پشت هل داد و افتادم روی میز شیشه ای که جلوم بود. البته اینم بگم که من

تنهایی داشتم دعا می خوندم. در جریان ادامه ی ماجرا و خوب شدن زخم ها نیستم... باید از

داروین بپرسم. ولی در کل فکر نمی کنم زخم هام عمیق بوده باشن.

قیافه های مسعود و سورن جوری بود که انگار هیچی از حرفای منو متوجه نشدن. حق هم

داشتن، خودمم نفهمیدم چی گفتم!

سورن با حالتی خنثی گفت : من که نفهمیدم چی شد!

مسعود - منم همینطور.

- می خواد یه بار دیگه بگم؟!

مسعود با بی حوصلگی گفت: نه نه نمی خواد اون مزخرفاتو دوباره تکرار کنی!
- خب خدا رو شکر...

سعی کردم سر جام بشینم. زیاد سخت نبود ولی حس می کردم یه جسم تیز تو پهلو هامه. انگار هاموس موقع خوب کردنشون یه چیزی رو اون تو جا گذاشته بود! یه کم طول می کشید تا کاملا خوب شم.

به محض اینکه نشستم زنگ خونه به صدا دراومد. سورن گفت: من باز می کنم...
سریع از اتاق بیرون رفت تا درو باز کنه. یه مسعود نگاه کردم. هم خسته بود هم عصبانی.
گفتم: می خوای تو برو خونه استراحت کن، سورن اینجا می مونه.
مسعود بدون توجه به حرف من با حالتی مشکوک پرسید: حامی کی بود؟!
یه کم فکر کردم: یکی از دوستانه.

مسعود - یکی از دوستان؟! مگه به غیر از سورن دوست دیگه ای هم داری?!
- تازه با هم آشنا شدیم.

مسعود - به سلامتی! اونوقت این چه جور دوستیه که به جای اینکه خودش کمکت کنه به ما زنگ می زنه و آفتابی هم نمیشه?!
- یادته گفتم داروین با من بود؟! داروین دوستِ اونه، با هم زندگی می کنن، احتمالا منو تا

خونه آورده ولی به خاطر اون نتونسته بمونه و کمکم کنه.

صدای حرف زدن سورن و یه نفر دیگه از پذیرایی شنیده میشد. مسعود بلند شد و از اتاق بیرون رفت. منم کنجکاو شده بودم ببینم کیه. و ایسادم یه کم برام سخت بود اما خب درد آنچنانی نداشتم که باعث بشه نتونم راه برم... میشد باهاس کنار اومد. وقتی سرپا و ایسادم تازه متوجه درد مچ پام شدم. موقع راه رفتن یه کم اذیتم می کرد اما خوشبختانه زیاد شدید نبود.

رفتم توی پذیرایی و دیدم داروین اومده. سرش باندپیچی شده بود... چشم چپش هم همینطور. داشت با مسعود دست می داد... مسعود انگار هنوز به همه چیز شک داشت و دست داروین رو با خصومت گرفته بود!

نگران این بودم که داروین قضیه رو لو بده و مجبور بشم سیر تا پیاز ماجرا رو برای مسعود و سورن تعریف کنم. برای همین سریع رفتم پیشش تا هم اونو از دست مسعود نجات هم، هم خودمو... گفتم: خوب شد اومدی! نگرانت بودم... (رو به مسعود و سورن گفتم)... آخه من که افتادم روی میز دیگه نفهمیدم سر داروین چی اومد.

با هم دست دادیم... خوشبختانه داروین سریع مطلوب گرفت و چیزی راجع به اتفاقی که واسه من افتاده نگفت.

داروین - از حامی حالتو پرسیدم ولی درست حسابی بهم جواب نداد ، حدس زدم شاید نتونی تلفنی حرف بزنی، گفتم پیام و حالتو از بچه ها ببرسم.
- ممنون که اومدی.

داروین و مسعود کنار هم نشستن. سورن هم با اینکه نزدیک من بود اما رفت و روی مبل یه نفره ای که روی به روی من بود نشست... کلا چهره ش جوروی بود که انگار حال و حوصله ی هیچی رو نداشت.

از داروین پرسیدم : اوضاع چشمت رو به راهه؟!!

داروین - آره، بد نیست. ضربه ای که به سرم خورده باعث باشه چشمم کبود بشه. الان سفیدی چشمم کلا سیاه شده، اگه ببینید وحشت می کنید!... (خندید)
- خوب میشه دیگه؟!!

داروین - آره، فقط یه چند روز طول می کشه.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.

گفتم : من برم چند تا چایی بیارم...

داروین سریع گفت : نه بشین، من چند دقیقه دیگه میرم. فقط اومدم یه حالی ازت ببرسم.
دوباره نشستم و باز هم سکوت حاکم شد. سورن که مشخص بود حال و حوصله نداره. مسعود هم همینطور... با این تفاوت که عصبانی هم بود. فکر کنم داروین بیچاره از اومدنش پشیمون شد!

بعد از چند ثانیه داروین به مسعود اشاره کرد و رو به من گفت : ما به هم معرفی نشدیم...

- آهان آره... فراموش کردم. مسعود ، عمو مه.

داروین با تعجب گفت : جدی؟!!

بعد دو سه تا تق به دسته ی مبل زد و گفت : عجب عموی جوونی داری! عموی من یه چیزیه تو مایه های بابامه... معلومه رابطه تون با هم خیلی خوبه.

- آره ، خیلی. مسعود همیشه هوای منو داره، هر چند من همیشه باعث دردسرش میشم و اعصابشو خرد می کنم.

مسعود نفس عمیقی کشید و با حالتی خنثی گفت : شکسته بندی می فرمایی!

داروین خندید و گفت : خیلی خوبه آدم یه عموی اینجوری داشته باشه من که به شخصه از عموم منتفرم. با حامی برنامه ریختیم یه شب بریم تو کوچه پس کوچه های ملایر گیرش بیاریم مته خر کتکش بزنینم ، می خوام عقده های این چند سالو روش خالی کنم!
- جدی میگی؟! -

داروین - آره! حامی واسه این کارا پایه ست. از این بابت ها دوست خوبیه.

سورن - خانواده ی خودت اینجا زندگی می کنن؟! -

داروین - نه ملایرن...

سورن - حتما دور بودن از خانواده سخته ، نه؟! -

داروین با دست موهای مسعود رو بالا زد و گفت : نه وقتی مته من تو خونه منفور باشی.

- فکر کنم من و تو یه درد مشترک داریم!

داروین که معلوم بود از خانواده ش دل پُری داره کنایه آمیز گفت : باور کن هیچکی مته من

تو خانواده محبوب نیست! جوری که فک نمی کنم توی این چند ماه متوجه غیبتم شده باشن.

طوری این جملات رو با ناراحتی ادا می کرد که همه مون متوجه این قضیه شدیم. جین

حرف زدن هم همش با موهای مسعود ور می رفت و موهاشو بالا میزد... واقعا حرکت

خطرناکی بود! نمی دونست که داره با دم شیر بازی می کنه!...

سورن - اکثرا با خانواده شون همچین مشکلاتی دارن... باید باهش کنار اومد.

داروین - آره خب، منم به یه طریقی باهش کنار اومدم.

مسعود که تا اون لحظه به داروین اعتراضی نکرده بود، طاقتش تموم شد و با لحنی جدی

گفت : میشه انقدر با موهای من ور نری؟! -

داروین - ببخشید، احساس کردم آگه موهاشو بالا بزنی بیشتر بهت میاد.

مسعود - موهای من بالا هست، هر چقدرم سعی کنم دیگه از این بالاتر نمیره! بعدم اینکه به

موهام دست می کشی اعصابمو خرد می کنه!

داروین با قیافه ای مظلوم گفت : به خدا دستم تمیزه! تازه همین هم دیروز حموم بودم، با کیسه

فیتیله فیتیله چرک کردم!

با اینکه حرفش خیلی چندانش آور بود ولی باعث خنده ی مسعود شد...

مسعود - نمیگم که دستت نجسه! حرکت اعصاب خردکنیه.

داروین - باشه دیگه این کارو نمی کنم، ببخشید.

سورن به مسعود گفت : مسعود، بالاخره چی کار می کنیم؟...

اولش متوجه نشدم منظورش چیه مسعود گفت : تو برو من می مونم.
 سورن – نه تو برو. دیشب هم تو موندی، امشب من می مونم.
 وقتی متوجه شدم قضیه چیه گفتم : با وجود پلیس هایی که اطراف خونه اند فک نکنم لازم باشه بمونید... دارید خودتونو اذیت می کنید.
 مسعود با بی حوصلگی گفت: ممنون که نظرتو بهمون گفتی!
 شانس اوردم جلوی داروین بهم نگفت "خفه شو، حرف مفت نزن!"... واقعا خدا رو شکر!
 داروین – نمی خوام دخالت کنم ولی شما ظاهرا خسته اید، اگه بهراد قبول کنه من می تونم امشب رو اینجا بمونم....
 برای اینکه مسعود و سورن حداقل یه شب بتونن از شر من خلاص شن فوراً گفتم : آره، فکر خوبیه. اتفاقاً خوشحال میشم.
 سورن – ببخشید که اینجوری رُک حرف می زنم اما فکر نمی کنم یه کور و یه چلاق تیم دفاعی جالبی بشن!
 داروین – من هنوز یه چشم کار می کنه ها!
 - من فکر می کنم شماها خیلی دارید سخت می گیرید... در کل میل خودتونه. اگه خیلی دوست دارید بمونید حرفی نیست!
 مسعود – باشه، فقط به خاطر اینکه امشب یه کم کار دارم، سورن هم که خسته ست... امشب رو با این دوست جدیدت سر کن، اگه زنده موندی از فردا شب خودم میام. چه بخوای چه نخوای!
 - باشه، قبول...
 خیلی زود سورن و مسعود با قیافه های داغون و خسته از مون خدافظی کردن و رفتن. فرصت خوبی بود تا یه کم بیشتر با داروین آشنا بشم...
 توی آشپزخونه نشسته بودیم. داروین بعد از بار گذاشتن لوبیاپلو جلوی من نشسته بود و داشت سالاد درست می کرد! البته من می خواستم از بیرون غذا بگیرم ولی داروین گفت که غذاهای بیرون رو دوست نداره و بی تعارف خودش دست به کار شد... منم از خداخواسته، دیگه چیزی نگفتم.
 - این لوبیاهایی که باهاشون غذا درست کردی تقریباً یه سالی میشه توی فریزره.
 داروین – چرا؟ مگه لوبیاپلو دوست نداری؟
 - دوست دارم ولی حوصله ی غذا درست کردن رو ندارم.

داروین - عجب آدم تبدیلی هستی! پس چجوری تنهایی زندگی می کنی؟
 - خب... زیاد هم سخت نیست، به هر حال همه چیز توی خوردن خلاصه نمیشه.
 داروین - آره ولی خیلی مهمه. مگه آدمایی مثل ما به غیر از خوردن و خوابیدن و بودن با دوستاشون خوشی دیگه ای هم تو زندگی دارن؟!
 - عجب سوالی بود!... فکر کنم باید نظرمو راجع به آشپزی تغییر بدم!... تو خونه ی اسدی چه اتفاقی واست افتاد؟ چی شد که سرت اینجوری شد؟!
 داروین - دقیق نمی دونم، خیلی سریع اتفاق افتاد. فکر کنم سرم خورد به لبه ی کابینت یادمه لحظه ی برخوردار همه جا تاریک شد با خودم گفتم کور شدم رفت!... (خندید).. فک کنم لعنتی ها دست و پامو قفل کرده بودن، اصلا نمی تونستم تکون بخورم. ولی اینکه صدایی از دور و برم نمی شنیدم اعصابمو خرد می کرد... می دونستم اومدن سر وقت تو.
 - پس از قرار معلوم عقده هاشونو رو من خالی کردن!
 داروین - راستی با تو چی کار کردن؟ ظاهرا که زیاد داغون نیستی...
 - گریه ی دختره به یه جن گردن کلفت تبدیل شد، بعدم اومد و پنجه هاشو فرو کرد توی پهلو هام!
 داروین با تعجب گفت : عجب! بعد یه سوال؛ پنجه هاش شبیه گریه بود یا آدم؟!
 - آدم دیگه! ظاهرش شبیه به آدما بود.
 داروین - مرد بود یا زن؟
 - مرد.
 داروین - بدون شک این دختره دیوونه ست!
 - آره، من خیلی وقت پیش به این نتیجه رسیدم!...
 داروین - حالا زخم هات در چه حالن؟!
 - هاموس خوبشون کرد... تقریبا.
 داروین آروم شروع کرد به خندیدن... سریع گفتم : البته اونجوری که تو فکر می کنی این کارو نکرد! با آب دهن خوبش کرد.
 داروین - اه اه، این که بدتره! یعنی رسما زخم هاتو لیس زده دیگه؟!...
 - نمی دونم، انقدر دردناک بود که اون لحظه به این چیزا توجه نکردم! در واقع برام مهم نبود.
 داروین - خیلی دلم می خواد این هاموس رو ببینم. خوشگله؟

- چیه ، می خوای مخشو بزنی؟
 خندید : آره آگه پا بده این کارم می کنم.
 - کپی همین عمو مه که امشب دیدی... در واقع همزادشه.
 داروین - جدی؟ حامی بهم نگفته بود! البته تعجبی هم نداره چون من که عموت رو ندیده بودم. ولی در کل ازش خوشم اومد، معلومه آدم رُکیه.
 - چه جورم! اصلا بعضی وقتا احساس می کنم مسعود خارجی حرف می زنه چون از زبون فارسی فقط صراحت و رک گویی و بعضا توپ و تشرهاشو بلده!...
 یه سیگار روشن کردم و شروع کردم به پک زدن. داروین سالاد رو روی میز گذاشت و آبی به دست هاش زد. دوباره اومد کنار من روی زمین نشست و گفت : می تونم یه سیگار بردارم؟!
 - آره، حتما.
 سیگارشو با سیگار من روشن کرد و گفت : من معمولا سیگار نمی کشم، شب ها توی خواب تنگی نفس می گیرم.
 - خب پس نکش!
 داروین - بی خیال ، اتفاقا توی خواب مُردن کیفیتش هم بیشتره! می دونی، یه نکته در مورد تو هست که حسابی فکر منو درگیر کرده. حامی بهم گفته که تو به خاطر جن های شیعه جن گیری می کنی... یه جورایی اونا تو رو انتخاب کردن. اما هر چقدر فکر کردم نفهمیدم دلیل این علاقه شون به تو چیه!
 - حامی در این مورد چیزی نگفت؟!
 داروین - نه ، اونم چیزی نمی دونست. حالا میشه بگی چرا تو رو برای این کار انتخاب کردن؟!
 - حقیقتش هاموس هیچ وقت در این مورد توضیح مشخصی به من نداده. اولین بار که ازش پرسیدم چرا منو انتخاب کردین بهم گفت که من توانایی این کارو دارم و آدم پاکي ام و از این حرفا... البته من تا همین الان هم این چیزا رو باور نکردم!
 داروین - فک کنم با این جواب خواسته تو رو بیچونه! جن گیری یه توانایی ذاتی نیست! هر کسی می تونه جن گیر بشه ولی هیچکس ذاتاً جن گیر به دنیا نمیاد!
 - آره... راست میگی. منم به این فکر کرده بودم. بعید هم می دونم به خاطر پاک بودنم انتخابم کرده باشن! این همه آدم های پاک و خوب توی این شهر هست...

داروین - می دونی، من قبل از اینکه با حامی دوست بشم چند سالی در مورد ارواح و کلا روح گرایی تحقیق کردم. یه قانون تو روح گرایی وجود داره که میگه هم جنس ها همدیگه رو جذب می کنن.

- خب... این یعنی چی؟!

داروین - معنیش مشخصه دیگه! یعنی تو با جن های مسلمون یه وجه اشتراکی داری که به سمتت جذب شدن.

یه کم فکر کردم...

- نه، این اصلا ممکن نیست. یعنی تو میگی طبق این قانون روحی من از جنس جن هام؟!

داروین - آره خب، شاید به یه طریقی بهشون شبیه باشی!

- مثلا چه طریقی؟! من مطمئنم که دورگه نیستم... تا جایی که می دونم بابا و مامانم هم آدمن!

داروین - من نمی دونم به چه طریقی... اما بهت پیشنهاد می کنم از هاموس بپرسی.

- اگه جواب نداد چی؟ ممکنه مئه دفعه های قبل بیچونم!

داروین - یه نکته که درباره جن های مسلمون باید بدونی اینه که به قسم دادن خیلی

حساسن. تا به یکی از ائمه قسم شون بدی حقیقتو بهت میگن.

- واقعا؟!

داروین - آره، شک نکن. من قبلا امتحان کردم.

- یه سوال هست که خیلی وقته ذهنمو درگیر کرده، باید حتما ازت بپرسم...

داروین - بگو..

- تو و حامی قبلا تونستین یکی از مخفیگاه های این یارو قاتل رو پیدا کنین، درسته؟

داروین - آره خب... البته یه خرده دیر تونستیم پیداش کنیم. چطور؟

- چجوری تونستین این کارو بکنید؟ بعدم چرا دوباره این کارو نمی کنید؟! شاید با کمک

هاموس تونستیم قال قضیه رو بکنیم!

داروین - حتما پلیس بهت گفته که چند تا از وسایل شخصی تو از لونه ی قاتله بیرون

کشیدن...

- آره...

داروین - خب می دونی، من بعد یه مدتی با کمک حامی متوجه شدم که چند تا از وسایل

خواهر من هم برده... البته برای فهمیدن این موضوع کلی زحمت کشیدم چون بابام منو توی

خونه ش راه نمی داد، شب ها حامی منو یواشکی می برد خونه مون و اتاق خواهرمو می

گشتم... بیگذریم، خلاصه اینکه فهمیدم چند تا از وسایل خواهرم از جمله یکی از انگشترهایش نیست. حامی بهم گفت از طریق وسیله ای مثله انگشتر یا چیزی از فلزی این چنینی میشه رد طرفو گرفت. ما هم ردشو گرفتیم اما متاسفانه وقتی به اونجا رسیدیم که دیگه طرف رفته بود. - من دقیقا یه چیزی رو متوجه نشدم! چطور از طریق انگشتر و این چیزا میشه ردشو گرفت؟ بعد چطور الان نمیشه این کارو کرد؟!

داروین - ببین، چیزایی مثل انگشتر اگه یه مدت طولانی همراه یه نفر باشه، فکر و احساس صاحبش رو توی خودش نگه می‌داره. من یکی از انگشترهای خواهرمو به حامی دادم، با استفاده از اون تونست اون یکی انگشتر رو هم پیدا کنه. در واقع برای جن‌ها مثل یه ردیاب یا آهنربا عمل می‌کنه... می‌تونن اون جسم رو هر جای دنیا که باشه پیدا کنن. اما اینکه الان نمی‌تونیم پیدا کنیم به خاطر اینه که قاتل دیگه اون وسایل رو با خودش نداره... همه رو همونجا ول کرده و رفته.

- الان متوجه شدم... مهرباب در مورد اینکه فلزات یه تیکه از روح آدمو به خودشون جذب می‌کنن بهم گفته بود. به نظرت وسایل شخصی ما به چه دردش می‌خوره؟! داروین آخرین پک رو به سیگارش زد و در حالی که داشت توی زیرسیگاری خاموشش می‌کرد گفت: مهمترین کاربردش اینه که می‌تونه بفهمه کسایی که قراره بکشنتون چه احساسی دارن... مثلا اگه تو آدم مهربونی باشی یا وجودت پر از تنفر باشه، اون با یه بار لمس انگشترت می‌تونه بفهمه.

ساعت یازده شب بود... رختخواب جفت مونو توی پذیرایی انداختم. البته خودم می‌خواستم برم توی اتاق خواب بخوام ولی هر روز حس بدتری نسبت به کم‌دیواری پیدا می‌کنم! هال هم که کلا بخاری نداره و اگه اونجا بخوام احتمالا دیگه بیدار نمیشم! سر جام دراز کشیده بودم، داروین هم بیخ گوشم نشسته بود و داشت اون تیکه حرکت اعصاب خردکن و وحشتناکش رو روی من انجام میداد... داشت با موهام ور می‌رفت!

- تو عادت داری با موهای بقیه بازی کنی؟!

داروین - آره، معمولا... شب‌ها هم که کسی پیشم نیست با موهای دماغ بازی می‌کنم، یک حالی می‌ده که نگو! (خندید)

- داروین، معنی اسمت چیه؟!

داروین - یعنی کسی که به درخت نگاه می‌کنه... دار یعنی درخت.

- جالبه... تا قبل از اینکه باهات آشنا بشم همچین اسمی نشنیده بودم. کی این اسم رو روت گذاشت؟!
 داروین - بابام... تنها کار مفیدی که در حقم کرد همین بود.
 - یه سوال ازت بپرسم؟!
 داروین - بپرس.
 - اگه دوست نداشتی جواب نده، اگر کلا باهاتش حال نکردی بزن تو دهنم.
 خندید: نه بابا، من از این اخلاقای کلنگی ندارم. بپرس.
 - چرا از خونه ی پدرت رفتی؟!
 یه کم فکر کرد: اگه نمی رفتم احتمالا بزودی خودش بیرونم می کرد. ترجیح دادم نذارم بیشتر از این شخصیتم خرد بشه... تو چرا با پدر و مادرت زندگی نمی کنی؟
 - من یه جورایی مطمئن بودم که بابا و مامانم هیچ حسی نسبت بهم ندارن. وقتی هم که از خونه رفتم برای برگردوندنم اصراری نکردن.
 داروین - باز وضعیت تو خوبه، کاش بابا و مامان منم نسبت بهم حسی نداشتن. من که شک ندارم هر دوشون ازم متنفرن!
 - حالا شایدم اینجوری نباشه... شاید داری سخت می گیری!
 داروین - نه سخت نمی گیرم چون بهم گفتن... بعضا جاها هم با رفتارشون بهم فهموندن.
 - اوه!...
 داروین - اصن خیلی وقتا احساس می کنم بچه ی پرورشگاه بودن نعمتی ست وصف نشدنی!
 - تا حدودی باهات موافقم... من تو خونه بیشتر با بابام مشکل داشتم، اصلا همدیگه رو درک نمی کردیم. فک کنم این بزرگترین مشکل مون بود.
 داروین - منم اوایل بیشتر با بابام مشکل داشتم. می دونی، اساسا بابای من آدمیه که شخصیت مزخرفی داره.
 با اینکه لحن داروین جدی بود اما من نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده ولی سریع خنده مو جمع کردم، چون داروین همچنان جدی بود!
 - بیخشید... لحن خیلی بامزه بود.
 داروین - لحن یا حرفم؟ البته حق داری بخندی، منم بودم می خندیدم. در کل الان که با حامی زندگی می کنم خیلی حالم بهتره. یادمه قدیما، به جز زمانی که با دوستانم بودم خیلی کم پیش میومد بخندم...

دوباره چهره ش حالت شیطننت آمیز به خودش گرفت و گفت : اصلا حامی الان واسه من حکم فرشته ی نجات رو داره. هر چند بعضی وقتا اذیتش می کنم، که البته اونم حقشه! اما خب خیلی می خوامش. اون زمان که گدا گشنه بودم دستمو گرفت از خونه ی بابام کشیدم بیرون... - جالبه، مسعود هم برای من همین کارو کرد. وقتی از خونه ی بابام رفتم اگه بهم پول نمی داد تو همون سال اول کارتن خواب می شدم، الان هم قطعاً مُرده بودم!

داروین - دست جفت شون درد نکنه من که هر شب سجاده پهن می کنم کلی به جون حامی دعا می کنم... اصن یه وضعی!

بلند شد و گفت : خب دیگه ، خیلی حرف زدیم من خسته شدم.

بعد چراغو خاموش کرد و اومد سر جاش دراز کشید. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که گفتم : قبل از اینکه بخوابی من یه سوال بپرسم!؟

داروین - بپرس.

- تو چرا جن گیری می کنی!؟

داروین - من همیشه این کارو نمی کنم... فقط بعضی وقتا یه جورایی مجبور بودم این چیزا رو یاد بگیرم.

- چرا!؟!

داروین - خب طبیعتاً وقتی با یه جن زندگی کنی، جن های دیگه هر از گاهی تحریک میشن بهت یه خودی نشون بدن. یاد گرفتن این چیزا برای من بیشتر یه دفاع شخصی محسوب میشه! ...سوال دیگه ای نیست؟

- چرا یه سوال دیگه هم دارم؛ ناراحت نمیشی اگه من قبل از خواب یه سیگار بکشم؟

داروین با بی خیالی گفت : نه نه ...بکش، راحت باش.

طاق باز خوابیدم و شروع کردم به سیگار کشیدن. همین که به آخر هاش رسیدم بدجور خوابم گرفت. سیگارو خاموش کردم و خیلی زود هم خوابم برد.

نمی دونستم چه مدت خوابیده بودم که یه صدا بیدارم کرد. انقدر خوابم میومد که چشمامو به زور می تونستم باز کنم. هوا هنوز تاریک بود. نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم ...ساعت سه و نیم بود. سر جام نشستم و با خواب آلودگی دستی به سر و صورتم کشیدم. همین لحظه یه صدا از سمت داروین توجه مو جلب کرد.

بهش نگاه کردم. ظاهراً که خوابِ خواب بود... ولی داشت توی خواب گریه می کرد! خیلی آهسته بود ولی من متوجه شدم... آگه بیدار بود حتما وقتی می دید من بیدار شدم دیگه ادامه نمی داد برای همین حدس زدم داره خواب بد می بینه.

یه کم بهش نزدیک شدم تا بیدارش کنم... حس کردم شاید اینجوری حداقل از اون خواب بد می کشمش بیرون. ولی باز هم مردد بودم... از یه طرف هم حس می کردم شاید قضیه از خواب بد فراتر باشه و نخواد من متوجه بشم، خصوصاً با حرفایی که اونشب در مورد خانواده هامون زدیم. توی اون چند ثانیه کلی با خودم کلنجار رفتم که چی کار کنم! آخرش هم به این نتیجه رسیدم که بالشتش رو یه کم حرکت بدم، اینجوری یه وقفه ای توی خوابش ایجاد میشد و آگه کابوسی در کار باشه از بین میره.

خیلی آرام، جوری که بیدار نشه بالشتش رو زیر سرش تکون دادم. خوشبختانه حرکت موثر بود.

خیالم که راحت شد دوباره برگشتم توی رختخوابم و دراز کشیدم یکی دو دقیقه گذشت و کم کم چشمم روشن گرم میشدن که یه صدای دیگه به گوشم رسید. این بار صدا از اتاق خواب بود. چون خیلی ضعیف بود و تو لحظه ی اول اصلاً نفهمیدم صدای چیه اهمیتی ندادم و سعی کردم بخوابم.

چند ثانیه بعد دوباره صدا تکرار شد. با اعصاب خردی یه نفس عمیق کشیدم... اینکه مشخص نبود اون صدا، صدای چیه اعصابمو بیشتر خرد می کرد. اونقدر هم ضعیف بود که مونده بودم بهش اهمیت بدم یا نه! تصمیم گرفتم آگه یه بار دیگه هر نوع صدایی از اتاق شنیدم پاشم برم ببینم چه خبره. بودنِ داروین باعث میشد نسبت به این قضیه ترس کمتری داشته باشم. سعی کردم خونسرد باشم و منتظر موندم ببینم باز صدایی می شنوم یا نه. چند لحظه بعد یه صدای عجیب شنیدم. صدا جوری بود که انگار یه نفر داره رو برگ های خشک قدم می زنه! وقتی سرم روی زمین بود صدای خش خش رو به وضوح می تونستم بشنوم. همین لحظه انگار یه جسم سنگین روی زمین افتاد.

دیگه نمی تونستم نسبت به اون صداها بی تفاوت باشم. بلند شدم تا برم توی اتاق و یه سر و گوشی آب بدم. موقعی که داشتم به سمت در اتاق می رفتم همش به این فکر می کردم که داروین رو هم بیدار کنم... اما خب احتمال این وجود داشت که خیالاتی شده باشم و داروین از دستم شاکی بشه. با خودم گفتم فوقش آگه چیزی هم بود یه داد می زدم داروین رو بیدار می کنم دیگه... البته با این فرض که فرصت داد و فریاد رو بهم بدن!

هر چی به در اتاق نزدیک می شدم ترسم هم بیشتر میشد. همش با خودم می گفتم کاش درش رو باز گذاشته بودم! دستم رو به طرف دستگیره ی در بردم و سریع بازش کردم. بعد با سرعت هر چه تمام تر دستمو دراز کردم و از داخل اتاق کلید برق رو زدم. توی اون یک ثانیه استرسی بهم وارد شد که نگو!

با روشن شدن چراغ خیالم کمی راحت شد. همه چیز مثل قبل سر جای خودش بود. نفس راحتی کشیدم و تمام اتاق رو از نظر گذروندم. وقتی که کاملا خیالم از بابت اتاق راحت شد به طرف در برگشتم تا برم سر جام بخوام اما همین که به سمت در چرخیدم دیدم یه نفر که مثل سایه سیاه و تاریک به نظر می رسید با سرعت از جلوی در پذیرایی رد شد! اون لحظه انقدر جا خوردم که بی اختیار کمی عقب رفتم. برای یه لحظه احساس کردم یه تیر تو قلبم فرو رفت اما فوراً یاد داروین افتادم که توی پذیرایی خوابیده!

از ترس اینکه مبادا اون یارو، هر کی که هست بلایی سر داروین بیاره سریع خودمو به پذیرایی رسوندم. به قدری هول بودم که درد پام و پهلو هامو کلاً فراموش کردم. به محض ورود به پذیرایی چراغ رو زدم و سریع همه جا رو وارسی کردم. داروین به خاطر نور پتو رو کشید روی سرش، اما مشخص بود که بیدار نشده. وقتی مطمئن شدم کسی غیر از من و داروین توی پذیرایی نیست چراغو خاموش کردم.

نشستم سر جام و همش به خودم تلقین می کردم چیزی که دیدم صرفاً توهم بوده. باورش سخت بود ولی برای نترسیدن چاره ای نداشتم جز اینکه به خودم دروغ بگم. برای اینکه اعصابم آروم بشه تصمیم گرفتم یه سیگار روشن کنم. همین که دستمو بردم طرف پاکت سیگار احساس کردم یه باد سردی به پشتم خورد. یه ذره با خودم فکر کردم... تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که یه جن اومده توی خونه و باعث شده دمای اتاق پایین بیاد اما وقتی برای بار دوم اون باد سر به پشتم خورد فهمیدم که آگه جنی وارد خونه شده بود کل بدنم سرد میشد نه اینکه فقط یه نسیم سرد به پشتم بخوره!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. در مشرف به حیاط کمی باز شده بود... شک نداشتم آخرین بار بسته بودمش! اما فکر کردن به این چیزا فایده نداشت چون مطمئناً دوستن اینکجه چرا در باز شده منو می ترسوند.

بلند شدم تا درو ببندم. همش حس می کردم یه نفر غیر از ما توی خونه ست... برای اینکه به خودم ثابت کنم این حس غلطه و همه جای خونه رو هم گشته باشم، درو باز کردم تا نگاهی هم به حیاط بندازم. رفتم روی تراس و از همون جا یه نگاه سرسری به کل حیاط انداختم که

یهو متوجه یه سایه ی بلند و طولانی روی زمین، وسط حیاط شدم. سایه طوری به نظر می رسید که انگار یه آدم قد بلند روی در حیاط ایستاده! جایی که من و ایساده بودم به اون قسمت دید نداشت. می ترسیدم نگاه کنم و با صحنه ی وحشتناکی رو به رو بشم! اما با خودم گفتم شاید هم جنی در کار نباشه و پلیس هایی که اطراف خونه اند با دیدن این یارو روی در برای کمک دست به کار بشن. فکر کردن به پلیس ها بهم دل و جرأت داد تا به اون سمت نگاه کنم. دو سه قدم جلو رفتم و خودمو به لبه ی تراس، جایی که به در حیاط دید داشت رسوندم. اما با صحنه ای مواجه شدم که اصلا دلم نمی خواست ببینمش! هیچ کس رو روی دیوار نمی دیدم در حالی که اون سایه ی طولانی هنوز وسط حیاط پا بر جا بود!

ناخودآگاه شروع کردم به گفتن ذکر بسم الله الرحمن الرحیم. نمی دونستم داروین رو بیدار کنم یا نه... چند لحظه بیشتر نگذشته بود که اون فردی که روی دیوار ایستاده بود شروع کرد به راه رفتن... موقع حرکت نمی تونستم چشم از سایه ش بردارم. می ترسیدم بیاد طرفم و نتونم فرار کنم! بعد از چند قدم راه رفتن، سایه خیلی آروم ناپدید شد.

همین لحظه من با سرعت جت رفتم توی خونه و درو پشت سرم بستم! تا نیم ساعت توی جام داشتم دعا و ورد می خوندم و نزدیکی اذان بود که خوابم برد.

اعصابم خرد میشه وقتی که خوابم یه نفر بالای سرم پیچ کنه! خصوصا وقتی که یه جن تا ساعت پنج صبح نذاشته بخوابم! پتو رو روی سرم کشیده بودم و می شنیدم که داروین داره با یه نفر آهسته حرف می زنه. اولش فکر کردم داره با موبایلش حرف می زنه اما بعد صدای یه نفر دیگه رو هم شنیدم. با اینکه خیلی خوابم میومد ولی کنجکاو شدم ببینم داره با کی حرف می زنه.

پتو رو کنار زدم و به زور سمت صدا چرخیدم... اصلا حال نداشتم تکون بخورم. جامی با یه نون سنگک کنار داروین و ایساده بود و داشتن با هم حرف می زدن. همین که متوجه من شدن داروین خیلی کوتاه خندید و گفت: قیافه ت جالب شده!

حامی هم سریع سلام کرد. سر جام نشستم و گفتم: می دونستید آدم ده دقیقه قبل از اینکه از خواب بیدار بشه همه ی صداها ی اطرافشو می شنوه؟

حامی - آخ آخ بیخشید. ولی خب به هر حال باید بیدار می شدی دیگه. تازه من سنگک تتوری هم گرفتم که دور هم یه صبحونه بزیم.

- ولی این طرفا که سنگک تتوری نداره!!

حامی - آره خب، از این طرفا نگررفتم. از ملایر گرفتم.

- به خاطر یه نون تا اونجا رفتی؟!
 همین که این سوال رو پرسیدم یادم افتاد که حامی قدرت طی الارض داره... سریع گفتم :
 آهان... آره، یادم رفته بود...
 به ساعت نگاه کردم. هنوز هفت نشده بود. خوشبختانه از سر کار جا نمونده بودم. بلند شدم تا کم
 کم برای رفتن آماده بشم.
 به حامی گفتم : نون رو بده من ببرم آشپزخونه...
 حامی نون رو طرفم گرفت و منم دستم رو جلو بردم ولی یهو از نصفه های راه پیشمون شد،
 دوباره سمت خودش گرفتش و گفت : نه خودم می برم. تو بشین.
 - نه دیگه، تو مهمونی، من صاحبخونه... بشین من می برم سه سوته صبحونه رو حاضر می
 کنم.
 داروین سریع نون رو از دست حامی گرفت و بدون اینکه چیزی بگه با بی حوصلگی از
 پذیرایی بیرون رفت.
 حامی هم لبخند الکی ای زد و گفت : اون از تعارف بدش میاد.
 - اوه، نمی دونستم !
 حامی - کلا یه اخلاق های خاصی داره.
 - بله ، در جریان خاص بودنش هستم!
 شروع کردم به جمع کردن رختخواب هامون و در همین حال به حامی گفتم : فکر کنم دارم با
 کمد دیواری دچار مشکل میشم!
 حامی - چطور؟
 - احساس می کنم دیشب یه نفر ازش بیرون اومد!
 حامی - احساس کردی یا دیدی؟!
 - ندیدم که کسی بیرون بیاد ولی اول از اتاق صداهای عجیب غریب شنیدم، چند لحظه بعد هم
 دیدم یه نفر از حیاط بیرون رفت... سایه ش رو به وضوح دیدم.
 حامی - همونطور که گفتم باید یه دعا اونجا بذاری. البته اینکه باهات کاری نداشته یه جورایی
 نشون میده که از کمد بیرون نیومده. به هر حال جن ها از همه جا می تونن وارد خونه ت
 بشن. اون کمد بیشتر توجه شونو به خودت جلب می کنه.
 - در هر صورت ترجیح میدم یه دعایی چیزی اونجا بچسبونم!
 حامی - فکر خوبییه. حتما این کارو بکن.

روی مبل نشستم و آرام گفتم: قصد فضولی ندارم ها، ولی حس می کنم داروین یه ذره از نظر روحی تحت فشاره بهتر نیست یه روانشناس ببینش؟! حامی هم با صدایی آهسته گفت: آره خب... من مطمئنا با این موضوع موافقم ولی متاسفانه داروین یه خاطره ی خیلی بد از رفتن پیش روانشناس داره، منم هر کاری کردم نتونستم راضیش کنم بره دکتر.

- من یه دوست دارم که روانشناسه. آدم خیلی خوبیه، دستی هم تو جن گیری داره. اگه بخواد می تونم بهش معرفی کنم...

حامی - من جرأت ندارم ازش همچین چیزی بخوام. البته به خاطر این نیست که ازش می ترسم! چون قبلا هم با هم این بحث ها رو داشتیم و... می دونی، داروین خیلی شکننده تر از چیزیه که به نظر می رسه... تقریبا سر به سر همه می ذاره ولی اگه باهاش زندگی کنی متوجه میشی که بیشتر وقتا ناراحته. اگه سر این موضوع بهش گیر بدم تا چند روز میره تو لک!

- آره می دونم... دیشب تا حدودی شناختمش. شاید هم بیشتر به روانپزشک احتیاج داشته باشه تا روانشناس. چون من فکر می کنم خواب های بدی می بینه، شاید با دارو بشه کنترلش کرد...!

حامی - شاید... نمی دونم. اما ترجیح میدم فعلا چیزی در این مورد بهش نگم. اگه دیدم بدتر شد به زور هم که شده می برمش پیش یه روانپزشک.

چند لحظه بعد داروین برگشت پیش مون و کنار حامی نشست. من و حامی دیگه چیزی نگفتیم و سکوت برقرار شد. داروین گفت: داشتن غیبت منو می کردین؟!!

- نه، چیز خاصی نمی گفتیم. در مورد کمد دیواری بود.

داروین - پس چرا ساکت شدین؟

تا اومدم جواب بدم گفت: اصلا ولش کن... راستی من از خونه ت خیلی خوشم میاد. خیلی دلپازه.

- چند روز که توش زندگی کنی نظرت عوض میشه. منم اولش گول همین دلپاز بودنش رو خوردم.

داروین - فقط بدیش اینه که دستشوییش تو حیاطه. من تا همین سر صبح داشتم جون می دادم زیر اون همه فشار، ولی حال نداشتم برم دستشویی!

یه خرده خندید و فوراً گفت : کلا دیشب خیلی بهم سخت گذشت. توی خواب خارش مغزی گرفته بودم یه آهنگ هی تو ذهنم تکرار میشد. همش خواب می دیدم مردم... اثرات اون آهنگه بود.

یه لحظه حالت دیشب داروین اومد جلوی چشمم و گفتم : چه آهنگی بوده که تا این حد باعث خارش شده؟

خندید و گفت : مسخره می کنی؟ خارش مغزی یه پدیده ی روانیه! بگذریم... یه آهنگ بود از U.N.K.L.E در مورد قیامت.

- یادم باشه هیچ وقت بهش گوش نکنم!...

رو به حامی گفتم : راستی خیلی وقت بود می خواستم ازت یه چیزی بپرسم.

حامی - بگو...

- من چند وقت پیش یه نفرو توی خیابون دیدم... اولش فکر کردم آدمه ولی یه لحظه بعد ناپدید شد. حس می کنم جن بوده باشه.

حامی - خب... شاید هم واقعا آدم بوده باشه! مگه اذیتت کرد؟

- نه ولی با تعجب زل زده بود بهم، انگار که مثلا من جن ام و اون آدم!

حامی - شاید واقعا از دیدنت تعجب کرده باشه!

- مگه ممکنه یه جن از دیدن آدم تعجب کنه؟!

حامی - نه از دیدن هر آدمی ببین، وقتی یه مدت با جن ها، چه خوب چه بد در ارتباط باشی چشمت به دیدنشون عادت می کنه و به مرور می تونی جن های دیگه رو هم ببینی. البته این دیدن جن ها اتفاقیه چون معمولا خودشون مخفی می کنن... ولی فرض کن یه جن خودشو

نامرئی کرده و یهو تو می بینیش! معلومه که تعجب می کنه!

- یعنی میگی چون من تونستم ببینمش تعجب کرده بود؟!...

حامی - دقیقا.

- بعد اینا خطرناک هم هستن!؟

داروین - نه همیشه... فقط بعضی وقتا این جن های متعجب هوس می کنن یه خرده سر به

سرت بذارن... در حد اینکه وسایل خونه تو جا به جا کنن یا اینکه بترسوننت که این وسط یه

حالی هم کرده باشن. اما مطمئن باش نمی کشنت.

- خب جای شکرش باقیه!...

بعد از صبحونه حامی و داروین باهام خدافظی کردن و رفتن. منم سریع از خونه زدم بیرون و راهی دفتر شدم. توی راه همش به اتفاق دیشب فکر می کردم. ترجیح می دادم اون یارویی که دیشب دیدم یکی از همین جن های متعجب بوده باشه تا اون یارو قاتله! باید به هاموس می گفتم یه فکری به حال این جن های سرگردون بکنه... اون لحظه با خودم گفتم عجب غلطی کردم که جن گیر شدم! اون موقع که درخواست هاموس رو قبول کردم یکی نبود بگه تو که نمی تونی خودتو جمع کنی چجوری می خوای جن گیر بشی؟! ... مونده بودم از من ترسو تر نبود که هاموس بره سراغش! من نه شجاع بودم نه مومن... چرا جن های مسلمون باید منو برای همچین کاری انتخاب کنن?...

کم کم حس کردم این افکار دارن دیوونه م می کنن، تصمیم گرفتم دیگه به این چیزا فکر نکنم.

ساعت هشت بود که به دفتر رسیدم، ماشین رو جلوی ساختمون پارک کردم. کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. همین که در ماشین رو بستم تو یه چشم بهم زدن خودم رو توی دفتر پیدا کردم، در حالی که کنار میز ایستاده بودم و داشتم به پرونده ای که روی میز بود نگاه کردم! انگار که از خواب پریده بودم. حس می کردم در عرض یه ثانیه از کوچه به دفتر منتقل شدم. یادم نمیومد چطور وارد دفتر شده بودم! سورن پشت میزش نشسته بود و سرش به کار خودش گرم بود. اونقدر از حالت خودم شوکه شده بودم که لیوانی که توی دستم بود ناخودآگاه از دستم افتاد و شکست.

با شکسته شدن لیوان سورن از جاش بلند شد و با نگرانی پرسید: چت شد؟! با این سوال فهمیدم از دیدن من تعجب نکرده. آگه یهو اونجا ظاهر شده بودم حتما عکس العمل دیگه ای نشون می داد.

سورن خیلی سریع خودشو بهم رسوند و گفت: چی شد، چرا این شکلی شدی؟! من اونقدر مات و مبهوت بودم که اصلا نمی تونستم حرف بزنم! جوری بود که حتی به واقعی بودن سورن و جایی که توش بودم هم شک داشتم! سورن با چهره ای متعجب و نگران گفت: خب یه چیزی بگو! الو؟! حداقل بگیر بشین یه وقت سخته نکنی بیفتی رو دستم.

روی صندلیم نشستم. یه ساعت دیواری نگاه کردم... ساعت نه بود. آخرین چیزی که به خاطر داشتم این بود که جلوی ساختمون دفتر، کنار ماشینم بودم. یادم نمیومد توی این یه ساعت چی کار کرده بودم و چجوری از اتاق مون سر آورده بودم!

از سورن پرسیدم : من چجوری اومدم اینجا؟!
 سورن کمی فکر کرد و با تردید گفت : خب... با پاهات! مئه همیشه.
 - خودم اومدم؟!
 سورن - نه یه جن آوردت... معلومه که خودت اومدی! واقعا من نمی فهمم یهو چی شد!!...
 - توی این یه ساعت اخیر داشتم چی کار می کردم؟!
 سورن - کارهای معمولی... تا همین چند دقیقه پیش داشتیم با هم در مورد دیشب هر می
 زدیم. چطور یادت نیست؟!
 به قدری کلافه بودم که احساس خفگی می کردم. سرمو روی میز گذاشتم و گفتم : نمی دونم...
 سورن - سردردی، حالت تهوعی چیزی نداری؟!
 - نه...
 سورن - می دونستم نباید با اون پسره تتهات بذارم. بفرما، اینم نتیجه ش! می خوامی بری
 خونه؟!
 - نه، یه چند دقیقه بگذره حالم خوب میشه... هر چند الانم چیزیم نیست. فقط نمی دونم چجوری
 از اینجا سر دراوردم!
 سورن - تو دیگه واقعا داری منو می ترسونی!
 با سورن تو راه برگشت خونه بودیم. صبح سورن می خواست بفرستم خونه ولی من قبول
 نکردم. حس کردم با کار فکر و خیال های باطل از سرم می پرن ولی کل روز به تنها چیزی
 که فکر نکردم کار بود!
 پاکت سیگارمو از جیبم بیرون اوردم تا یه نخ سیگار روشن کنم اما دیدم حس و حالش رو
 ندارم و بی خیالش شدم.
 - کاش می داشتی من رانندگی کنم، وقتی بیکار میشم اعصابم بهم می ریزه.
 سورن - مگه از جونم سیر شدم؟! میزنی اول جوونی جفت مونو نفله می کنی. من حالا
 حالاها آرزو دارم!
 - اصلا تو چرا ماشین خودت رو نیوردی؟!
 سورن - ماشینم در حال حاضر اوراقه.
 - چطور؟!
 سورن - دختر خالم تازه گواهی نامه گرفته، گفت بده من یه ذره باهات رانندگی کنم. خلاصه
 دادم بهش، اونم نامردی نکرد زدش به درخت... بیچاره ماشینم تا قریبیک فرو رفته!

- دختر خالت هنوز زنده ست؟!
 سورن - آره، خودش هیچیش نشد.
 - منظورم اینه که بعد این حادثه نکشتیش؟
 سورن - نه بابا، انقدر ناراحت بود و عذاب وجدان داشت که منم دیگه چیزی نگفتم. حتی نتونستم دستش بندازم یه کم بخندم دلم خنک شه.
 - واقعا بزرگواری کردی.
 چند متر جلوتر یه چهارراه بود، پنج ثانیه هم مونده بود چراغ قرمز بشه. سورن یه کم سرعت رو بیشتر کرد و گفت: به نظرت رد میشم؟!
 - نه رد نمیشی. ولی اگه ماشینمو جریمه کنن از حلقومت می کشمش بیرون!
 تا اینو گفتم فوراً سرعت رو کم کرد و پشت خط نگه داشت.
 سورن - فک نکنی به خاطر حرف تو وایسادم ها! خودم فهمیدم رد نمیشیم.
 - من یکی که آرزو به دل موندم به یه چهارراه برسم و چراغش قرمز نباشه!
 همین لحظه یه ماشین اومد کنارمون نگه داشت که دو تا دختر توش بودن. یکی از دخترا از سورن آدرس پرسید. مشخص بود مال این اطراف نبودن. سورن که داشت جواب دختره رو می داد صدایش شده بود عینهو محسن یگانه! من تا چند دقیقه تو کف تغییر صدایش بودم!
 نزدیکای خونه بودیم که سورن پرسید: اون ماشین مسعوده؟!
 ماشین مسعود کنار خونه پارک شده بود. گفتم: هیچ تعجبی نداره. مسعود کلید خونه ی منو گیر آورده... جدیداً وقتی تو خونه ام همش حس می کنم لختم!
 سورن - خب چرا ازش نمی گیری؟
 - فکر می کنی جرأتشو دارم؟!
 سورن - نمیگم که بری از خودش بگیری! ازش کش برو، اینجوری متوجه هم نمیشه.
 - اینم حرفیه... اگه پیش خودش نداشته باشه اش حتما این کارو می کنم. آهان راستی یه خواهشی ازت دارم.
 سورن - چی؟
 - یه لطفی در حق من بکن و قضیه ی امروز صبح رو به مسعود نگو!
 سورن یه ذره فکر کرد: چرا؟ مگه چی میشه مسعود بدونه؟

- جدیداً حس می کنم شما دو تا از اینکه همیشه درگیر مشکلات من اید، خسته شدید. فکر هم می کنم این حسم درست باشه... دلیلی نداره هر اتفاق کوچیکی میفته شما هم درگیرش بشید، خصوصاً مسعود با اون اعصاب قشنگش! خلاصه این یه بار رو چیزی نگو.
سورن - باشه، چیزی نمیگم.

پیاده شدم و در حیاط رو باز کردم تا سورن ماشین رو بیاره داخل. سریع درو بستم. اول رفتم توی اتاق خواب تا لباس هامو عوض کنم. اون لباس ها داشتن اعصابمو خرد می کردن. بعد از اینکه یه آبی به سر و صورتم زدم رفتم توی پذیرایی. خیلی سریع کارامو انجام دادم. همش می ترسیدم سورن با مسعود تنها بمونه ماجرای صبح رو واسش تعریف کنه.

مسعود وسط پذیرایی داشت دراز و نشست می رفت. سورن هم ولو شده بود روی مبل به مسعود سلام کردم و منم مته سورن ولو شدم!

سورن - حس می کنم یه کامیون رو کشیدم!

- خوش بحالت، من حس می کنم یه کامیون از روم رد شده!

مسعود - مگه چی کار کردین که انقدر داغون اید؟!

سورن - کار عزیزم. ما که مته شما بنیه مون قوی نیست. تو داری چی کار می کنی؟

مسعود - تو چی فکر می کنی؟

سورن - من فکر می کنم داری وقتتو تلف می کنی.

مسعود دیگه دراز و نشست نرفت و روی زمین دراز کشید...

مسعود - سورن، احساس می کنم الان خیلی دوست داری پاچه ی یه نفرو بگیری.

سورن خندید و گفت: آره، درست حدس زدی. من الان سگِ سگم.

مسعود دست هاشو بالای سرش برد و گفت: بهراد، بیا رو دستای من.

با تعجب گفتم: چی؟!

مسعود - من دیروز باشگاه نرفتم، بیا رو دست من باهات چند تا وزنه بزنم.

- با من می خوای وزنه بزنی؟!

مسعود - آره بابا، من وزن تو رو راحت می زنم. بیا.

- ترجیح میدم به خاطر امنیت جفت مون همچین کاری نکنم!

مسعود سر جاش نشست و گفت: پلیس ها فقط شب ها مواظب خونه ت اند؟!

- نمی دونم...

مسعود - آخه الان که داشتیم میومدم ندیدمشون. با خودشون فکر نکردن شاید طرف روز هوس کنه بیاد بکشت!

- من فکر نمی کنم بر اشون اهمیتی داشته باشه. تازه اگر اهمیت داشته باشه مطمئنم کاری از دستشون برنمیاد. اگه می تونستن کاری کنن که تا حالا طرفو گرفته بودن.

سورن - حالا تو انقدر آیه ی یأس نخون! پلیس اونقدرها هم که تو فکر می کنی پخته نیست.

مسعود - راست میگه. همین که قبل از قاتل پیدات کردن و الانم مواظبت ان خودش خلیه بعد از اینم یه طوری میشه دیگه...

- تو انقدر خونسرد بودی و من نمی دونستم!!

مسعود - بله، من پاش بیفته خیلی هم خونسردم... البته اگه بعضیا بذارن!

از جام بلند شدم. سورن پرسید: کجا؟

- میرم آشپزخونه یه فکری به حال شام بکنم... خیلی گشمنه.

سورن - آهان، باشه برو.

لحن سورن جوری بود که حس می کردم می خواد همه چی رو واسه مسعود بگه اما چون خیلی گرسنه بودم پیششون نمودم، رفتم توی آشپزخونه تا شام رو ردیف کنم.

احساس خیلی بدی داشتم. دیگه به جنبه های ترسناک قضیه فکر نمی کردم... در واقع برام مهم نبود. فقط خسته بودم. همش از خودم می پرسیدم چرا زندگی من از اون اول تا همین الان مزخرف سپری شده؟! تو کل عمرم فقط ترسیدم! تا مدت های مدیدی از بابام می ترسیدم... الانم که بابایی در کار نیست جن ها روزگارمو سیاه کردن! هر بار هم که می خوام نترسم یه اتفاق وحشتناک تر میفته.

اون لحظه بدجور قاطی کرده بودم. خستگی باعث شده بود از زندگی سیر بشم. سعی کردم دیگه به این چیزا فکر نکنم.

بعد از بار گذاشتن غذا روی صندلی نشستم تا یه کم خستگی در کنم. پهلوهام نسبت به دیشب خیلی بهتر شده بودن و جای زخم هام زیاد درد نمی کردن. فکر کنم آب دهن هاموس کار خودشو کرده بود. خواستم سیگار بکشم که دیدم پاکت سیگارمو نیوردم. حس و حال این رو هم نداشتم که برم بیارمش... برای همین بی خیال سیگار شدم و همونجا نشستم.

یه آن بوی عجیبی به مشام رسید. یا اینکه بوی غذا فضا رو پر کرده بود ولی به راحتی می تونستم یه بوی دیگه رو هم حس کنم. یه کم که دقت کردم تونستم اون بو رو بشناسم... همون بوی تلخی بود که قبلا توی دفتر حسش کرده بودم. نمی دونستم از کجا نشأت می گیره ولی

اصلا دوست نداشتم اون اتفاق دوباره تکرار بشه و نقش زمین بشم. تصمیم داشتم خودمو به مسعود و سورن برسونم. سریع از جام بلند شدم تا برم پیششون که جلوی چشمام سیاهی رفت و محکم خوردم به میز. با این حرکت پارچ آبی که روی میز بود روی زمین افتاد و خرد شد. سرم بدجوری سنگین شده بود و درد می کرد، با هر بار تنفس هم بدتر میشد. با این حال احساس خوابلودگی نداشتم. یهو همه چیز جلوی چشمم تیره و تار شد و جز سیاهی چیز دیگه ای نمی دیدم....

جلوی سرم به شدت می سوخت، انگار که توش چاقو فرو کرده بودن! همچنان حس می کردم سرم سنگینه. تمام تنم بی حس بود، نمی تونستم تکون بخورم. خودمم نمی دونستم چه اتفاقی افتاده! حدس می زدم موقعی که توی آشپزخونه بودم روی زمین افتاده باشم و سرم شکسته باشه... اما هر چی فکر می کردم لحظه ی برخورد با زمین رو به یاد نمی اوردم. حتی یادم نمیومد که افتاده باشم! شاید هم قبل از افتادنم بیهوش شده باشم... نمی دونم!

همین لحظه متوجه شدم یه چیزی خیلی آهسته به زخمم خورد و باعث سوزش بیشترش شد. هر بار که اون چیز به زخمم می خورد درد تو کل سرم می پیچید و باعث میشد چشمامو محکم روی هم فشار بدم... دیگه نتونستم طاقت بیارم و با بدبختی چشمامو باز کردم.

مسعود بالای سرم نشسته بود و ظاهر ا داشت زخم سرم رو ضد عفونی می کرد. با دیدن مسعود سوزش زخمم رو کاملا فراموش کردم... روی دماغش کیود و زخمی شده بود... لبش هم پاره شده بود!

با دیدن وضعیت مسعود حسابی نگران شدم و با هر ضرب و زوری که بود ازش پرسیدم :
صورتت چی شده؟!

مسعود بهم جوابی نداد... کاملاً جدی و عصبانی به نظر می رسید، شاید ناراحت هم بود... هر بار هم که اون پنبه ی لعنتی رو به سرم می زد احساس بدتری پیدا می کردم و سردردم تشدید میشد. حاضر بودم هر چی دارم بدم اما دیگه اون کارو نکنه!

کم کم حس کردم می تونم دست و پامو حرکت بدم. دوست داشتم سر جام بشینم اما همین که خواستم دستمو تکون بدم متوجه وضعیت خودم شدم. من به تخت بسته شده بودم!

وقتی خودمو تو اون حالت دیدم حسابی شوکه شدم. با اینکه به سختی می تونستم حرکت کنم اما سعی می کردم خودمو از اون وضعیت خلاص کنم... دست هام رو با پارچه محکم به

تخت بسته بودن، هر چقدر هم تقلا می کردم نمی تونستم آزادشون کنم. دیگه گریه م داشت درمیومد.

با التماس به مسعود گفتم: تو رو خدا منو باز کن، دارم خفه میشم!

مسعود هم با همون حالت خشک و جدی گفت: ترجیح میدم به خاطر امنیت جفت مون

همچین کاری نکنم!

با این جمله دیگه شک نداشتم که من اون بلا رو سر صورت مسعود آورده بودم... اما یادم

نمیومد! حتما سورن رو هم زده بودم که پیداش نیود!

اون لحظه دنیا رو سرم خراب شد. داشتم دیوونه می شدم. حالت خودم هم داشت عذاب می

داد. نمی تونستم تکون بخورم و خودمو آزاد کنم. بدجوری احساس خفگی می کردم. نفسم بالا

نمیومد. اشکم دراومده بود. هر چقدر هم با گریه به مسعود التماس می کردم بازم کنه بی فایده

بود.

چند دقیقه ای میشد که توی اتاق تنها بودم. مسعود بعد از اینکه کارش با زخم تموم شد بدون

توجه به اون همه آه و ناله و التماس هام گذاشت و رفت. برای همین هم بیشتر از اینکه

ناراحت باشم عصبانی بودم. دیگه حتی به زور هم نمی تونستم گریه کنم!

می دونستم یه روز می رسه که مسعود و سورن از دستم خسته بشن اما واقعا انتظار نداشتم

به تخت ببندم!

باید به ذهنشون می رسید که اگه آسیبی بهشون زدم دست خودم نبوده! تنها چیزی که بهش

فکر می کردم این بود که بعد از خلاص شدن از این وضعیت تا جایی که امکان داره از همه

فاصله بگیرم، همونطور که از پدر و مادرم فاصله گرفتم. اینجوری حداقل نه کسی رو کتک

می زنم نه به تخت بسته میشم!

انقدر فکرم درگیر گم و گور کردن خودم بود که صداهای دور و برم رو نمی شنیدم. یهو

متوجه شدم یه نفر داره دستمو باز می کنه. برگشتم و دیدم داروینه.

در حالی که داشت دستامو باز می کرد گفت: نیم ساعته که دارم رو مخ دوستات کار می

کنم. می دونی آخه منم قبلا تو همچین وضعیتی بودم...

بعد از اینکه بازم کرد نشستم و گفتم: با اینکه خودمم نمی دونم چه اتفاقی افتاده ولی بهشون

حق میدم.

داروین روی تخت، رو به روی من نشست و گفت: از قرار معلوم یه کم با هم زد و خورد

داشتین!

سرم پایین بود و به اختیار به موهام چنگ می زدم، اصلا دست خودم نبود! حس می کردم وقتی ناخن هامو محکم روی پوست سرم می کشم حالم بهتر میشه.

- آره، اینو فهمیدم ولی یادم نمیاد چه اتفاقی افتاد. گفتم تو هم قبلا تو همچین وضعیتی بودی؟! داروین - آره، اون اوایل یه بار بابام و عموم بستتم به تخت، بدترین قسمتش هم این بود که یه جن گیر ناشی رو آورده بودن بالای سرم! خیلی ناراحت کننده بود، هیچ وقت یادم نمیره. شاید به قول داروین ناراحت کننده بوده باشه ولی من بیشتر از اینکه ناراحت باشم عصبانی بودم. اما سعی می کردم خودمو کنترل کنم.

داروین چند لحظه سکوت کرد، بعد با تردید گفت: میگم... می خوام بریم خونه ی ما؟! - نه، اینجا راحت تره.

داروین - باشه، اصرار نمی کنم... ولی به نظرم اینجا موندن ایده ی جالبی نیست! دوباره داروین با همون لحن قبلیش گفت: ببخشید که توی این وضعیت انقدر ازت سوال می پرسم ولی میشه بگی آخرین چیزی که یادت میاد چیه؟ شاید من بتونم کمک کنم.

سوال داروین باعث شد به خودم پیام و انقدر به پوست سرم چنگ زنم! خیلی دوست داشتم یه نفر این سوال رو ازم بپرسه.

- یه بوی عجیب غریب توی فضا پخش شده، بعد هم سرم گیج رفت و وقتی هم که بیدار شدم دیدم اینجا.

داروین - اوه... خیلی مبهمه! ولی مطمئنم که حامی می تونه حلش کنه.

- به نظرت ممکنه تسخیر شده باشم؟! داروین - نه نه... تا جایی که من می دونم و مطمئنم هیچ جنی نمی تونه بدن آدمو تسخیر کنه. می تونه وارد بدن بشه و بعضا باعث بیماری هم بشه ولی اینکه وارد بدن بشه و کنترل حرکات آدمو دست بگیره غیر ممکنه.

- نمی تونه هیپنوتیزم بوده باشه؟! داروین - این عاقلانه تره. ولی اون بو رو توجیح نمی کنه.

- شاید این حالت اصلا ربطی به بو نداشته باشه! داروین - ممکنه... ولی احتمالش کمه. وقتی توی اون لحظه ی خاص متوجه اون بو شدی حتما یه ربطی داره.

چند ثانیه سکوت بین مون برقرار شد.

پرسیدم: به نظرت حامی می تونه بهفهمه قضیه از چه قراره؟!

داروین – آره... فکر کنم. اون در مورد این چیزا زیاد می دونه... احتمالا هاموس هم می تونه بهمون بگه قضیه چیه.

- هاموس حالا حالاها پیداش نمیشه.

داروین – خودش بهت گفته؟!!

- نه ولی می دونم...

با حرص ادامه دادم : اساسا هاموس وقتی پیداش میشه که من در حال جون کندن باشم با توجه به وضعیت فعلیم می تونم بگم هنوز وقتش نشده خودشو نشون بده.

داروین – نمی تونم بگم درک می کنم ولی مطمئنم وضعیت اعصاب خردکنیه! یه چیزی، به

نظرت چیزی که امروز برات اتفاق افتاد و اون بو می تونه به قاتل ربط داشته باشه؟!!

یه کم فکر کردم : من شک ندارم که کار خودش، تا الان هیچ وقت جن ها اینجوری منو

عذاب نچزونده بودن!

داروین – اگه اینجوری باشه پس اون بو می تونه سر نخ خوبی برای پیدا کردنش باشه!

- اوه آره! الان فقط کافیه راه بیفتیم توی خیابون ها و سرم مونو فرو کنیم تو زیر بغل مردم

ببینیم کی اون بو رو می ده!

با اینکه این جمله رو با عصبانیت گفتم ولی داروین زد زیر خنده.

بعد از چند ثانیه خندیدن گفت : البته منظورم این بود که شاید این برای حامی سر نخ خوبی

باشه... می دونی که، جن ها در این موردها بیشتر می دونن.

- امیدوارم حامی رو تا قبل از مرگ ببینم!

داروین – نگران نباش، من هر جور شده تا فردا میارمش پیشت.

از جاش بلند شد و گفت : خب، من دیگه باید برم.

- باشه... ممنون که اومدی.

داروین – اگه بخوای می تونم بمونم ها؟

- نه ممنون.

داروین – البته اگه می دونستم مسعود و سورن پیشت نمی مونن حتما می موندم... در هر

صورت خوشحالم که حالت خوبه فعلا...

داشت از اتاق بیرون می رفت که صداش کردم. دوباره درو بست. گفتم : به مسعود و سورن

هم بگو برن.

داروین – مطمئنی؟ ولی فکر نکنم به حرف من گوش بدن!

- تو بهشون بگو، اگه نرفتن خودم دوباره بهشون میگم. فکر نمی کنم زیاد مشتاق باشن بمونن.

داروین - باشه... هر جور میلته، من بهشون میگم.

بعد از رفتن داروین چند دقیقه توی اتاق منتظر موندم. با اینکه مسعود و سورن همیشه توی این جور موقعیت ها کنارم می موندن ولی این بار شک داشتم علاقه ای به موندن داشته باشن.

خونه تو سکوت بود. از وقتی که داروین رفته بود از بیرون صدایی نشنیده بودم. بلند شدم تا از اتاق بیرون برم. بعد اون یکی دو ساعت سگی ای که پشت سر گذاشتم خوشحال بودم که حداقل سرگیجه ندارم! در اتاق رو باز کردم. توی هال کسی نبود، توی پذیرایی هم همینطور. نمی دونستم از اینکه رفتن خوشحال باشم یا ناراحت! توی اون وضعیت مطمئن بودم اگه سورن و مسعود پیشم نباشن بر اشون بهتره. ولی خب از یه طرف هم ناراحت بودم. دلم نمی خواست تنها بمونم. دوست داشتم با یه نفر حرف بزنم، مهم نبود درباره ی چی. فقط نمی خواستم به مشکلم فکر نکنم.

اصلا تعجبی نداشت که کسی دوست نداشته باشه پیش من بمونه. هر کسی جای مسعود و سورن بود خیلی وقت پیش قید دوستی با منو میزد. اصلا باید خودم زودتر از اینها باهاشون قطع رابطه می کردم... خودخواهی که آدم به خاطر تنها نبودن خودش جون بقیه رو به خطر بندازه.

اون لحظه تمام حس های بد دنیا رو داشتم! دلم می خواست گریه کنم اما می دونستم فقط حالمو بدتر می کنه. به هر حال من دیر یا زود قرار بود بمیرم، دیگه چه فرقی داشت... هر چند دقیقه یه بار هم از دست سورن و مسعود عصبانی میشدم ولی فوراً عصبانیتم فروکش می کرد چون اون بیچاره ها که تقصیری نداشتن... تازه بی خود و بی جهت آسیب هم دیده بودن. فقط مشکل این بود که چون همیشه این جور موقع ها باهام بودن، نبودشون منو بهم می ریخت. سر و صدایی که از آشپزخونه میومد باعث شد از خواب بیدار بشم. انقدر سردم بود که اصلا دوست نداشتم از زیر پتو بیرون بیام. سر و صدا و هیچ چیز دیگه ای هم واسم مهم نبود. دیشب برای رفتن به دفتر هیچ برنامه ای نداشتم. ساعت هم برای بیدار شدن تنظیم نکردم. توی اون شرایط سر کار رفتن فایده ای نداشت. من که می دونستم بزودی قراره بمیرم! دوست نداشتم وقتمو با کار کردن پر کنم و ناکام از دنیا برم!

از اون گذشته اگه می رفتم دفتر حتما با سورن رو به رو میشدم. هم خجالت می کشیدم و هم می ترسیدم مثل شب قبل از دستش عصبانی بشم و باهاش دعوا کنم. دفتر رفتن هیچ رقمه برای من فایده نداشت.

بعد چند دقیقه بلاخره سرمو از زیر پتو بیرون اوردم و به ساعت دیواری نگاه کردم. از یازده گذشته بود. خوشحال بودم که تو آخرین روزای عمرم تونستم یه خواب راحت و بدون کابوس داشته باشم!

هر از گاهی صدای باز و بسته شدن کابینت ها و خوردن ظرف ها به همدیگه رو از آشپزخونه می شنیدم. بدون اینکه زحمت رفتن به آشپزخونه رو به خودم بدم یه نخ سیگار روشن کردم و شروع کردم به سیگار کشیدن.

وقتی که خوابم کاملا پرید به زور از جام بلند شدم تا برم و ببینم توی آشپزخونه چه خبره. اصلا برام مهم نبود چه اتفاقی میفته. اگه خود شیطان هم توی آشپزخونه می دیدم اهمیتی نمی دادم. مرگ یه بار شیون هم یه بار!

مدت زیادی بود که خوابیده بودم برای همین موقع راه رفتن چشمم سیاهی می رفت. بلاخره خودمو به آشپزخونه رسوندم و دیدم مسعود داره کابینت ها رو زیر و رو می کنه، دو تا قابلمه ی غذا هم رو اجاقه و بوی غذا کل فضای آشپزخونه رو پر کرده بود. خیالم راحت شد که جنی در کار نیست... یه در تکیه دادم و شروع کردم به مالیدن چشمم. حس می کردم پلک ها به هم چسبیدن. نباید قرص می خوردم... مسعود - سلام چه عجب...

چشممو به زور باز کردم و جواب دادم: سلام...

هر چی می گذشت بیشتر احساس می کردم نمی تونم سرپا و ایسم. علمی ترین نظریه ای که می تونستم در این مورد بدم این بود که یا فشارم پایینه، یا بالا! رفتم و روی صندلی نشستم. دست هام رو هم به پیشونیم تکیه دادم تا یه وقت با مخ به میز اصابت نکنم! مسعود - حالت خوبه!؟

- او هوم...

مگه میشد بعد از کتک زدن مسعود و کتک خوردن متقابل ازش بد باشم؟!...

مسعود با شک و تردید پرسید: مطمئنی!؟

- آره.

این کلمه که گفتم یه آن درد تو سرم بیچید و باعث شد چشمامو روی هم فشار بدم. خوشبختانه اون درد فوراً از بین رفت. هنوز هم خوابم میومد. دلم میخواست همونجا سرمو بذارم روی میز و تا فردا بخوابم.

یه دفعه مسعود دستمو آروم کشید و دوباره حالمو پرسید که یهو تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود با صورت بیفتم روی میز! شانس اوردم که زود به خودم اومدم... البته مسعود هم هوامو داشت.

مسعود - پاشو ببرمت سر جات بگیر خواب.

- نه دیشب زیاد خوابیدم. چند دقیقه بشینم خوابم می پره.

مسعود هم روی صندلی نشست و با حرص و البته نگرانی گفت: می دونستم نباید تنهات بذارم. همش تقصیر اون پسره داروین بود!

- من گفتم بهتون بگه برید.

مسعود - من رسماً خریدم که حرف شما دو تا گوش دادم! فکر کردم اینجوری راحت تری.

سرمو روی میز گذاشتم و گفتم: نگران نباش، هنوز چند صبحی مونده تا بمیرم.

مسعود دو سه بار به سرم زد و گفت: پاشو، اینجا خواب.

حال نداشتم برم توی اتاق. سرم بدجوری سنگین شده بود. هر بار هم که حرف می زدم درد تو کل سرم می پیچید اما وقتی حرف نمی زدم خوب بود. تصمیم گرفتم آهسته تر حرف بزنم بلکه سرم کمتر درد بگیره.

- دماغت چطوره؟

مسعود - خوبه، فقط زخم شده.

- خدا رو شکر بیخشید... عمدی نبود. خودمم هنوز نمی دونم چی شد. اما در اولین فرصت جبران می کنم.

مسعود - اشکال نداره، اصن مهم نیست... بپرداز، آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟!

- فک کنم دیروز بود... گشتم نیست.

دیگه چیزی نگفت. منم از خداخواسته همونجا به خوابم ادامه دادم. خیلی دوست داشتم برگردم سر جام، پتو رو بکشم روی سرم و بخوابم ولی حس می کردم نمی تونم بلند شم. کم کم داشت حس خوابیدن توی مدرسه بهم دست می داد که مسعود سرمو آروم از روی میز بلند کرد و گفت: پاشو غذا بخور.

فکر کنم اولین بار توی عمرم بود که در برابر قرمه سبزی بی تفاوت بودم و هیچ هیجانی از خودم نشون ندادم! در واقع اصلا اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم. احساس می کردم سیرم یا لااقل گرسنه نیستم...

با خوابالودگی گفتم: ممنون، زحمت کشیدی.

مسعود - خواهش می کنم. حالا بخور.

- بیخشید ولی الان نمی تونم بخورم، گشتم نیست.

مسعود اومد و روی صندلی نشست. سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم. دست خودم نبود، سرم بدجوری سنگین شده بود. می دونستم این حالت به خاطر اون یه دونه قرص خوابی که دیشب خوردم نیست! حتما دلیل دیگه ای داشت. همینطور که بوی قرمه سبزی بهم میزد بیشتر احساس سیری می کردم. بوش عالی بود اما بدبختانه من اشتها نداشتم.

مسعود خیلی محکم گفت: الو!... الو! به من نگاه کن!

به زور چشمامو باز کردم.

مسعود جدی و شمرده شمرده گفت: ببین بهراد، من الان حال خوبه، تمام وجودم هم سرشار

از عشق به برادرزاده ولی اگه نخوری به خدا قسم با مشت می زنم تو صورتت!

می دونستم اگه نخورم احتمالا با یه مشت از طرف مسعود مواجه میشم ولی برام اهمیت

چندانی نداشت. لبخندی زدم و گفتم: بیخشید... الان واقعا اشتها ندارم.

بلند شدم تا برگردم پذیرایی، یهو پاها شل شدن. با افتادن فاصله ای نداشتم که مسعود به دادم رسید.

مسعود - آخ... گرفتمت!... انقدری که من تو رو بغل کردم مامانت نکرده!

تو بغل مسعود بودم، خندم هم گرفته بود... به قدری هم خوابم میومد بعضی وقتا زمان و

مکانی که توش بودم رو فراموش می کردم، فکر می کردم دارم خواب می بینم. شانس اوردم

مسعود زورش زیاده و می تونست منو نگه داره وگرنه اگه کس دیگه ای بود حتما مغزم

پخش زمین میشد!

غرق خواب بودم که یهو متوجه شدم یه نفر دست هامو گرفته و داره می کشه. جوری هم

دست هامو می کشید که چند سانت از زمین فاصله می گرفتم! به زور چشمامو باز کردم و

دیدم سورن بالای سرم و ایساده و دست هامو گرفته.

دوباره چشمامو بستم و گفتم: چیه؟...

سورن - دارم سعی می کنم بیدارت کنم! دوباره خوابی ها!

- تو وقتی خوابت میاد چی کار می کنی؟
 سورن - ببین با زبون خوش بیدار شو وگرنه می زنم لت و پارت می کنم که کتکی که دیشب بهم زدی هم جبران شه!
 اینو که گفت چشمامو باز کردم ببینم سورن رو چجوری ناکار کردم. دور چشمش کبود شده بود اما حدس می زدم بیشتر از اینا زده باشمش!
 - شما دو تا چجوری از من کتک خوردین؟ واقعا تو این موندم من! زورتون به من نرسید؟! دست هامو ول کرد و کنارم نشست...
 سورن - تو الان هیچی یادت نمیاد دیگه؟
 - نه!

سورن - مشخصه. اگه یادت میومد همچین سوالی نمی پرسیدی! اولاً که بی هوا زد. اول هم رفتی سراغ مسعود... (خندید)... البته با این حال کردم چون مسعود تا دو دقیقه قبلش هی افه ی ورزشکاری میومد، داشت رو اعصاب من راه می رفت... داشتم می گفتم، ثانیا هم اینکه خیلی وحشی شده بودی! من که تا آخرین لحظه داشتم کتک می خوردم که یهو مسعود اومد زد تو سرت و جفت مونو نجات داد... دستش درد نکنه.
 - من هنوز هم نمی فهمم تو چجوری زورت به من نرسید! احمقانه ست.
 سورن - خفه شو، برو از عموت بپرس! البته فک نکنم مسعود زیاد دوست داشته باشه در این مورد حرف بزنه... با توجه به کتکی که خورده.
 - الان اینجاست؟

سورن - آره، تو اتاقه.
 - باشه، در اولین فرصت ازش می پرسم.
 سورن - حالا چرا غذا نمی خوری؟ اعتصاب غذا کردی مسخره؟!
 - من همش یه وعده ست که غذا نخوردم!
 سورن - دیشب شام خوردی؟
 - خب نه.

سورن - پس سه وعده ست که غذا نخوردی!
 - اولاً که من هیچ وقت صبحونه نمی خورم، پس میشه دو وعده. در ثانی هیچ کس با دو سه وعده غذا نخوردن نمرده! بعدم تو فکر می کنی من عمدا غذا نمی خورم?!
 سورن - دقیقا همین فکر می کنم! من تو رو بزرگت کردم. الان تو حکم بچه ی منو داری.

- چرت و پرت نگو. هر وقت گشتم بشه خودم میرم می خورم بدم میاد مته دختر بچه ها باهام رفتار بشه!

سورن - لیاقت نداری دیگه. الان خیلی ها آرزوشونه که من بهشون توجه کنم!
چند ثانیه خندید و یهو گفت: راستی امروز صالحی می خواست بیاد عیادتت.

- بهش گفتم من مریضم؟

سورن - نه گفتم با ماشین من تصادف کردی. البته گفتم که خودم باهات بودم. اونم گیر داده بود بیاد ببینتت. بهش گفتم فردا خودت میای دفتر.

- من دیگه دفتر نمیرم.

سورن - چرا؟! مگه چی شده؟!

- حوصله ی کار کردن ندارم.

سورن - یه چند روز که بگذره حالت خوب میشه. من به صالحی میگم برات دو سه روز مرخصی بی حقوق رد کنه. حتما قبول می کنه.

- هر چی می خوای بهش بگو. در هر صورت من دیگه دفتر نمیرم.

سورن - مطمئنم سر دو روز پشیمون میشی.

- شاید...

دوست نداشتم سر این موضوع بحث کنم چون تصمیم رو گرفته بودم. من که قرار بود بزودی بمیرم، کار کردن برای من چیزی جز اتلاف وقت نبود.

تو ذهنم بود که یه جورایی مسعود و سورن رو راضی کنم برن خونه ی خودشون. منتها نمی دونستم چجوری بگم که ناراحت نشن، هر چند احتمال اینکه خوشحال بشن بیشتر بود!... تو اون شرایط به نفع شون بود دور و بر من نباشن.

بلند شدم تا رختخوابم رو جمع کنم که مسعود وارد پذیرائی شد و به محض دیدن من گفت:
چه عجب...!

- ظهر هم همینو گفتمی.

مسعود - آره آره. احتمالاً چشمت زدم. نه که خیلی سرحال و رو پا بودی!

- آره خب، اینم ممکنه...

مسعود - مطمئنی فقط یه دونه قرص خوردی؟!

- تقریباً.

اومدم رختخواب هامو از روی زمین بردارم که مسعود پیش دستی کرد و برشون داشت.

مسعود - نمی خواد تو زحمت بکشی!

- چرا؟

سورن - مسعود راست میگه. الان چپه میشی، اونوقت ما باید تا فردا ظهر جون بکنیم که تو رو بیدار کنیم!

- نگران نباش، خوابمو پروندی!

مسعود رختخواب ها رو برداشت و برد. منم روی زمین نشستم...

سورن - ظاهرا که اینطور نیست! بهراد، کم کم دارم بهت شک می کنم!

- برای چی؟!؟

سورن - نکنه دیشب یه چند تا قرص بیشتر خوردی...!

یه کم فکر کردم...

- فکر می کنی می خواستم خودکشی کنم؟ نه بابا، ازین خبرا نیست. من آگه بخوام خودمو

بکشم سراغ این روش های لوس و دخترونه نمیروم. به احتمال زیاد خودمو می ندازم جلوی

ماشین که یه دیه ای هم به مامان و بابام برسه. من که به قول مسعود برای اونا بچه ی خوبی

نبودم! حالا بذار بعد مرگم یه خیری بهشون برسونم.

سورن - دیگه مطمئنم شدم رسما قاطی کردی.

یهو مسعود از در اومد و گفت: من کی همچین حرفی زدم؟!؟

- دقیق بخوام بگم امسال عید بود. البته من نمیگم حرف بدی زدی ها! اتفاقا یه کم که بهش فکر

کردم به این نتیجه رسیدم که کاملا درست میگی.

مسعود - من که هر چی فکر می کنم یادم نمیاد همچین چیزی گفته باشم!

سورن - حالا اگر گفته تو به بزرگی خودت ببخشش.

- چپو ببخشم؟! من میگم باهات موافقم!

مسعود کنار سورن نشست و گفت: بهراد، به جون خودم آگه سر همچین حرفی ببری خودتو

بندازی جلوی ماشین میام اون دنیا در محضر خدا پوستتو می کنم.

- نه خب اگر خودمو بکشم مطمئنا به خاطر این حرف نیست. صرفا روش اش به حرف تو

مربوط میشه.

وقتی می دیدم مسعود داره حرص می خوره خندم می گرفت. انگار که من همین الان می

خواستم برم خودمو بندازم جلوی ماشین! اصن این دو تا شوخی سرشون نمیشه!

همین لحظه بود که یهو کنار خودم یه صدای آشنا شنیدم که گفت: من با مسعود موافقم.

با اون صدا حسابی جا خوردم و ترسیدم. شانس اوردم جلوی مسعود و سورن داد و بیداد راه ننداختم! فقط آخی گفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم.

مسعود و سورن با نگرانی پرسیدن : چی شد؟!

منم سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. گفتم : هیچی، قلبم یهو تیر کشید.

هاموس که بیخ گوش من نشسته بود گفت : ببخشید، فکر نمی کردم بترسی.

چقدر دوست داشتم اون لحظه بزنم توی سرش... حیف که نمیشد.

سورن - می خوای بریم بیمارستان؟

- نه بابا... اصن مهم نیست بعضی وقتا اینجوری میشم.

هاموس - من از دیروز می خوام ببینمت ولی همیشه یه نفر پیشته!

- من کل دیشبو تنها بودم!

مسعود - ما می خواستیم پیشت بمونیم ولی اون رفیقت گفت اینجوری راحت تری.

- مهم نیست، همینجوری گفتم.

هاموس - آره تنها بودی ولی همش خواب بودی. نمی تونستم بیدارت کنم، نمی دونم چت شده

بود، انگار مسموم شده بودی!

- او هوم...

سورن - می خوای برات غذا بیارم؟!

- نه، ممنون. گشتم بشه خودم می خورم.

هاموس - در هر صورت الان خیلی از دستت عصبانی ام! مگه نگفتم فقط اون جاهایی برو

که مهر آب بهت میگه؟!

- چرا.

مسعود و سورن کمی مکث کردن... سورن با تردید پرسید : چی چرا؟!

- هیچی، یه سوال همینجوری پرسیدم. من برم یه آبی به صورتم بزنم.

مسعود - آره برو... شدیداً بهش نیاز داری!

بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. هاموس قبل من رسیده بود. در آشپزخونه رو بستم تا صدام

بیرون نره.

- واقعا خیلی خوشحالم که می بینمت، فکر نمی کردم تا قبل مرگم پیدات بشه!

هاموس - خب، می بینی که اشتباه می کردی.

- من فقط موندم چرا تو بهم دروغ گفتی! باور کن آگه می گفتمی که مواظبم نیستی همچین کار مسخره ای رو قبول نمی کردم.

هاموس - تو آگه این کارو قبول هم نمی کردی باز هم جن ها اذیتت می کردن، به نفعت بود که این کارو یاد بگیری. در ضمن من دروغ نگفتم!

- آره کاملا از وضعیت من مشخصه!

هاموس - اینکه هی آسیب می بینی بیشترش تقصیر خودته یه قسمتش هم خب... بدشانسیه دیگه. مثلا تو نباید می رفتی خونه ی همسایه! داروین هم نباید می رفت... منتها من نتونستم به موقع خبرت کنم چون فکر می کردم وقتی بهت میگم فقط جاهایی برو که مهر آب میگه تو به حرفم گوش میدی!

- باشه قبول، من تو اون یه مورد اشتباه کردم. فقط یه سوال، در مورد یگانه هیچ کاری از دست ما برنمیاد؟!!

هاموس - نه، تا خودش نخواد اونا نمیرن. از این به بعد هر وقت پدر و مادر این دختره اومدن سراغت توجهی نمی کنی، باشه؟

- باشه. آگه از عمری بود همین کارو می کنم! خب الان چی؟ از این قاتل چیزی می دونی؟! هاموس - تنها چیزی که می دونم اینه که خیلی خوب رد خودشو می پوشونه! اصلا بعضی وقتا شک می کنم که جن باشه!

- یعنی ممکنه موجود دیگه ای باشه؟!!

هاموس - آره، ولی احتمالش کمه.... خب حالا در مورد اون بو برام بگو.

- اممم... خب... نمی دونم... تلخ بود، منته بعضی از ادکلن ها. هر بار که بهم می خورد حس می کردم سرم سنگین میشه. همینو می دونم.

هاموس - اولین بار که متوجهش شدم چه اتفاقی افتاد؟

- اولین بار فکر کنم توی دفتر بودم که به مشامم خورد. چند ثانیه بعدش هم کله پا شدم!

هاموس - اما این دفعه شروع کردی به زدن سورن و مسعود.

- دقیقا.

کمی فکر کرد...

هاموس - من فک نمی کنم صرفا اون بو این بلاها رو سر تو آورده باشه.

- آره خب، اینو که خودمم می دونم! صاحب اون بو پدرمو درآورده!

هاموس - نه نه، متوجه نشدی. منظورم اینه که این بوپی که میگی تو رو مسموم نکرده.

- یعنی اون بو خطرناک نیست؟!
 هاموس - فکر نمی کنم چون اساسا جن ها نیازی به استفاده از این جور وسایل ندارن... مته
 هر ماده ای که بتونه آدمو بیهوش کنه بدون این مواد هم می تونن این کار رو انجام بدن.
 - پس این وسط نقش این بوی مسخره چیه؟!
 هاموس - یادته گفتی شبیه به ادکلن بود؟
 - خب آره...
 هاموس - همینه.
 - چی همینه؟!
 هاموس - اون بو، بوی خودشه.
 با این جمله به قدری شوکه شدم که تا چند ثانیه مات و مبهوت بودم. هاموس دو تا بشکن
 جلوی صورتم زد و صدام کرد، بعد گفت: بیا یه لحظه بشین... اصن شاید من اشتباه کرده
 باشم!
 هر دو روی زمین نشستیم به دیوار تکیه دادم و گفتم: به غیر از این حدس دیگه ای هم
 داری؟
 هاموس - خب... نه به طور دقیق ولی حتما می تونه دلیل دیگه ای هم داشته باشه شاید بوی
 خود خودش نبوده. ممکنه بوی یکی از نوچه هاش بوده باشه!
 - واقعا دلگرم کننده بود!... این حرف احمقانه ست! مگه خودش و نوچه ش واسه من فرقی
 هم می کنه؟!
 هاموس - به هر حال این یه حدس بود. حتما حدس های دیگه ای هم وجود داره خب!
 - من یه چیزی رو متوجه نشدم! اگه اون بو این بلاها رو سر من نیورده پس چی این کارو
 کرده؟!
 هاموس - احتمالش هست که باهات تماس برقرار کرده باشه.
 - یعنی دقیقا چجور تماسی؟!
 هاموس - یعنی مثلا لمست کرده باشه.
 - آها...
 هاموس - یا اینکه سمی چیزی وارد بدنت کرده باشه! البته این یکی احتمالش کمه.
 - اگه سم بهم تزریق کرده باشه تو می تونی بفهمی!؟

هاموس - با توجه به اینکه در حال حاضر توی بدنت سم یا همچین چیزی نیست فکر نمی کنم بتونم دقیق نظر بدم.

- از کجا می دونی سمی تو بدنم نیست؟!

هاموس - خب دارم می بینم!

- ولی انگار هنوز اثرش از بین نرفته ها!

هاموس - گفتم که، احتمالش کمه سم باشه. اگه بود من می فهمیدم. من فکر می کنم دلیل دیگه

ای داره. مثلا بهت نزدیک شده باشه یا اینکه هیپنوتیزم کرده باشه. راستی گفتم هیپنوتیزم!

اومده بودم بهت بگم حامی داره میاد اینجا.

- آره داروین دیشب بهم گفت امروز حامی رو میاره پیشم.

هاموس - می خواد بیاد هیپنوتیزم کنه.

- جدی؟!

هاموس - آره، کاری که تو می کنی اینه که پیشنهادشو قبول می کنی. منم از دور هواتونو

دارم.

- خب تو چرا این کارو نمی کنی؟!

هاموس - چون من بلند نیستم. اساسا هیپنوتیزم کاریه که باید برای یادگیریش حسابی تمرین

کرد.

- به نظرت نتیجه هم میده؟!

هاموس - امیدوارم که بده. خب دیگه من باید برم. با من کاری نداری؟

- چرا اتفاقا باهات یه کار مهم دارم.

هاموس - خب، بگو.

- چرا شماها، تو و دوستات اومدین سراغ من؟! اصلا دلیل اینکه منو انتخاب کردین چی

بود؟! خیلی برام جالبه بدونم!

چند ثانیه مکث کرد و گفت: به نظرم بهتره فعلا ندونی.

- چرا؟!

هاموس - چون دوستتس توی این شرایط فایده ای نداره!

- می دونی، کم دارم به این نتیجه می رسم که مسبب تمام بدبختی هام این انتخاب مسخره

ی تو و دوستات بوده!

هاموس - بهت حق میدم ولی باور کن اونجور که تو فکر می کنی نیست. من یکی که تو این قضیه هیچ نقشی نداشتی! اگرم اومدم سراغت و خودمو بهت نشون دادم فقط به این دلیل بوده که نگرانت بودم.

- آگه واقعا نگران من بودی بهتر نبود که یکی دیگه رو انتخاب می کردی؟!!

هاموس - تو می تونی دیگه جن گیری نکنی. به هیچ وجه مجبور نیستی.

- آگه جن گیری رو کنار بذارم دیگه جن ها اذیت نمی کنن؟!!

هاموس - خب... چی بگم... بعید می دونم!

دیگه حسابی عصبانی شده بودم...

- من واقعا نمی فهمم! یعنی به خاطر یه انتخاب احمقانه من باید تا آخر عمر اینجوری زندگی کنم؟!!

هاموس - قضیه اونطور که تو فکر می کنی نیست...

- پس چطوری؟!!

هاموس - در مورد انتخاب ... من مجبور شدم یه کم دروغ بگم!

- چی؟! مسخره کردی؟!!

هاموس - نه، باور کن آگه اونجوری نمی گفتم تو زیر بار نمی رفتی در مورد جن ها و کلا جن گیری بیشتر بدونی... با اینکه به نفعت هم بود.

- این دیگه واقعا مسخره ست!...

هاموس - شاید... گفتم که بهتره فعلا درگیر این موضوع نشی. بهت قول میدم بعدا راستشو بهت میگم. باشه؟

جوابی ندادم. اصلا دوست نداشتم باهش حرف بزنم. در واقع دوست داشتم کتکش هم بزنم ولی چون می دونستم حریفش نمیشم واسه همین دیگه بی خیال شدم.

هر لحظه منتظر اومدن حامی بودم. دلم نمی خواست وقتی حامی می رسه مسعود و سورن

اینجا باشن. می ترسیدم اجازه ندن کارشو بکنه... هر چند در کل دوست نداشتم توی اون

شرایط پیشم باشن و اتفاق دیشب تکرار بشه. منتها نمی دونستم چجوری بهشون بگم!

هر دو تمام حواسشون به تلویزیون بود. منم هی نگاهشون می کردم، با خودم کلنجار می رفتم

که چجوری بهشون بگم پاشن برن. اصن روم نمیشد!... دعا می کردم حامی حالا حالاها پیداش نشه.

مسعود - بهراد فردا نمیری سر کار؟!

- نه.

مسعود - خوبه.

سورن - چیش خوبه؟ اخراجش می کنن دوباره باید بگردیم دنبال کار!

مسعود - کار زیاده، بعدم با یکی دو روز نرفتن اخراجش نمی کنن. در کل به خاطر اون نگفتم خوبه.

- پس واسه چی خوبه؟!

مسعود - فردا شب دعوتیم ویلای محمد.

- به چه مناسبت؟!

مسعود - می خوان واسه علیرضا و نسترن یه مهمونی بگیرن، فامیل های هر دو طرف هم بیان.

سورن - ببخشید دخالت می کنم ها ، ولی اگه دقت کرده باشید الان تو محرم و صفر ایم!
- راست میگه.

مسعود - بزن و برقصی در کار نیست فقط شامه.

- در هر صورت من که نمیام برای نیومدم هم دلیل دارم.

مسعود - خب ، بگو ببینم دلایلت چیه؟

- یک اینه دعوت نشدم. دو با این قیافه ی داغون و سر شکسته ضایه ست که پیام و مهمتر از همه اینکه اصلا حال و حوصله ی این برنامه ها رو ندارم.

سورن - منطقی بود.

مسعود آروم سورن رو هل داد و گفت : تو ساکت باش!...اولا که کی گفته تو دعوت نیستی؟

به من گفتن بهت بگم بیای. قیافه ت هم زیاد داغون نیست، حداقل از قیافه ی من که بدتر

نیست، ولی می بینی که من با کمال میل می خوام برم. بعدم اگه بیای حال و هوات هم عوض میشه.

- آره راست میگی. بابام و کیوان و نسترن که چند تا تیکه بارم کنن حال و هوام اساسی

عوض میشه!

مسعود - غلط می کنن تیکه بندازن!

- به هر حال اونا کار خودشونو می کنن. هر وقت هم که منو دیدن همین بساط بوده. بنابراین

ترجیح میدم نیام.

همین لحظه صدای زنگ در تو خونه پیچید. سورن گفت: شما بشینید، من باز می‌کنم. بدون شک حامی بود در حالی که سورن و مسعود هنوز اینجا بودن. اعصابم از دست خودم خرد بود!

مسعود پرسید: پس قضیه حله دیگه؟!

اینکه هی اصرار می‌کرد منو ببره وسط فامیل بدتر اعصابمو سگی می‌کرد! دیگه از کوره در رفتم دستمو کوبیدم روی میز و گفتم: آقا من نمی‌خوام پیام مگه زوره؟
انقدر دستمو محکم کوبیدم روی میز که تا مغز استخونم درد گرفت ولی خب برای تاثیرگذاری صحنه کلی زور زدم که به روی خودم نیارم. مسعود هم بنده خدا با این حرکت من شوکه شد، آروم گفت: باشه بابا، چرا قاطی می‌کنی؟ اصلا منم نمیرم.
می‌خواستم بگم خب تو دیگه چرا نمی‌خوای بری! اما فرصت نشد و همین لحظه سورن به همراه حامی و داروین برگشت.

سورن که مشخص بود از اومدن حامی و داروین عصبانیه. مسعود هم مطمئنا از دست من عصبانی بود، منم که کلا از همه طرف عصبانی بودم!! قیافه‌های هر سه تا مون داغون بود. حامی و داروین هم متوجه این قضیه شدن. فکر کنم بیچاره‌ها از اومدن خودشون پشیمون شدن!

بعد از سلام و احوال‌پرسی همگی نشستیم. چند ثانیه سکوت برقرار شد تا اینکه حامی گفت:
فک کنم بد موقع اومدیم.
- نه بابا این حرفا چیه...

حامی - در هر صورت امروز حتما باید می‌دیدمت. اشکالی نداره اگه چند لحظه تنها حرف بزنیم!؟

تا اومدم جواب بدم سورن پرسید: قبل از اینکه تنها حرف بزنی همیشه به ما هم بگید قضیه چیه؟

حامی نگاهی به من انداخت و با تردید گفت: چی بگم والا... بهتره اول با بهراد صحبت کنم بعد اگه خودش خواست باهاتون درمیان می‌ذاره.
با بی‌حوصلگی گفتم: "اشکالی نداره، بگو."
آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!
حامی - باشه، هر جور میلته. چه جوری بگم...

داروین سریع حرفشو قطع کرد و گفت : خودم میگم. ما اومدیم اینجا بهرادو هیپنوتیزم کنیم تا چیزیایی که دیده ولی فراموش کرده یادش بیاد.

حامی - دقیقا.

سورن - یه سوال ! آگه اون کسی که بهرادو اذیت می کنه حافظه ش رو پاک کرده باشه

چطور می تونه چیزیایی که دیده رو به یاد بیاره؟!

حامی کمی مکث کرد و گفت : آره خب... اینم هست. اما ممکنه ضمیر ناخودآگاهش یه چیزیایی رو ضبط کرده باشه.

داروین - روراست بهتون بگم ما خودمون مطمئن نیستیم که هیپنوتیزم موثر باشه اما چون روش بی خطریه به امتحانش می ارزه... شاید هم فرجی شد.

مسعود - مطمئنید که خطری نداره؟!

حامی - من قبلا چند بار روی داروین امتحان کردم، جای نگرانی نیست.

داروین آروم خندید و گفت : آره آره، خیالتون راحت باشه.

حامی از جاش بلند شد، یه ثانیه بعد داروین هم بلند شد و کنارش وایساد...

حامی - خب دیگه، بریم شروع کنیم.

هنوز از جام بلند نشده بودیم که سورن پرسید : میرید تو اتاق؟

حامی - آره، اونجا راحت تره.

سورن - لازم نیست ما هم بیایم؟!

حامی - نه ، من باید یه کم تمرکز کنم... البته زیاد طول نمی کشه شاید کمتر از یه ربع.

سورن - بعد یه سوال دیگه، البته بیخشید. دوستت تمرکزت رو بهم نمی زنه؟!

حامی - نه، داروین تو این زمینه تجربه داره. و اینکه شاید حین سوال پرسیدن از بهراد من

چیزی رو فراموش کنم، برای همین داروین باشه بهتره.

سورن - باشه.

مسعود - فقط آگه یه وقت مشکلی پیش اومد حتی الامکان دادی، هواری چیزی راه بندازه تا

ما متوجه شیم.

وارد اتاق که شدیم روی تخت نشستیم، داروین هم جلوی من روی زمین نشست. حامی داشت

در اتاق رو می بست که داروین گفت : بهراد ، صدات چرا اینجوری شده؟!

- چجوری شده؟!

داروین - یه جوری انگار وقتی حرف می زنی روی صدات کنترل نداری!

- جدی؟

حامی اومد کنار داروین نشست و گفت: آره منم دقت کردم صدات ناخواسته بالا و پایین میشه.

- زیاد خوابیدم، احتمالا به خاطر اونه.

حامی - به هر حال اگه حالت خوب نیست بی تعارف بگو تا برنامه ی هیپنوتیزمو تعطیل کنیم.

- نه ، خوبم.

حامی گفت: خیلی خب حالا...

به اینجا که رسید داروین سریع حرفشو قطع کرد و گفت: ببخشید قبل از اینکه شروع کنیم من یه چیزی بگم. موهای سورن خیلی خوش رنگه ، نه؟!!

- اوه اوه، یه وقت به موهای دست زنی ها!

داروین - چرا؟!!

- برای اینکه کلا رو موهای خیلی حساسه. اگه این کارو بکنی حرکتت فقط با خون پاک میشه!

داروین - واو! خوب شد بهم گفتی. کم کم داشتم تحریک می شدم!

حامی - داشتم زر می زدم! برنامه اینه ؛ بعد از اینکه هیپنوتیزم کردم من و داروین ازت چند تا سوال می پرسیم و تمام.

- عجب برنامه ی پیچیده ای! اینو که خودم می دونستم فقط بگو قراره چجوری این کارو

بکنی. مته این فیلم ها می خواد جلوی چشم ساعت بچرخونی تا خوابم ببره؟

حامی - نه ، این که احمقانه ست ساعت و لنگه کفش اینجور چیزا در کار نیست. من ذهنی

این کارو می کنم، تو فقط باید دراز بکشی که یه وقت با مخ زمین نخوری.

- یعنی اگه من نخوام هیپنوتیزم بشم یا احيانا نتونم تمرکز کنم تو باز می تونی هیپنوتیزم

کنی؟!!

حامی - قضیه ی نخواستنت که ملغی ست چون می دونم می خواد. اما تمرکز کردنت تاثیر

داره ، تو فقط سعی کن به چیز خاصی فکر نکنی. در واقع فکرتو از هر چیزی خالی کنی.

چند ثانیه تو همین حالت بمونی برای من کافیه.

- بعید می دونم بتونم از پشش بریبام!

حامی - تو می تونی. آگه بدونی من سر هیپنوتیزم کردن داروین چه غذایی کشیدم! اصن ده سال پیر شدم! ولی خب در آخر تونستم هیپنوتیزم کنم.

داروین - خب حالا دراز بکش. الان یه ربع تموم میشه، مسعود و سورن شاکی میشن. روی تخت دراز کشیدم اما احساس خوبی نسبت به این کار نداشتم. جس می کردم نتیجه ای نمیده و یه جورایی احمقانه ست.

داروین و حامی هم کنارم نشستن.

- الان باید چشمامو ببندم؟

حامی - ببندی بهتره. راحت تر می تونی تمرکز کنی.

- یه سوال، آگه بازشون بذارم موقع هیپنوتیزم خودشون بسته میشن؟!

حامی - چه سوال هایی می پرسی! آره بسته میشن چون اساسا به خواب میری.

چشمامو بستم و همونطور که حامی گفته بود سعی کردم به چیزی فکر نکنم اما همش تصاویر این چند روز جلوی چشم میومدن.

حامی که انگار ذهنمو خونده بود گفت: آگه نمی تونی تمرکز کنی تو ذهنت تا ده بشمار. کاری که حامی گفت رو انجام دادم.

چند ثانیه بعد با صدای حامی به خودم اومدم. چشمامو باز کردم و با پرسیدم: تموم شد؟! حامی - آره.

- برای من به اندازه ی چند ثانیه گذشت!

داروین در حالی که داشت لبخند شیطننت آمیز میزد گفت: عجب هیپنوتیزمی بود!

نشستم و گفتم: خب، چی گفتم؟ چیزی دستگیرتون شد؟!

هر دو چند لحظه مکث کردن. حامی انگار فکرش حسابی درگیر بود. داروین با حالتی

مشکوک پرسید: بهراد، پریا کیه؟!

با تعجب پرسیدم: پریا؟! من چه می دونم! همچین کسی رو نمی شناسم... حداقل تو دور و بری هام!

داروین - تو گفتی که بهش نظر داری!

با این حرف حسابی شوکه شدم! گفتم: من همچین حرفی زدم؟! من اصلا نمی دونم این کسی که گفتی، اسمش چی بود؟

داروین - پریا.

- آره همون، نمی دونم کی هست! همچین کسی برای من وجود خارجی نداره!

داروین - به هر حال حتما تو ضمیر ناخودآگاهت عاشقشی که همچین حرفی زدی دیگه!

- چرت و پرت نگو! اصلا چرا من باید همچین حرفی زده باشم!؟

داروین نیشخندی زد : من ازت پرسیدم.

با کف دستم یه دونه زدم تو سرش و گفتم : تو غلط کردی! برای چی همچین سوالی

پرسیدی!؟

داروین - خب می خواستم ببینم اسم دختری که دوشش داری چیه.

- الان مثلا فهمیدی!؟

خندید و گفت : آره دیگه، پریا.

- میشه بگید غیر از این اسم لعنتی دیگه چی گفتم!؟

حامی - درباره ی یه زن حرف زدی.

با اعصاب خردی گفتم : آقا این هیپنوتیزم رسما مزخرف و بی پایه و اساسه! من به چیزایی

که اصلا وجود نداشتن هم اعتراف کردم! چجوری میشه به این حرفا اعتماد کرد!؟

حامی - از سوال و جواب های داروین که بگذریم فک نمی کنم جواب هایی که به من دادی

همشون بی پایه و اساس بوده باشن! در مورد اتفاق های این چند روز اخیر و خصوصا

دیروز ازت پرسیدم. چیز خاصی نگفتی که به دردمون بخوره.

- پس قضیه ی این زنه که گفتم چیه!؟

حامی - گفتمی که چند بار دیدیش. این جور که معلومه خودت هم نمی شناسیش.

- همین؟ به نظرت این می تونه به قاتل ربط داشته باشه!؟

حامی - نمی دونم، اگه فرض رو بر این بذاریم که اتفاقای چند روز گذشته کار قاتل بوده و

حافظه ت هم پاک کرده بعید می دونم اون زنی که دیدی قاتل بوده باشه! اگه این طور بود که

اون قسمت از حافظه تو هم پاک می کرد!

داروین - اما در کل امکانش هست که اون زنی که ازش حرف می زدی قاتل باشه.

حامی - من زیاد در این مورد مطمئن نیستم. یا توجه به اینکه به طور واضح قیافه ی طرف

هم دیدی...

- در مورد قیافه ش هم حرف زدم!؟

حامی - آره ، تا حدودی. گفتمی چشمای عجیبی داشت.

داروین - تو این جمله من فکر می کنم منظورت از کلمه ی عجیب "خوشگل" بود... .

(خندید)...بهراد، عجب ضمیر ناخودآگاه هیزی داری!

دلم می خواست داروین رو تا می خوره کتک بزنم! دوباره یه دونه زدم تو سرش ولی متاسفانه عین خیالش هم نبود فقط می خندید و اعصاب منو خرد می کرد.

- حالا من باید از این حرفا چه نتیجه ای بگیرم؟!!

حامی - من اول باید با هاموس حرف بزنم بعد نتیجه رو بهت میگویم. تو فقط سعی کن یه چند روز کشته نشی!

"مطمئنی فقط یه شام ساده ست؟!!"

این سوالی بود که از بدو ورود به ویلای عمو محمد حدودا بیست بار از مسعود پرسیده بودم. مسعود هم سه چهار بار اول با قاطعیت بهم جواب مثبت داد اما یه کم که گذشت با ورود مهمونایی که ماها اصلا نمی شناختیمشون و لباس ها و مدل موهاشون در جواب من می گفت "نمی دونم والا، به من اینجوری گفتن!".

من و مسعود روی مبل کنار همدیگه نشسته بودیم. مهمونا هر لحظه از راه می رسیدن. من مونده بودم چرا با اینکه علیرضا و نسترن دختر عمه و پسر عمو م اند اما اکثر مهمونا رو نمی شناختم! اونجا بود که فهمیدم چه خانواده ی کم جمعیت و خوبی داریم!...

مسعود به ظرف شیرینی روی میز اشاره کرد و با نیشخند گفت: شیرینی بخور.

با بی حوصلگی گفتم: آگه بخوام خودم می خورم، نمی خواد تعارف کنی!

مسعود - چه بی اعصاب! حالا گیرم که یه شام ساده نباشه و یه کم پیچیده تر باشه... (خندید)... مگه چی شده؟ اومدی اینجا حال و هوات هم عوض شد.

- آره واقعا، چقدر خوب شد منو آوردی اینجا در غیر این صورت الان داشتم تو خونه ی خودم استراحت می کردم!

مسعود - شرمنده ولی آگه نمی اوردمت خودم نمی تونستم بیام، چون باید پیش تو می موندم.

بعد محمد شاکمی میشد که چرا نیومدی و این حرفا، منم که بدم میاد به کسی جواب پس بدم

احتمالا با محمد درگیر می شدم. در واقع تو الان از یه زد و خورد جدی جلوگیری کردی.

دیگه چیزی نگفتم، فقط با حالتی خنثی بهش نگاه کردم. افسوس می خوردم که نمی تونم

مسعود رو بزنم! کاش حداقل می تونستم یه پس گردنی بهش بزنم دلم خنک شه!

مسعود - به یه چیزی دقت کردی؟

- چی؟

مسعود - اینکه جدیدا دخترا روی سرشون دسته گل می دارن!

نگاهی گذرا به دور و برم انداختم و گفتم : آره ... ولی چون اون دخترایی که من قبلا دیدم همشون روسری و مقنعه داشتن همش فکر می کردم اون برآمدگی روی سرشون موهاشونه! خندید و گفت : ای جان! تو که دیگه خیلی چشم و گوش بسته ای. راستی بهت گفتم دیشب چه خوابی دیدم؟

- نه.

مسعود - خواب دیدم دارم با یکی مته خودم حرف می زنم.

- مته خودت خشن بود؟

مسعود - نه بابا، از نظر قیافه شبیه خودم بود. اصن حس می کردم دارم با خودم حرف می زنم!

بدون شک هاموس رو توی خواب دیده بود. اولین بار که هاموس رو دیدم خودش بهم گفت که با مسعود توی خواب هاش حرف می زنه. ولی نمی دونم مسعود چجوری این بار یادش مونده بود!

- عجب! حالا در مورد چی حرف می زدین؟

یه کم فکر کرد : فک کنم در مورد تو بود... توی خواب هم منو ول نمی کنی. آقا من گه خوردم شدم عموی تو؟

همونطور که داشت می خندید ازش پرسیدم : یادت نمیاد چی می گفتید؟

مسعود - نه، فقط همین قدر یادم مونده.

توی جمعیت یه خرس سفید دیدم، یه کم که دقت کردم متوجه شدم کیوان که کت و شلوار سفید پوشیده... دوباره نفرت تمام وجودمو گرفت. البته نفرت از کت سفید نه کیوان. از کیوان که حال به هم می خورد، اصلا احساسم بهش قابل وصف نبود!

- کت و شلوار سفید خیلی خزه.

مسعود - آره، باهات موافقم. اساسا مردی که شلوار سفید می پوشه مرد نیست! شلوار سفید مال دختر است.

- راستی کیوان فهمید رقیب عشقیش تو بودی؟

مسعود در حالی که داشت واسه خودش سیب پوست می کند با بی خیالی گفت : نمی دونم، شاید فهمیده باشه، شاید نه... چه اهمیتی داره؟

- هیچی. الان شما دو تا با هم قهرین؟

مسعود - من که با اون قهر نیستم. در کل اون کتکی که بهش زدم حقش بود، هیچ وقت هم از این بابت پشیمون نمیشم. دیگه نمی دونم اون با من قهره یا نه!
- امیدوارم باهات قهر باشه و این طرفا نیاد.

هر چی تعداد مهمون ها بیشتر میشد منم بیشتر معذب می شدم. دوست نداشتم اونجا بمونم. واقعا تحملش سخت بود! جو حسابی برام سنگین شده بود.

به مسعود گفتم : من برم بیرون دو سه نخ سیگار بکشم.

مسعود - یه دو دقیقه تحمل کن اون دو تا منگل بیان بعد با هم میریم.

- دو تا منگل دیگه کی ان؟

مسعود - علیرضا و نسترن رو میگم.

- آهان، باشه.

همین لحظه کیوان اومد و روی یه مبل یه نفره کنار من و مسعود نشست و سلام کرد. مسعود جوابشو داد ولی من چیزی نگفتم. حتی دوست نداشتم ریختشو ببینم چه برسه به اینکه باهاش حرف بزنم! وقتی یاد آخرین دیدارمون میفتادم حسابی عصبی می شدم.

کیوان - سلام عرض کردم بهراد خان.

با بی حوصلگی گفتم : آره ... شنیدم.

مسعود نگاهی به کیوان انداخت و لبخندی زد، بدون شک لبخندش تمسخرآمیز بود، بعد گفت : کت جالبیه.

کیوان - ممنون. اینو خیلی وقته دارم ولی تا حالا پیش نیومده بود بپوشمش. با اینکه اولین باره تو مهمونی می پوشمش ولی می دونم خیلی بهم میاد و پر جذبه تر میشم.

مسعود در حالی که چشم از سییش بر نمی داشت زیر لب گفت : اوهوم...

لحنش جوری بود که انگار حرف کیوان اصلا بر اش مهم نیست.

مسعود - مامانت کجاست؟

کیوان - نمی دونم، من تنها اومدم.

بعد با غرور خاصی گفت : باورتون میشه من تا همین الان داشتم درخواست های دخترارو رد می کردم؟ وگرنه زودتر از اینا میومدم پیش تون.

مسعود - نه خدایی... باور نکردنیه!

کیوان - اما حقیقته!

مسعود - خب خوش بحالت.

با اعصاب خردی نفس عمیقی کشیدم. کلا وجود کیوان منو عصبی می کرد!
کیوان هم که متوجه این حالت من شد مثل همیشه با پر رویی گفت : چیه بهراد؟ تو مشکلی داری؟

- آره دست بر قضا تو هم می تونی حلش کنی!

کیوان - خب، مشکلات چیه؟

- من حوصله ی حرفای بچگانه ی تو رو ندارم، به هر دو مون یه لطفی بکن و برو یه جای دیگه بشین!

کیوان - می دونم چرا فکر می کنی حرفای من بچگانه ست! می خوای دلیشو بدونی؟
- نه از زبون تو!

کیوان - ولی من میگم، چون این یه واقعیه و دلش هم اینه که تو حسودیت میشه!
- واقعا اینطور فکر می کنی؟ باشه، اشکالی نداره. تو آزادی که هر مزخرفی رو که دوست داری تو اون مغز کوچولوت جا بدی.

کیوان تمسخرآمیز خندید و گفت : مزخرف نیست، گفتم که حقیقته.

یه لحظه یاد داروین افتادم و گفتم : حالا مثلا با این حرفا می خوای بگی که کلفتی؟
سریع جواب داد : آره داداش، من کلفتم.

- خیالی نیست، دو بار سیفون رو می کشم!

کیوان با این حرف از کوره در رفت و با عصبانیت از جاش بلند شد اومد سمتم. اما من می دونستم که عددی نیست به خودم زحمت بلند شدن ندادم. مسعود سریع از جاش بلند شد و جلوی کیوان رو گرفت بنده ی خدا داشت سیب می خورد دهنش پر بود، خنده ش هم گرفته بود اصلا نمی تونست حرف بزنه. زیاد طول نکشید که مسعود کیوان رو فرستاد رفت.

چند دقیقه گذشت و بلاخره علیرضا و نسترن اومدن. یه محض ورودشون هم بزن برقص شروع شد. یه جمعیتی که داشتن اون وسط می رقصیدن خیره شده بودم و به این فکر می کردم که رقصیدن چه معقوله ی ضایع ایه! واقعا من اونایی که می رقصن رو درک نمی کنم... نمی فهممشون! ولی مطمئن همشون اعتماد به نفس کاذب دارن. اینو میشد از رقصیدن کیوان فهمید. انگار نه انگار که همین چند دقیقه پیش داشت با من دعوا می کرد، حالا رفته اون وسط داره قر میده!... آدم می مونه به خدا!

همین لحظه بود که حرکت پنکه سقفی توجه مو جلب کرد. با اینکه زمستون بود ولی روشنش کرده بودن! احتمالا به خاطر اون بوی خفکان آوری بود که توی خونه پیچیده بود. به این فکر کردم که اگه پنکه سقفی بیفته گردن همه ی اونایی که دارن می رقصن قطع میشه!

می خواستم برم توی باغ یه چرخی بزنم که اون وسط متوجه یه چیزی شدم. کیوان داشت سعی می کرد با یه دختری که من نمی شناختمش برقصه، احتمالا می خواست به ما ثابت کنه که به خیال خودش خیلی دختر کُشه...! اما دختره هم هی کم محلش می کرد. واقعا دمش گرم! چند بار کیوان رفت جلوش ولی دختره محلش نداد. جوری بود که همه داشتن بهشون نگاه می کردن. کم مونده بود دختره بزنه زیر گوش کیوان!

مسعود که کنار من وایساده بود راه افتاد و رفت سمت کیوان، در یک حرکت عجیب گوش کیوان رو گرفت و با خونسردی از دختره دورش کرد و کشیدش کنار. هیچی دیگه، یه سری از مهمون ها داشتن فرش رو گاز می گرفتن! منم اصلا توقع همچین حرکتی رو از مسعود نداشتم، اول شوکه شدم ولی بعدش کلی خندیدم.

بزن و برقص و سر و صدا زیاد طول نکشید و مهمون ها سرگرم حرف زدن با همدیگه شدن. مسعود هم مثل بقیه گرم حرف زدن بود و می دونستم توی اون وضعیت نمی تونه با من بیاد تو حیاط. برای همین تصمیم گرفتم تنها برم. پاکت سیگارمو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. توی حیاط جلویی چند تا از مهمون ها جمع شده بودن و داشتن با هم حرف می زدن. برای تنها بودن جای مناسبی نبود.

می دونستم که باغ پشت ویلا خلوته و مهمون های دیگه اون طرف نمیرن. سیگارمو روشن کردم و راهی باغ شدم. اون لحظه فقط دوست داشتم تنها باشم، مکانش برام مهم نبود.

خوشبختانه هوا هنوز تاریک نشده بود و می تونستم دور و برم به خوبی ببینم. مطمئنا اگه اون قسمت از حیاط تاریک بود پامو توش نمی داشتم! اون قسمت از حیاط سر و صدا خیلی کمتر بود. یا اینکه هوا خیلی سرد بود اما داشتم ازش لذت می بردم.

یهو فکرم رفت سمت هیپنوتیزم دیشب و چیزایی که گفته بودم. هیچ کدوم از حرفام مفهومی نداشتن. پریا که فقط یه اسم بود که یکی دو بار در مورد معشوقه ی مسعود بهش فکر کرده بودم، نمی دونم چجوری از تو حرفای من سر درآورد! اون زن هم که مشخص بود وجود نداره، چون اگه به قاتل مربوط نمیشد حتما یه چیزی ازش به خاطر می اوردم. پس معلوم میشه که اساسا چرت و پرت گفتم. دیگه نمی دونم هاموس و حامی از این چرت و پرتا می خوان چی دربیارن!

تو همین فکرها بودم که برای یه لحظه تو فاصله ی چند متریم، یه سایه دیدم. انقدر سریع حرکت کرد و تصویرش برام مبهم بود که شک کردم چیزی دیده باشم. با این حال نمی تونستم نادیده بگیرمش. حتما یه چیزی بوده که به نظرم اومده بی درنگ تصمیم گرفتم از اونجا دور شم و برگردم پیش مسعود. دوست نداشتم بیشتر از این درب و داغون بشم! به محض اینکه به طرف خونه حرکت کردم متوجه صدای قدم هایی شدم که از پشت سرم شنیده میشد. انگار یه نفر در فاصله ی چند متری من داشت می دوید. به راحتی می تونستم صدای قدم هاشو تشخیص بدم. بدون اینکه وایسم به پشت سرم نگاهی انداختم. صدا همچنان شنیده میشد اما نمی تونستم کسی رو ببینم. همین که برگشتم سرم محکم به شاخه ی درخت خورد، یهو جلوی چشمام سیاه شد و پرت شدم روی زمین!

گیج و منگ بودم و چشمم سیاهی می رفت. دیگه اون صدا رو هم نمی شنیدم... تنها نکته ی مثبت ماجرا همین بود! به خاطر ضربه دست و پام شل بود، به زور می تونستم تکون بخورم. شناس آوردم کسی اون اطراف نبود وگرنه حسابی آبروم می رفت. قبل از اینکه بخوام برای بلند شدن تلاشی بکنم متوجه حضور یه نفر کنار خودم شدم. دستشو برد زیر سرم و کمک کرد بشینم. هنوز چشمام بسته بود. حدس زدم یکی از مهمونا باشه که دیده من روی زمین افتادم. هر چند نسبت به این موضوع حس خوبی نداشتم و یه جورایی احساس ضایه گی می کردم ولی دیگه وقتش بود که خودمو جمع و جور کنم. سخت بود ولی اون لحظه چاره ی دیگه ای نداشتم.

سعی کردم بشینم. همین که چشمامو باز کردم دیدم که زن با لباس سیاه و گشاد مثل ردا کنارمه. وقتی به صورتش نگاه کردم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد چشمش بود. مات و مبهوت بودم... رنگ چشم هاش نارنجی بود با رگه های طلایی ای که به راحتی می تونستم تشخیص شون بدم. پوست صورت سفید بود با موهای طلایی که از زیر روسری مشکی بیرون اومده بود. بعد از حامی این عجیب ترین چهره ای بود که می دیدم و در عین حال ازش نمی ترسیدم.

حالت چهره ش اصلا ترسناک نبود ولی می دونستم چنه و ممکنه خطرناک باشه. فوراً یاد حرفای دیشبم افتادم. بدون شک این همون زنی بود که در موردش به حامی و داروین گفته بودم. نمی دونستم باید چی کار کنم. فقط امیدوار بودم قاتل نباشه!...

لبخندی زد و گفت: تو چرا همیشه سر به هوا راه میری!؟

مونده بودم چی بگم. سرم هم هنوز درد می کرد، دوست داشتم زودتر از اون وضعیت خلاص بشم. دوباره صدای قدم های یه نفرو از پشت سرم شنیدم. اون زن هم متوجه صدا شد. نگاهی به اون سمت انداخت و گفت: من باید برم... خوشحال شدم دیدمت.

تا به خودم اومدم دیدم از اون زن خبری نیست... در عرض یک ثانیه ناپدید شد.

مسعود - بهراد تو عیش منو خراب کردی.

- من که گفتم خودم میرم، تو گیر دادی منو برسونی!

مسعود - آره ولی من مجبورم تو رو برسونم.

- کسی مجبورت نکرده!

مسعود - ولی مجبورم، تو این چیزا رو درک نمی کن... تو حیاط با کسی دعوات شد؟! - نه، زمین خوردم.

مسعود - کسی هم دیدت؟

- نه.

مسعود - خب خدا رو شکر.

شیشه ی ماشین رو یه کم پایین اوردم تا هوای تازه بهم بخوره.

- من خونه نمیرم ها. می خوام برم پیش داروین.

مسعود - واسه چی؟

- لابد کارش دارم دیگه! می خوام تو هم بیا!

مسعود - نه بهتره نیام. می ترسم با موهام ور بره، منم یه مشت بزنم تو صورتش، بعد پس فردا نتونیم تو روی هم نگاه کنیم. خصوصاً اینکه الان شما دو تا دارین با هم صمیمی میشین.

- این آینده نگریت منو متحیر کرده.

مسعود - لطف داری بهراد یه سوال، اگه من زن بگیرم تو چی کار می کنی؟! یه کم فکر کردم: بهت تبریک میگم.

مسعود - نه خب، به غیر از اون.

- میام عروسیت کلی هم می رقصم، خوبه؟

مسعود - منظورم اینه که ناراحت نمیشی؟! - خب... نه، خیالت راحت.

مسعود - عجب! به هر حال من که قصد زن گرفتن ندارم.

- پس چرا این سوال رو پرسیدی?! -

مسعود - آخه می خواستم تو هم همین سوالو از من بپرسی، بعد من بهت بگم آگه زن بگیری می کشمت. ولی متاسفانه تو آدم ضد حالی هستی و نپرسیدی دیگه.

تا اومدم جواب بدم گفت: نه نه، ضد حال نیستی بیشتر بی حالی. اصلا حال و حوصله ی شوخی نداری. یه جورایی این بی حال بودنت ضد حال بودن رو هم شامل میشه.

- آگه من بی حالم لابد تو هم باحالی دیگه!

مسعود - دقیقا! نکته رو گرفتی... (خندید).

- خب آقای باحال با جنبه بذار من یه سوال ازت بپرسم. آگه من بمیرم تو چی کار می کنی؟

مسعود - واقعا به نظرت جواب دادن به این سوال می تونه جنبه ی طنزی هم داشته باشه؟!

- آگه آدم طنزازی باشی آره!

مسعود - تنها جوابی که می تونم بهت بدم اینه که شانس آوردی الان پشت فرمونم!!

مسعود تا آخر مسیر دیگه چیزی نگفت. می دونستم از پشت فرمون هم می تونه منو بزنه و چیزی که گفت صرفا یه تهدید بود. البته منم تهدیدشو جدی گرفتم، برای همین هم دیگه سر به سرش نداشتم!

بلاخره رسیدیم و مسعود بعد از پیاده کردن من فورا رفت. قبل از اینکه زنگ خونه رو بزنم

وارد سوپرمارکت پایین ساختمون شدم تا یه پاکت سیگار بگیرم. از مغازه بیرون اومدم و

شروع کردم به باز کردن پاکت سیگار. یه نخ روشن کردم و به دور و برم نگاهی

انداختم. سیگار کشیدن تو هوای سرد خیلی می چسبید و برای همین عجله ای برای رفتن به خونه ی داروین نداشتم.

همونطور که توی پیاده رو وایساده بودم و داشتم سیگار می کشیدم نگاهم به پنجره ی خونه

افتاد. چراغ روشن بود و داروین هم پشت پنجره وایساده بود. تا دیدمش براش دست تکون دادم

و اشاره کردم که درو باز کنه. اونم بر خلاف عادت همیشگیش بدون اینکه لبخندی بزنه برام

دست تکون داد و از پشت پنجره کنار رفت. حرکتش خیلی تصنعی بود، انگار که اصلا منو

نشناخته!

منتظر بودم تا داروین درو برام بزنه که یهو یه نفر محکم به پشتم زد. همین که برگشتم دیدم

داروین با چهره ی خندان پشتم وایساده!

داروین - چطوری؟ چه عجب از این طرفا!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: می دونی چیه، من همین چند ثانیه پیش تو رو پشت پنجره دیدم!

داروین - جدی؟!

- آره!

داروین - ولی حامی همه جای خونه دعا گذاشته!

- خب پس این به معنی اینه که اونى که تو خونه بوده داروین واقعيه و تو جنى!

خندید : راست میگی ها، به این فکر نکرده بودم.

- ولی یه نکته هست، اونم اینکه داروینی که پشت پنجره دیدم چشمش مته تو کبود نبود. آگه

متوجه این نمی شدم مطمئن باش الان دو خیابون اونور تر بودم!

داروین کلیدهاشو از جیبش بیرون آورد و به سمت در رفت.

- حامی خونه نیست!؟

داروین - نه.

- فکر نمی کنی آگه بیاد بهتر باشه؟

داروین - چرا، ولی فکر نمی کنم چیزی که دیدی زیاد مهم بوده باشه. من چیزای عجیب

غریب تر از این هم توی این خونه دیدم.

درو باز کرد و با هم وارد ساختمون شدیم. جلوی در آپارتمان داروین بهم گفت : تو چند لحظه

همین جا بمون تا من تو خونه رو چک کنم.

- بهتر نیست منم بیام؟

داروین - نه چون تو به اندازه ی کافی داغون هستی. می ترسم بیای و از شانس من چیزیت

بشه، اونوقت که اون عموت و سورن منو می کشن!

داروین وارد خونه شد و من جلوی در منتظر موندم. حسابی حواسمو جمع کرده بودم که آگه

صدایی از داروین شنیدم سریع برم کمکش. چند لحظه بعد شنیدم که از خواست برم

داخل. صداش کاملا عادى بود. از قرار معلوم توی خونه خبری نبود.

رفتم تو و گفتم : این جور اتفاقا توی این خونه عادیه!؟

داروین - آره تقریبا. چیز عجیبی نیست. البته مشکل از خونه نیست ها. اما در کل من چیزای

عجیب و وحشتناک توی این خونه زیاد دیدم.

توی پذیرایی نشستیم و داروین ادامه داد : مثلا یادمه یه بار دیدم کل آشپزخونه رو خون

برداشته ولی چند ثانیه بعد همه چی عادى بود.

- منم یه بار همچین چیزی توی حموم خونه م دیدم. فکر می کردم تنها کسی هستم که ازین

چیزا می بینه!

داروین - نه نگران نباش. وقتی با جن‌ها در ارتباط باشی این جور چیزا برات زیاد پیش میاد. کاریش هم نمیشه کرد.

- کاش هاموس از اون اول این چیزا رو بهم می گفت، وگرنه عمرا اگه قبول می کردم پیام تو این کار ...

داروین - گفتم هاموس! من هنوزم تو این قضیه ی انتخاب تو از طرف جن های مسلمون موندم! هر چی فکر می کنم نمی فهمم چه دلیلی داره جن های مسلمون به آدمو برای جن گیری انتخاب کنن!! ببخشید اینو میگم ولی اساسا این موضوع مسخره ست!

- نظر خودم همینه.

داروین - باور کن این داستان تو یکی از چیزاییه که من هر روز بهش فکر می کنم. جن های مسلمون که معمولا به خاطر مسائل دینی و اعتقادی تمایلی ندارن با آدمها بیرون جن ها هم کلا به اخلاق های خاصی دارن، مثلا اینکه اکثرا خودشونو از آدمها بالاتر می دونن. موندم چجوری میشه این وسط به سری جن مسلمون تصمیم می گیرن با استفاده از یه آدم معمولی جلوی جن های دیگه رو بگیرن! در صورتی که خودشون بهتر از هر کسی می تونن این کارو انجام بدن!

- با این حرفات من فقط به این نتیجه رسیدم که هاموس بدجوری منو سر کار گذاشته. آخرین باری هم که دیدمش بهم گفت می تونم جن گیری نکنم ولی هیچ چیز عوض نمیشه. می دونی، چیزی که ذهن منو درگیر کرده اینه که نمی تونم قبول کنم هاموس موجود بدیه و به خاطر اذیت کردن من این کارو کرده.

داروین - چرا قسمش ندادی تا بهت بگه؟

- گفتم در هر صورت فعلا چیزی نمیکه.

داروین - منم فک نمی کنم هاموس بد باشه، فقط مجبور بوده. اما نمی دونم چی می تونسته مجبورش کرده باشه! آخه تو که دورگه نیستی و نمیشه گفت که مثلا با هاموس نسبتی داری و مجبور شده درگیرت کنه. مگه اینکه شخصا بهت علاقمند شده باشه!

- بی خیال، این دیگه واقعا احمقانه ست. اینکه فک کنیم من دورگه ام منطقی تر از اینه که هاموس عاشقم شده باشه!

داروین - چی بگم والا! ولی خب احتمالش هست ... چایی می خوری؟

- نه ممنون.

بلند شد و رفت توی آشپزخونه.

داروین - از دیروز اتفاق دیگه ای نیفتاد؟

می خواستم قضیه ی امروز و اون زنی که دیدم رو براتش بگم که یهو یه نفر گفت "سلام". اولش جا خوردم ولی وقتی دیدم حامیه خودمو جمع و جور کردم.

- سلام. تو خونه بودی؟!

حامی - نه بیرون بودم، الان اومدم.

- از در دیگه؟

حامی- آره! البته ببخشید در نزدیم. حوصله ی صبر کردن نداشتم. معمولاً یه ربع طول می

کشه داروین درو برای بقیه باز کنه، فرقی هم نداره کی پشت دره و چقد عجله داره!

حامی کنار من نشست. داروین هم از آشپزخونه اومد و با کمی فاصله از ما نشست.

داروین - بهراد داشت حرف میزدها، یهو مته گوز نماز بر حرفشو قطع کردی.

من و حامی هر دو خندیدیم. حامی گفت : خیلی بی تربیتی، مهمون اینجا نشسته.

داروین - این یه اصطلاحه، از خودم که درنیوردم. بعدم یه جور حرف می زنی انگار

چهار تا دختر هم اینجا نشستن! همه مون پسریم دیگه!

حامی - اصن ولش کن. خب بهراد داشتی چی می گفتی؟

- مربوط به هیپنوتیزم دیروز و حرفاییه که زدم. امشب اون زنی که در موردش حرف زده

بودمو دیدم.

حامی - واقعا؟! کجا دیدیش؟!

- با مسعود خونه ی عموم دعوت بودیم. داشتم تنها توی باغ شون قدم می زدم که سرم خورد

به شاخه ی یه درخت و افتادم، چند ثانیه بعد هم زنه رو کنارم دیدم.

داروین با اشتیاق گفت : خوشگل بود؟!

- چه عرض کنم! به چشم خواهری، آره خوشگل بود.

داروین گفت : خواهری...

بعد شروع کرد به خندیدن.

حامی - حالا از کجا مطمئنی که همون زن بوده؟

- خب چشمش خیلی عجیب غریب بود. رنگ چشمش نارنجی بود، با رگه های طلایی!

داروین - موهاش چه رنگی بود؟!

- فک کنم طلایی...

داروین - وای خدا! چرا این جن ها سراغ من نمیان؟! باور کنید دختر رویاهای من موهاش بلونده!

حامی سریع گفت : اینو ولش کن، زنه کمکت کرد؟!!

- آره، کمک کرد بشینم. البته یه صداهایی هم میومد، واسه همین فوراً منو ول کرد و رفت سمت صداها.

حامی - اگه طرف قاتل بود یا همونجا می کشنت یا تو رو هم با خودش می برد پس در نتیجه اون کسی که دیدی قصد کمک داشته و من شک ندارم که هاموس می شناستش!
- چجوری به این نتیجه رسیدی؟!!

حامی - چون من امروز هاموس رو دیدم، در مورد هیپنوتیزم دیروز هم باهش حرف زدم، اولش که متوجه شدم علاقه ای نداره به حرفام گوش کنه، انگار که خودش از قبل می دونست می خوام چی بگم، وقتی هم حرف این زنه شد سریع بحث رو جمع کرد و رفت خیلی هم سعی کردم ذهنش رو بخونم ولی همش فکرشو منحرف می کرد.

داروین - چقد زرنکه! ایول میگم نکنه طرف نامزد هاموسه و عاشق بهراد شده، بعد هاموس الان می خواد انتقام بگیره؟!!

- این دیگه واقعا مسخره ست! عمرا اگه همچین چیزی باشه.

حامی - حالا شاید نامزدش نباشه ولی مطمئنم همدیگه رو می شناسن. من دنبال قضیه هستم، تو هم سعی کن اگه هاموس رو دیدی به زور هم که شده ازش حرف بکشی.

- به زور؟! فکر می کنی من می تونم هاموس رو بزورم؟ من زورم به همزادش هم نمی رسه چه برسه به خودش!

حامی - آره درسته، ولی با توجه به اینکه خیلی هواتو داره می تونی تهدید به خودزنی کنی. احتمالاً در این صورت راضی بشه.

- عجب نقشه ی زیرکانه ای بود! فقط امیدوارم برایش اهمیتی هم داشته باشه!

داروین گفت : برم چایی بیارم.

و از جاش بلند شد و رفت توی آشپزخونه.

حامی - این طور که من فهمیدم برایش مهمه به امتحانش می ارزه.

همین لحظه تلفن شروع کرد به زنگ زدن. داروین فوراً از آشپزخونه گفت : بچه ها برنارید، مزاحمه. امروز دو سه بار دیگه هم زنگ زد.

حامی - آره، ما شماره ی اینجا رو به هیچکی ندادیم. کلا این تلفن اینجا زیادیه.

تلفن بعد از چند بار زنگ زدن رفت روی پیغام گیر. خانومی که پشت خط بود صدایی لرزان و غمگین گفت: داروین، می دونم دلت نمی خواد با من حرف بزنی... از من بدت میاد ولی تو رو خدا گوشی رو بردار... اصلا هر چی دلت می خواد به من بگو، فقط بردار...!

من و حامی سکوت کرده بودیم... در واقع چاره ی دیگه ای هم نداشتیم! سرمون پایین بود و به حرفای اون خانوم که حدس می زدم مادر داروین باشه گوش می کردیم. داشت به داروین التماس می کرد که گوشی رو جواب بده. کم کم صداش با گریه توأم شد. آگه می تونستم حتما از داروین می خواستم گوشی رو جواب بده، اما نمیشد... مطمئن بودم داروین داره از آشپزخونه صداشو رو می شنوه. احتمالا دلیل بیرون نیومدنش هم همین بود.

طولی نکشید که تماس قطع شد... من و حامی همچنان ساکت بودیم. جو بدجوری سنگین بود. واقعا نمی دونستم باید چی بگم. می خواستم چند دقیقه بگذره و از اونجا بزمن بیرون. دو سه دقیقه گذشت و داروین با سینی چایی برگشت پیش ما. با یه نگاه میشد فهمید که بعد از اون تلفن کاملا بهم ریخته بیشتر ناراحت بود تا عصبانی. چند دقیقه ای اونجا موندم و حرفای عادی بین من رد و بدل شد. موضوع تلفن رو هیچ کس پیش نکشید... تعجبی هم نداشت. بلاخره بعد گذشت چند دقیقه با داروین و حامی خدافظی کردم و راهی خونه ی خودم شدم.

نیم ساعتی میشد که داشتم توی خیابون ها قدم می زدم. عمدا تاکسی نگرفتم چون برای رسیدن به خونه عجله ای نداشتم. سرمای هوا اذیت نمی کرد. کم کم داشتم حس بدی نسبت به خونه پیدا می کردم، جوری که خیابون برام بهشت شده بود!

صدای زنگ موبایلم توجهمو جلب کرد. به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. شماره ی خونه ی بابا اینا بود. حال و حوصله ی حرف زدن با مامان و بابا رو نداشتم. بی خیال جواب دادن شدم و به راهم ادامه دادم.

برای اینکه پیاده رویم طولانی تر بشه و دیرتر به خونه برسم خیابون دیگه ای رو برای رفتن به خونه انتخاب کردم. خیلی کم پیش میومد از این مسیر برم خونه. سمت راست خیابونی که داشتم ازش می گذشتم یه باغ با دیوارهای نصفه و نیمه بود، به خاطر تاریکی هوا نمی تونستم داخل باغ رو ببینم. سمت دیگه ی خیابون هم چند تا آپارتمان شیک و نوساز قرار داشت. دیوارهای درب و داغون اون باغ پرستیز خیابون رو حسابی پایین آورده بود!

خیابون خیلی ساکتی بود. هیچ ماشینی از اونجا نمی گذشت. تقریبا نصف مسافت خیابون رو طی کرده بودم. به پشت سرم که نگاه کردم دیدم توی اون خیابون تک و تنها. وقتی متوجه

وضعیتم شدم کمی ترسیدم اما سعی کردم بی تفاوت باشم. بزودی از اون خیابون خارج می شدم و دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

همینطور که داشتم راه می رفتم پاکت سیگارمو از جیبم بیرون آوردم و یه نخ روشن کردم. یه کام از سیگارم گرفتم و دوباره به مسیر نگاه کردم. با اینکه چند قدم راه رفته بودم اما نمی دونم چرا هنوز سر جای قبلیم بودم! توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم ولی چند قدم که برداشتم حس می کردم هر چی راه میرم باز هم وسط خیابونم و به آخرش نمی رسم! اون حالت عصبیم کرده بود. داشتم از اون خیابون متفر میشدم! نگاهی به دور و برم انداختم و وقتی کسی رو ندیدم شروع کردم به دویدن. دوست نداشتم دیگه یه لحظه هم اونجا بمونم. همین که شروع کردم به دویدن کم کم به آخر خیابون رسیدم و تونستم ازش خارج بشم. نمی دونستم چطور چنین چیزی ممکن بود! حس می کردم یکی نمی خواست من از اون خیابون خارج بشم... شاید فقط می خواست چند ثانیه اذیتم کنه، ولی اینکه چرا خودشو بهم نشون نداد برام سوال بود!

بعد از چند دقیقه بلاخره به کوچه ی خودمون رسیدم. از سر کوچه می تونستم ماشین مسعود رو جلوی در خونه ببینم. با دیدن ماشینش کلی حرص خوردم! واقعا نمی دونستم با چه ترفندی باید مسعود و سورن رو از خودم دور نگه دارم!! مسعود که دیگه رسماً شبانه روزی پیش خودم بود، باز صد رحمت به سورن!

به خونه که رسیدم دیدم در حیاط بازه. احتمالاً مسعود فراموش کرده بود ببندش. وارد حیاط شدم و درو هم پشت سر خودم بستم. خونه خیلی سوت و کور بود... تمام چراغ ها خاموش بودن یا خودم گفتم شاید مسعود خوابیده باشه. نگاهی به ساعت انداختم. نه شب بود... . وارد پذیرایی شدم و چراغو روشن کردم اما مسعود رو اونجا ندیدم. چند بار صداش کردم و جوابی نشنیدم. کتمو درآوردم و روی مبل انداختم. هال و اتاق خواب رو هم نگاه کردم اما اونجا هم نتونستم پیدااش کنم. از اتاق بیرون اومدم تا به آشپزخونه هم نگاهی بندازم. سر راهم تمام چراغ ها رو روشن می کردم.

طولی نکشید که از آشپزخونه هم ناامید شدم، مسعود اونجا هم نبود. یا سردرگمی جلوی در آشپزخونه و ایسام. به این فکر می کردم که نکنه مسعود هنوز داخل نیومده! تصمیم داشتم برم و نگاهی به حیاط پشتی بندازم که متوجه یه صدا شدم. اون صدای شر شر آب از حمام بود. عجیب بود که تا اون لحظه متوجه صدا نشده بودم، انگار که تا چند ثانیه قبل اصلاً وجود نداشت!

مطمئن شدم که مسعود توی حمومه فوراً وارد راهروی کنار اتاق خواب شدم تا خودمو به حموم برسونم و از بابت مسعود خیالم راحت بشه، اما به محض ورود به راهرو چشمم به لکه های قرمز رنگ روی زمین افتاد. با دیدن اون لکه ها حسابی شوکه شدم. رد خون روی زمین به داخل حموم کشیده شده بود. خدا خدا می کردم که مثل دفعه ی قبل تمام چیزایی که می بینم توهم باشن.

به در حموم نزدیک شدم. قلبم داشت از جا کنده میشد! اون لحظه تنها آرزوم این بود که مسعود تو خونه نباشه. آروم در حموم رو هل دادم. چیزی پشتش نبود و به راحتی باز شد. جلوی در کلی خون ریخته بود. وقتی چراغ حموم رو روشن کردم با دیدن اون صحنه دست و پاهام شل شدن.

مسعود غرق در خون روی زمین افتاده بود. اصلاً نفهمیدم چجوری خودمو بهش رسوندم... کنارش نشستم، دستمو زیر گردنش بردم و بغلش کردم. پیراهن سفیدی که تنش بود به خاطر خون یه تیکه قرمز شده بود. تمام تنش زخمی بود... بدنش سرد بود اما هنوز نفس می کشید. چند بار به صورتش زدم و صداش کردم... ناخودآگاه گریه م گرفت.

به سختی چشماشو باز کرد ولی بی رمق تر از اون بود که بتونه حرف بزنه. اونقدر دستپاچه بودم که هیچی به ذهنم نمی رسید... نمی دونستم باید چی کار کنم. در حالی که گریه هام تبدیل به هق هق شده بودن بهش گفتم: اگه تو چیزیت بشه من می میرم...

دیگه واقعا قلبم داشت تیر می کشید... فهمیدم که مسعود می خواد بهم چیزی بگه، خیلی داشت سعی می کرد ولی نمی تونست. حتی دهنش هم خونریزی داشت. همین لحظه بود که احساس کردم دیگه نفس نمی کشه. دستمو جلوی دهنش بردم اما گرمایی حس نمی کردم. اون لحظه دنیا رو سرم خراب شد.

تن سردشو محکم از قبل توی بغلم گرفتم و فقط زار زار گریه می کردم. مطمئن بودم مرگ خودم هم نزدیکه... من بدون مسعود نمی تونستم دووم بیارم. صورتش رو بوسیدم و توی دلم گفتم حیف این تن و بدن نیست که بره زیر خاک... .

باید به سورن خیر می دادم... نمی تونستم همونجا بشینم. به زور تونستم روی پام و ایسم و از حموم بیرون بیام. وارد اتاق خواب شدم و دنبال موبایلم گشتم. هر چی به دور و برم نگاه می کردم نمی دیدمش. انگار مغزم از کار افتاده بود. یادام نمیومد گوشیمو کجا گذاشتم. به سمت پذیرایی راه افتادم به امید اینکه اونجا بتونم پیداش کنم. موقع راه رفتن سرم گیج می

رفت. احساس می کردم تمام وسایل خونه دارن دور سرم می چرخن!

همین که وارد پذیرایی شدم چشمم به هاموس افتاد به محض دیدن من پرسید: تو کجا بودی؟! نگرانت شدم ...

با دیدنش گریه م شدت گرفت جلو رفتم و بغلش کردم با نگرانی گفت: چی شده؟! به هیچ وجه توان حرف زدن نداشتم مسعود جلوی چشمم مرده بود و من نتونسته بودم برای نجاتش کاری بکنم چی می تونستم بگم... .

با همون لحن نگران پرسید: بهراد، چرا می لرزی؟! داری منو دق میدی! چرا جواب تلفن مامانتو ندادی؟!!

با این حرفش حسابی جا خوردم! چطور می دونست مامانم بهم زنگ زده ولی از مرگ مسعود بی خبر بود!

تا او دم چیزی بگم دوباره گفت ادامه داد: ای بابا... اگه می دونستم این جوری میشه نمی داشتم تنهایی بری پیش داروین.

بدجوری یکه خوردم خودمو از بغلش جدا کردم و با تعجب پرسیدم: تو مسعودی؟! می تونستم تعجب و ترس رو تو چهره ش ببینم یا تردید و نگرانی گفت: خب... آره، بهراد تو واقعا حالت بده باید ببرمت بیمارستان!

دیگه واقعا نمی تونستم گریه مو کنترل کنم، خصوصا اینکه گریه ی شادی هم قاطیش شده بود! حس می کردم دنیا رو بهم دادن این بار مسعود خودش منو بغل کرد و در حالی که آروم به پشتم می زد گفت: الان میریم بیمارستان حالت خوب میشه.

همین حین صدای سورن رو شنیدم که با تعجب پرسید: چی شده؟! مسعود - نمی دونم والا...

من و مسعود روی زمین نشستیم یه لحظه هم حاضر نبودم ازش جدا بشم اون صحنه بدجوری روم تاثیر گذاشته بود. همش می ترسیدم واقعا مسعود رو از دست بدم! سورن کنار ما نشست و آروم دستمو به سمت خودش کشید که یهو با نگرانی پرسید: بهراد، چرا لباست خونیه?!!

مسعود که مشخص بود تا اون لحظه متوجه این موضوع نشده منو از خودش کند! اون هم سوال سورن رو تکرار کرد.

خودمم برای این سوال جوابی نداشتم. اگه چیزیایی که دیده بودم صرفا توهم بودن پس چرا خون روی لباسم از بین نرفته بود! البته جواب این سوال برام اهمیت چندانی نداشت برای من مهم این بود که مسعود زنده ست، همین و بس.

مسعود و سورن واقعا جلوی من کم آورده بودن، نمی دونستم باید باهام چی کار کنن. خیلی سعی می کردم به خودم مسلط باشم و دیگه گریه نکنم. تا حدودی هم موفق بودم. خیلی آرام تر از قبل شده بودم فقط مشکل این بود که نمی تونستم حرف بزنم... نای حرف زدن نداشتم. هنوز تو شوک بودم. مطمئنا اگه به مسعود تکیه نداده بودم نقش زمین می شدم.

سورن آرام ازم پرسید: بهراد، کسی رو زدی؟ با کسی درگیر شدی؟! مسعود - اگه کسی رو زدی به ما بگو، ما درستش می کنیم.

با سر بهشون جواب منفی دادم ولی باز هم این سوال ها رو تکرار می کردن. احتمالا فکر می کردن من کسی رو کشتم... که حق هم داشتن!

سورن از جاش بلند شد و به مسعود گفت: من میرم به خونه یه نگاهی بندازم... مسعود - آره، فکر خوبیه برو... ما همین جا هستیم تا برگردی.

توی پذیرایی روی مبل لم داده بودم. سرم خیلی درد می کرد. صدای تلویزیون و نور لامپ هم بدجوری رو اعصابم بود ولی مسعود و سورن برای اینکه مثلا فضا رو شاد نگه دارن نمی داشتن خاموششون کنم!

بعد از دیدن اون صحنه کاملا احساس می کردم انرژی تحلیل رفته. نای حرکت و حرف زدن رو نداشتم. با اینکه می دونستم چیزی که دیدم صرفا توهم بوده ولی هنوز تو شوک بودم... اون ثانیه های اول که مسعود رو دیدم خیالم از بابت هاموس هم راحت شد. اگه اون کسی که تو حموم دیدم هاموس بود فوراً متوجه میشدم. همیشه در تماس با هاموس اولین چیزی که توجهمو جلب می کرد پوست لطیفش بود. برای همین هم از همون لحظه ی اولی که اون فرد رو توی حموم دیدم مطمئن بودم مسعوده نه هاموس.

بعد از گذشت نیم ساعت از اون ماجرا سورن و مسعود همچنان داشتن توی خونه و حیاط رو می گشتن. احتمالا فکر می کردن من زدم یه نفر و نفله کردم... حالا داشتن می گشتن دنبال جنازه ش! فقط شانس اوردم خونه پاک پاک بود وگرنه الان تو بازداشتگاه منتظر نوبت دادگاهم بودم!

بعد چند ثانیه متوجه شدم یه نفر کنارم نشست. چشمامو باز کردم و دیدم سورن نه.

با بی حالی گفتم: چی شد؟ تحقیقات به کجا رسید؟

سورن - خدا رو شکر جسدی پیدا نکردیم.

- اینکه شما در این مورد حرف منو باور نمی کنید دلیل خاصی داره؟! -

سورن - آره خب... دلایلش زیادن. مثلا اینکه تو الان حالت خوب نیست... به زبون ساده تر اینکه قاطی کردی و احتمالش زیاده که چرت و پرت بگی.

- دستت درد نکنه!

سورن - خواهش می کنم، به همین دلیل هم ما یه کوچولو حرفتو باور نکردیم. ولی خب الان گشتیم، خیالمون راحت شد.

- او هوم...

با خیال راحت به مبل تکیه دادم که یهو سورن گفت: بهراد، بریز بیرون!

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم: چیو؟!

سورن - هر چی تو دلته دیگه! من مثلا رفیقتم. بگو چی شده!

- آهان، اونو میگی. هیچی، فقط یه توهم خفن زدم، همین.

سورن - بعد اون خون هم جزو توهم ات بود دیگه؟!

- نه، اون خون جزو توهم ام نبود. بگذار واهی که نمی تونه عینی بشه.

سورن - خب حالا توضیحی راجع به اون خون نداری؟!

- نه حقیقتش... انقدر بهم شوک وارد شد که خیلی چیزا رو یادم نیامد.

سورن - بهراد امشب وسایلتو جمع کن یه چند روز بیا پیش من، منم مرخصی می گیرم که تنها نمونی.

- نه ممنون، همین جا راحت ترم.

سورن - خب پس چند روز برو پیش مسعود.

- نه نه، اون که اصلا! ترجیح میدم همین جا بمونم. اینجوری خیالم هم راحت تره.

سورن - من واقعا نمی فهمم مشکل تو چیه!

- من فقط میگویم بهتره خونه ی خودم بمونم، چون این پلیس ها مراقب خونه ی من اند. آگه پیام پیش شما ممکنه مشکلی پیش بیاد، اونوقت واسه شما هم بد میشه.

سورن - پس ما اینجا می مونیم.

- بی خیال...!

سورن - مرض! حالا چرا غذا کوفت نمی کنی؟!

- کی همچین حرفی زده؟

سورن - ناسلامتی من و مسعود داریم با چشم می بینیم!

- اگه دقت کرده باشی غذا می خورم منتها این اواخر همش احساس سیری می کنم، نمی دونم چرا!

سورن - احساس سیری می کنی یا اشتها نداری؟!!

- نه بابا اصن بحث اشتها و این حرفا نیست. همین که بوی غذا بهم می خوره سیر میشم.

سورن - عجب!

- به جون تو!

سورن - دیگه مطمئن شدم داری چرت و پرت میگی.

مسعود وارد پذیرایی شد و در حالی که داشت سفره رو روی زمین پهن می کرد گفت :

بهراد، الان من با غذا برمی گردم، بخوای لوس بازی دربیاری حالتو می گیرم.

- لوس بازی دقیقا شامل چه کارایی میشه؟!!

مسعود - غذا نخوردن و خلاصه هر حرکتی که من حس کنم لوس بازی به می دونی که من از

آدمای لوس بدم میاد!

- من نمی دونم چرا شما دو تا انقدر نگران غذا نخوردن من اید!! نترسید بابا، من اونقدرها هم

که شما فک می کنید لاغر نیستم، حالا حالاها ذخیره دارم!

سورن - چه ربطی داره؟ مگه تو شتری؟

مسعود - راست میگه دیگه. تا من برمی گردم فکرها تو بکن ببین می ارزه منو سر این

موضوع عصبانی کنی یا نه!

این گیر دادن های سورن و مسعود کم کم داشت عصبیم می کرد. می دونستم که راضی نمیشن

برن خونه های خودشون ولی خیلی دلم می خواست براشون قاطی کنم بلکه کمتر بهم گیر

بدن!

همین که بوی غذا بهم می خورد حس می کردم یه پرس کامل خوردم! احتمالا این تماس با

جن ها روم اثر گذاشته بود... اما مگه همچین ویژگی ای از جن به آدم منتقل میشه؟! اونم

اینجوری، با چند بار دیدنشون و چند کلمه حرف زدن! خدا رو شکر از این بابت خیالم راحت

بود که دورگه نیستم، وگرنه حتما به این موضوع شک می کردم.

بلاخره مسعود غذا رو آورد و بعد از کلی اصرار و تهدید مجبور شدم سر سفره بشینم. نمی

تونستم درست بشینم. همه جا رو تار می دیدم، همش هم دوست داشتم به یه چیزی تکیه بدم

ولی بدبختانه پشتم چیزی برای تکیه دادن نبود... البته میز بود ولی برای لم دادن جای مناسبی

نبود.

- این غذاها رو امشب درست کردی؟
 مسعود - برنجش رو آره بقیه رو از بیرون گرفتم.
 - گفتم همچین چیزایی تو یخچال نبود...
 مسعود برام غذا کشید و بشقاب رو جلوم گذاشت.
 به بشقاب نگاه کردم و گفتم: چرا قرمه سبزیش لوبیا نداره؟!
 سورن - چون قرمه سبزی نیست، فسنجونه!
 - ا، جدی؟
 مسعود قاشقم رو برداشت و در حالیکه به شکل مسخره ای تو دستش تکونش میداد، با لحنی جدی گفت: حالا هواپیما بفرستم تو دهننت یا خودت می خوری؟
 - یه لحظه مهلت بده خودم می خورم...
 با اینکه اصلا از گلوم پایین نمی رفت ولی سعی کردم چند قاشقی بخورم. می دونستم مسعود آدمی نیست که تو اون شرایط بخواد باهام دعوا کنه ولی احتمالش بود که دست و پامو بگیرن و غذا رو به زور بریزن تو حلقم، از اینا بعید نبود!! منم اصلا دوست نداشتم همچین بلایی سرم بیاد!
 امیدوار بودم هاموس هر چه زودتر خودشو بهم نشون بده وگرنه سرم منفجر میشد! بعضی وقتا فکر می کنم که تا حالا هر بلایی سرم اومده زیر سر هاموس بوده...چقدر احمق بودم که حرفشو باور کردم و دنبال جن گیری رفتم...
 ساعت هفت و نیم صبح بود. مسعود و سورن داشتن برای سر کار رفتن آماده می شدن. سورن خیلی اصرار داشت که منو به زور هم که شده بیره دفتر ولی من به خودم قول داده بودم دیگه سر کار نرم چون توی اون شرایط چیزی جز اتلاف وقت نبود.
 با اینکه اول صبح بود و خیلی خوابم میومد اما داشتم سعی می کردم خودمو بیدار نگه دارم. منتظر بودم مسعود و سورن برن و تنها بشم...باید یه کار مهم انجام می دادم.
 مسعود در حالی که داشت پالتوش رو می پوشید اومد توی پذیرایی و گفت: مطمئن باشم که تا ظهر جایی نمیری؟
 - مگه ظهر برمی گردی؟!
 مسعود - آره، چطور؟!
 - همینجوری پرسیدم. راستی پالتوت چقدر شبیه پالتوی پلیس سوار کانادا است.

مسعود - آره... یه کم شبیه نمی دونم چرا همش حس می کنم تو می خوای از خونه بیای بیرون!

- ولی من نمی خوام جایی برم. می خوام تا ظهر بخوابم.

سورن وارد پذیرایی شد و گفت: یادمون باشه الان که میریم بیرون با پلیس های دم در

هماهنگ کنیم یه وقت به هوای اینکه بهراد خونه نیست نذارن برن!

مسعود - خوب شد گفتی. من الان میرم بهشون میگم.

سورن دستی به پالتوی مسعود کشید و گفت: می دونستی سربازای بریتانیا تو جشن های

آزادی از این پالتوها می پوشیدن؟

مسعود - جدی؟ من واقعا نمی دونستم شما دو تا این حد اطلاعات عمومی تون بالاست!

سورن - بله، من یه همچین موجود متفکری ام. بهراد، تو مطمئنی که نمی خوای بیای دفتر؟

کار به این خوبی رو از دست میدی ها!! حالا ببین کی گفتم.

- نه من نمیام. حوصله ی بیرون رفتن ندارم. فوقش اخراج می کنه دیگه.

سورن - واقعا که خیلی خری.

مسعود - بهراد، حالا که می خوای تا ظهر بخوابی اگه یه وقت حس کردی کسی وارد خونه

شده، البته غیر از من و سورن، با اون چاقوی زیر بالشتت بزنش.

- مگه زیر بالشت من چاقو هست!!

مسعود - آره، من دیشب گذاشتمش زیر بالشت خودم. الان که داشتم رختخواب هامو جمع می

کردم ردش کردم زیر بالشت تو یه هر حال حواست باشه اگه مشکلی پیش اومد ازش استفاده

کنی.

- آهان، باشه... حواسم هست.

سورن - خب دیگه ما رفتیم. جایی نرو، باشه؟

- باشه بابا، چند بار اینو میگی؟ به خدا من نمی خوام برم بیرون!

بلاخره سورن و مسعود رفتن. از جام بلند شدم و از پشت پنجره رفتن شون رو تماشا

کردم. بعد از اینکه از رفتن شون مطمئن شدم رفتم سر وقت موبایلم و شماره ی داروین رو

گرفتم.

خیلی زود گوشیش رو جواب داد.

داروین - الو؟

- الو، سلام. چطوری؟

داروین - خوبم، تو چطوری؟ اتفاقی افتاده؟

- نه اتفاقی نیفتاده، خواب بودی؟

داروین - نه بابا، داشتم آماده میشدم برم آموزشگاه بهراد، واقعا اتفاقی نیفتاده؟!

- نه، فقط یه چیزی...

داروین - چی؟

- من می خوام هاموس رو احضار کنم.

داروین - خب بکن، به من چه؟... (خندید)... شوخی کردم، چه کاری از دست من برمیاد؟!

- بگو چجوری باید احضارش کنم.

داروین - آهان، باشه من کمکت می کنم... خب، به جز قرآن به کندر و سندروس هم احتیاج

داری. تو خونه اینا رو داری؟

از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه.

- فک کنم داشته باشم. میگم تو مطمئنی اگه این کارو بکنم فقط هاموس ظاهر میشه؟ می ترسم

جن دیگه ای هم بیچاره شم!

داروین - آره، اگه درست انجامش بدی فقط هاموس میاد.

وارد آشپزخونه شدم و در کابینت رو باز کردم.

- پیداشون کردم. خب حالا باید چی کار کنم؟!

داروین - خوب گوش کن یه وقت اشتباه انجامش ندی. اصن می خوای حرفامو یادداشت کن

که یادت نره.

- نه، بگو یادم می مونه.

داروین - خب، اول باید چهار بار آیت الکرسی رو بخونی بعد هم سوره ی توحید رو.

یهو صدای حامی رو از پشت تلفن شنیدم که گفت: نه احمق، یه بار آیت الکرسی، چهار بار

توحید!

- حامی اونجاست؟!

داروین - آره اینجاست. شنیدی که چی گفت؟

- آره. میگم... شماها مطمئنید دارید درست میگید؟!

داروین - آره بابا، من خودم چند بار این کارو کردم. داشتم می گفتم... همون کاری که حامی

گفت رو انجام میدی، بعد شروع می کنی به خوندن سوره ی صافات و همزمان هم کندر و

سندروس رو آتیش می زنی.

حامی - اول باید کندر و سندروس رو آتیش بزنی بعد سوره رو بخونی!

- بلاخره چی کار کنم؟!!

یهو از پشت تلفن صدایی مته سیلی و ضرب و شتم شنیدم!

- چی شد؟!!

داروین - هیچی ... این هی تو کار من دخالت می کنه ببین همزمان که داری سوره ی

صافات رو می خونی اون دو تا رو آتیش می زنی، متوجه شدی؟

- آره گرفتم بعدش چی؟

داروین - بعد از گفتن شهاب ثاقب اسم هاموس رو میگی. اونوقت که هاموس ظاهر میشه.

- یه سوال! آگه یه هاموس دیگه ظاهر شد چی؟! مثلاً یه هاموس پلید!

داروین - مهم اینه که منظور تو کدوم هاموس .

- واقعا؟!!

داروین - آره بعدم این اطراف فقط یه هاموس داریم، نگران نباش.

حامی - بهراد، برای اطمینان یه چاقو هم پیش خودت بذار. میگن که قبل از احضار باید با

چاقو دور خودت خط بکشی اما این غلطه چون خط اثری نداره باید چاقو رو برای دفاع تو

دستت بگیری تا جنی که حاضر میشه جرئت نکنه بهت حمله کنه.

- یعنی به نظرت ممکنه هاموس به من حمله کنه؟!!

حامی - نه، چاقو به خاطر همون قضیه ایه که خودت گفتی... ظاهر شدن یه جن دیگه به جای

هاموس.

داروین - بهراد یادت نره قسمش بدی!

- مطمئن نیستم قسم دادنش اثری داشته باشه. آخه می دونی، دفعه ی قبل بهم گفت آگه قسم هم

بدی فعلاً نمی تونم چیزی بهت بگم.

داروین - پس می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم... شاید مجبور بشم یه کم باهاش دعوا کنم.

حامی - یه وقت باهاش درگیر نشی! یهو دیدی زد نفله ت کرد!

- نه بابا نمی زنه!... ناسلامتی هاموس ها!

داروین - به هر حال مواظب خودت باش. آگه اینجوری بمیری عذاب وجدان منو می

کشه. اصلاً بذار ما هم بیایم بعد احضارش کن، اینجوری حداقل ما هستیم هواتو داریم.

- نه، ممنون... ترجیح میدم تنها باهاس حرف بز نم. ممکنه بهونه بیاره و جلوی شما حرفی نزنه.

داروین - باشه، پس حسابی حواستو جمع کن یه وقت سر خودتو به باد ندی!

- باشه حتما... حواسم هست. ممنون بابت دستور العمل.

داروین - خواهش می کنم.

با هر دوشون خدافظی کردم و رفتم تا آماده ی احضار هاموس بشم. از اینکه با هاموس درگیر بشم واقعا می ترسیدم. اصلا هم دوست نداشتم همچین اتفاقی بیفته... ولی تا حدود زیادی مطمئن بودم که این وسط خودم آسیب می بینم. تمام کارایی که حامی و داروین گفته بودن رو چند بار توی ذهنم مرور کردم... البته اونجور که اون دو تا برام توضیح دادن همش می ترسیدم گند بز نم! همه چیز برای احضار هاموس آماده بود، تنها مشکلم این بود که نمی دونستم باید کجای خونه و ایسم!! سر این موضوع کلی با خودم کلنجار رفتم تا اینکه به این نتیجه رسیدم کنار پنجره و ایسم.

سمت چپ پنجره قرار داشت و برای اینکه شیشه ش کاملا دم دستم باشه پرده رو کاملا کنار زده بودم، از پشت هم فقط چند سانت با دیوار فاصله داشتم. اینجوری هاموس هم نمی تونستم از پشت منو بگیره و برنامه مو بهم بریزه.

روی زمین نشستم و بعد از اینکه همه ی مراسم رو مو به مو انجام دادم اسم هاموس رو گفتم. چاقو رو تو دست راستم گرفتم و از جام بلند شدم. منتظر ظاهر شدن هاموس بودم. فکر می کردم به محض اینکه اسمش رو بیارم ظاهر میشه ولی از قرار معلوم اشتباه می کردم... هنوز ازش خبری نبود.

بعد چند ثانیه طاقت نیوردم و صداش زدم، وقتی دیدم باز ازش خبری نیست اعصابم خرد شد و با صدای بلند گفتم "عمو"!

دیگه کم کم داشتم از اومدنش ناامید می شدم که دیدم تو یه چشم بهم زدن رو به روم ظاهر شد. ظاهر شدنش خیلی عجیب و ناگهانی بود. اگه کسی غیر از هاموس بود حتما می ترسیدم.

هاموس - بهراد، میشه دیگه منو احضار نکنی؟

- شرمنده، باید می دیدمت.

هاموس با بی حوصلگی گفت: حالا این چاقو چیه گرفتی دستت؟ ترسیدی اشتباهی احضارم کنی؟

جوابی ندادم چون چاقو صرفا به خاطر این موضوع نبود.

هاموس – تو چرا این شکلی شدی؟!؟

- چه شکلی؟!؟

هاموس – یه جوری ، انگار... فک کنم باید غذا بخوری.

- الان مشکل من غذا نیست. خواستم بیای اینجا تا قضیه ی دروغی که بهم گفتی رو روشن کنیم.

هاموس – مگه من به تو دروغ گفتم؟!؟

- میگن دروغگو کم حافظه میشه، ولی نمی دونستم دیگه تا این حد!! منظورم همین قضیه ی جن گیر شدن من و سر کار گذاشتمه. اینکه گفتی شماها منو انتخاب کردین تا به مردم کمک کنم.

هاموس – آهان... اونو میگی ببین، الان که تو منو کشوندی اینجا وسط یه کار مهم بودم باید برگردم... ولی قول میدم بعدا همه رو برات تعریف کنم.

- بعدا نمیشه، همین الان می خوام بدونم.

هاموس – گفتم که بعدا...

دیگه نداشتم حرفش رو ادامه بده و کف دستم رو محکم کوبیدم به شیشه ی پنجره و شیشه شکست. می خواستم جوری بزنم که دستم حسابی بپره.

هاموس که انتظار همچین حرکتی رو ازم نداشت با تعجب گفت : چی کار می کنی؟ دستتو بریدی...!

همین که خواست به طرفم بیاد چاقو رو به طرف قلبم گرفتم و گفتم : بیای جلو خودمو می زنی!

هاموس – تو بگو من الان باید چی کار کنم؟

- راستشو بهم بگو، همین.

هاموس – آخه اینجوری؟!؟ قبل از اینکه کل قضیه رو بشنوی می میری!

- نگران نباش، نمی میرم. تو حرفتو بزن.

هاموس – تا چاقو رو کنار نداری چیزی نمیگم.

وقتی دیدم منو جدی نگرفته و انمود کردم که می خوام با چاقو خودمو بزنم. نوک چاقو فقط چند

سانت با بدنم فاصله داشت که خدا رو شکر هاموس گفت : نه نه نزن! باشه قبول... .

بعد چند ثانیه خونریزی حس می کردم سرپا و ایستادن خیلی برام سخت شده. اصلا دوست نداشتم جلوی هاموس کم بیارم و نقشه رو خراب کنم... چیزی نمونده بود که به حرف بیاد. اما پشیمون بودم که چرا حماقت کردم و با پشت دست به شیشه ضربه نزدم!

زخم دستم بدجوری می سوخت و اجازه نمی داد به چیز دیگه ای فکر کنم. دردش اعصابمو خرد می کرد ولی چاره ای نبود، باید تحمل می کردم. خودمم دلم نمی خواست همچین کاری کنم ولی خب هاموس رو که نمی تونستم بزنم، مجبور بودم خودمو بزنم بلکه دلش به رحم بیاد و بهم حقیقت رو بگه.

تصمیم گرفتم قبل از اینکه غش کنم و ضایه بازی بشه دوباره از هاموس بخوام همه چیزو برام بگه. گفتم: چی شد؟ بلاخره میگی یا نه؟

برای یه لحظه سرم گیج رفت به دیوار تکیه دادم. همین لحظه بود که متوجه حضور هاموس کنار خودم شدم. داشت سعی می کرد دستمو باز کنه و چاقو رو ازم بگیره.

هاموس - اینو بده به من... من برات همه چیو میگم.

- اصلا راه نداره.

هاموس - عجب گیری کردم ها! یا می ذاری من زخمت رو خوب کنم و بعد همه چیو برات بگم، یا اینکه چند ساعت دیگه از خواب بیدار میشی می بینی من نیستم و سرت بی کلاه مونده، دیگه خوددانی!

سریع یه حساب کتاب کردم دیدم به نفعمه پیشنهادشو قبول کردم، هر چند ریسکش بالا بود!

- باشه، ولی چاقو رو کنار نمی دارم.

هاموس دیگه واقعا عصبانی شد و گفت: باشه بابا، به جهنم! اونم پیشت بمونه.

بهم کمک کرد و با هم رفتیم توی اتاق. زخم دستمو از طریق معاینات آب دهنی خوب کرد و بست. حس می کردم یه کم فشارم افتاده و برای همین روی تخت دراز کشیدم. هاموس هم کنارم نشست.

چند ثانیه سکوت برقرار شد...

- میشه زودتر بگی؟

هاموس - دارم فکر می کنم.

- به چی؟

هاموس - به اینکه تو چقدر احمقی! الان واقعا دلم می خواد کتکت بزنم!

- بزن ولی بعدش بگو.

هاموس – باشه میگم کتک هم می داریم برای بعد ولی فک نکن یادم میره ها! گفته باشم.
 - باشه، اصلا من خودم یادت می ندازم.
 حالت چهره ی هاموس یه جوری بود که انگار جدی جدی دوست داره منو بزنده! عین مسعود شده بود. هر چقدر هم سعی می کرد خونسرد باشه نمی تونست.
 هاموس – می خوای حقیقتو بدونی... باشه، بهت میگم. مامان من دورگه ست.
 - خب؟
 هاموس – و تو قبلا بارها دیدیش. البته فک کنم فقط آخرین ملاقاتتون رو به یاد بیاری.
 یه کم فکر کردم...
 - پس چرا من چیزی یادم نمیاد!... مطمئنی من دیدمش؟
 هاموس – آره، اون روز که تو حیاط خونه ی عموت سرت به شاخه ی درخت خورد، اون زنی که بهت کمک کرد مادر من بود.
 با شنیدن این حرف حسابی جا خوردم. در حالی که داشتم سعی می کردم بشینم گفتم : جدی میگی؟!
 هاموس اجازه نداد بلند شم، دوباره سر جام خوابوندم و با بی حوصلگی گفت : حالا نمی خواد هیجان زده بشی! بذار بقیه شو بگم. وقتی که تو به دنیا اومدی مریض شدی... اصلا از اون اول آدم اعصاب خردکنی بودی! به خاطر مریضیت هم نمی تونستی هیچ نوع شیری بخوری... همه ازت قطع امید کرده بودن تا اینکه مامان من دلش به حالت سوخت و بهت شیر داد.
 - یعنی مامان تو دایه ی منه تو هم...
 هاموس – آره... آره، متأسفانه یه جورایی با هم برادریم.
 - واقعا از لطف مادرت ممنونم ولی این چه ربطی به جن گیر شدن و این مسخره بازیا داره؟!
 هاموس – مادر من نزدیک به یک سال و نیم به تو شیر داد... نمی دونم، شاید آگه می مردی به نفعت بود...
 - چطور؟!
 هاموس – می دونی، مادر من در ارتباط با تو یه چیزی رو نمی دونست. در واقع فقط می خواست بهت کمک کنه تا زنده بمونی ولی نمی دونست که وقتی یه جن با یه آدم ارتباط می گیره دیگه همیشه این ارتباط رو قطع کرد!

- من نمی فهمم... چطور همیشه ارتباط رو قطع کرد؟! شما می تونستید دیگه سراغ من نیاید، من که چیزی یادم نمیومد!

هاموس - آره، درسته تو چیزی یادت نمیومد... ولی بقیه یادشونه.

- بقیه یعنی کیا؟

هاموس - همه ی جن هایی که ما رو می شناسن. درسته که تو از اون دوران چیزی یادت نییاد اما جن های دیگه می دونن که مادر من به تو شیر داده و این رو هم می دونن که تو رو مته بچه ی خودش دوست داره... هر بار که جن ها خواستن تو رو اذیت کنن به خاطر دشمنی با ما بوده برای اونا مهم نبود که تو این وسط بی تقصیری و از هیچ جا خبر نداری، فقط دلشون می خواست ما رو بچزونن. ما هم که نمی تونستیم همینجوری ولت کنیم. من اون دروغ رو بهت گفتم تا مجبور بشی جن گیری رو یاد بگیری و بتونی وقت هایی که ما نیستیم از خودت مراقبت کنی.

- با این تقاسیر من هیچ وقت نمی تونم از این وضعیت خلاص شم...

هاموس - آره متأسفانه... برای همینه که من هیچ وقت خودمو به مسعود و سورن نشون نمیدم. می ترسم اونا هم مته تو، تو در دسر بیفتن.

وقتی فهمیدم تا آخر عمر باید این وضعیت رو تحمل کنم با خودم فکر کردم که کشته شدن توسط قاتل چقدر می تونه شیرین باشه! مطمئنا من آدمی نبودم که به اینجور ترس ها عادت کنم.

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. مثل قبل از دست هاموس عصبانی نبودم. فقط ناراحت بودم چون می دیدم هیچ راهی برای فرار از این وضعیت نیست و در هر صورت آخر داستان بد تموم میشه.

با ضربه ای که هاموس به دستم زد به خودم اودم. گفتم: نگرانش نباش... یه فکری براش می کنیم.

- لابد می خوای بگی که خودت هوامو داری...!

هاموس - خب آره، همیشه گفتم بازم میگم. کاری که الان باید بکنی اینه که بری یه چیزی بخوری.

- گشتم نیست. این حرفا رو هم که شنیدم بدتر اشتها کور شد...

هاموس - چرا گشتم ولی خودت متوجه نیستی.

- آخه تو از کجا می دونی؟

هاموس - این همه برات توضیح دادم، متوجه نشدی؟

- چرا دیگه! ارتباط با جن ها رو همیشه قطع کرد و من تا آخر عمر باید همینجوری زندگی کنم، غیر از این بود؟

هاموس - نه ولی چون تو از شیر مادر من خوردی یه سری از توانایی های جن ها، البته به شکل خیلی ضعیفی بهت منتقل شده. مثلا الان احساس می کنی با بوی غذاها سیر میشی ولی واقعیت اینه که بوی غذا تو رو سیر نمی کنه و باید غذا بخوری. وگرنه می میری...

- بفرما... اینم از شانس منه! ببین خصوصیات جن ها چه ریختی بهم منتقل شده...!

هاموس - البته اینو هم بگم، یه توانایی داری که مطمئنم آگه بدونی خیلی خوشحال میشی.

- واقعا؟... عجیبه! میشه گفت باور نکردنیه!! خب حالا چی هست این توانایی؟ بذار حدس بزنم... من می تونم غیب بشم ولی دیگه نمی تونم ظاهر بشم، آره؟

هاموس - نه، این که افتضاحه. می دونی که، جن ها می تونن تغییر شکل بدن.

- خب آره...

هاموس - تو این کارو نمی تونی بکنی ولی در عوض می تونی رنگ چشمتو تغییر بدی.

از جام بلند شدم و گفتم : چی؟! جدی میگی؟!!

هاموس - آره.

- پس چرا اینو زودتر بهم نگفتی؟! ازت کم میومد؟!!

هاموس - من فکر کردم خودت متوجه میشی!

- من چجوری باید متوجه همچین چیزی بشم؟! علم غیب که ندارم!

هاموس - خب حالا ببخشید! الانم که دیر نشده، می تونی ازش استفاده کنی.

- آره می تونم ازش استفاده کنم فقط بدیش اینه که چند روز دیگه قراره بمیرم، داغش به دلم می مونه!

هاموس - تو قرار نیست بمیری.

- آره آره می دونم... بی خیال، اصلا نمی خوام درباره ش بحث کنم. راستی تو چرا اولین بار به من گفتی که همزاد ندارم؟

هاموس - می خواستم دروغی که بهت میگم برات باورپذیرتر باشه. حس کردم آگه فکر کنی آدم خاصی هستی راحت تر راضی میشی جن گیری رو یاد بگیری و باور می کنی که از طرف جن های مسلمون انتخاب شدی.

- حرفت واقعا احمقانه بود. الان تازه دارم می فهمم چه چیز چرتی گفتی.

هاموس با لحنی جدی گفت : خب دیگه حالا نمی خواد دور برداری! هر چی من هیچی نمیگم...

- چیز دیگه ای هست که بخوای بهم بگی؟
هاموس - نه... فکر نمی کنم.

- خوبه، چون منم دیگه تحملشو ندارم. یهو دیدی سگته کردم افتادم رو دستت. یه سوال ازت بپرسم؟

هاموس - بپرس.

- تو این چند سال شده مامانت بخواد منو ببینه؟

هاموس - آره! همیشه میاد تو رو می بینه، منتها معمولا وقت هایی میاد که خوابی.

- اینکه فایده ای نداره.

هاموس - برای خودش که ظاهرا داره! اگه این قضیه خوشحالت می کنه بهش بگم وقت هایی بیدار که بیداری؟

- نه... فراموشش کن. حس می کنم اینجوری اذیت میشه.

هاموس - چرا؟

- نمی دونم... یه حس دیگه.

هاموس - باشه... هر جور میلته.

می تونستم تمام چیزایی که هاموس گفت رو قبول کنم اما باور اینکه مادرش منو دوست داره برام سخت بود! چون تو این هفت هشت ماهی که من مستقیما با هاموس در تماس بودم می تونستم به راحتی خودشو بهم نشون بده... .

از وقتی که هاموس رفته بود همش داشتم قضیه ی تغییر رنگ چشمام فکر می کردم. از بین

تمام حرفایی که بهم زد این یکی بیشتر از همه به دلم چسبید، یه لحظه هم نمی تونستم این

فکرو از سرم بیرون کنم! هر چقدر هم فکر می کردم نمی فهمیدم چجوری باید از این تواناییم استفاده کنم.

جارو و خاک اندازو برداشتم و رفتم سر وقت شیشه خرده هایی که توی هال ریخته بودن. بعد

از جمع کردن شیشه ها به ذهنم رسید که برم پیش داروین... نمی دونم چرا ولی دوست داشتم

جریانو واسه یه نفر تعریف کنم و مطمئنا گفتنش برای سورن و مسعود ایده ی جالبی نبود!

ساعت از ده گذشته بود. می خواستم تا قبل از رسیدن مسعود خونه باشم برای همین سریع

آماده شدم و از خونه بیرون اومدم. ماشین رو هم با خودم بردم که یه وقت دیر نرسم.

طولی نکشید که به خونه ی داروین رسیدم. جلوی ساختمونشون پارک کردم... امیدوار بودم داروین از آموزشگاه برگشته باشه. هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که دیدم خودش از در خونه بیرون اومد. همین که دیدمش براش بوق زدم. فوراً متوجه من شد و به طرف ماشین اومد.

همین که توی ماشین نشست گفت: ای، تو که هنوز زنده ای!!

- شرمنده که نامیدت کردم!

خندید: نه بابا خوشحال شدم. فقط تعجب کردم. احضار هاموس چجوری پیش رفت؟

- میشه گفت رضایت بخش بود. داشتی جایی می رفتی؟!

داروین - آره، حامی بهم زنگ زد گفت یه جا کارش گیر کرده. باید خودمو بهش برسونم.

- جدی؟ خب، پس من می رسونمت. توی راه هم بهت میگم هاموس چی گفت.

داروین با اشتیاق گفت: باشه، اتفاقاً خیلی برام جالبه بدونم چی گفته!

به محض اینکه راه افتادم کل ماجرا رو براش تعریف کردم. خودم برای گفتنش خیلی هیجان داشتم ولی وقتی یه کم جلو رفتم و قضیه ی مادر هاموس رو گفتم دیگه از اون شوق داروین هم خبری نبود!

وقتی حرفم تموم شد گفتم: جالب نیست؟!

داروین با سردی گفت: چرا، خیلی جالبه.

- خب... یه کم با ذوق بگو لطفا!

داروین - می دونی، داشتم به این فکر می کردم که مامان هاموس عجب تیکه ایه!

- آگه بشنوه همچین چیزی گفتمی گردنتو می شکنه!

داروین - همین دیگه! منم برای همین ناراحت شدم!

یهو حالتش تغییر کرد و با هیجان گفت: به نظرت آگه من به هاموس بگم از مامانش خوشم

اومده بدش میاد؟!

- صد در صد. تازه منم یه جورایی داره بهم برمی خوره! اون که دیگه تکلیفش روشنه. من

موندم تو که اصلاً مادر هاموس رو ندیدی چجوری ازش خوشت اومده!!!

داروین - ندیدمش ولی تو برام توصیفش کردی دیگه! منم قدرت تخیلیم به طرز وحشتناکی

قویه، بهت نگفته بودم؟!

- نه... آگه اینو می دونستم که کلا واست تعریف نمی کردم!

داروین - بی خیال... حالا تصمیمت واسه ادامه ی جن گیری چیه؟

- فک نمی کنم دیگه طرفش برم. اون موقع که جن گیری می کردم فکر می کردم مجبورم ولی الان دیگه برام فرقی نداره. تصمیم دارم از همین چند روز باقی مونده ی عمرم لذت ببرم.

داروین - یه جوری حرف می زنی که انگار قراره بزودی بمیری! نکنه می خوای خودکشی کنی؟!

- نه بابا، نیازی به خودکشی نیست. الان یه قبيله جن عصبانی دنبال این اند که منو بکشن و یه حال اساسی از هاموس بگیرن... حالا قاتل به کنار!

داروین - انقدر ناامید نباش! منم چند ماه پیش همین حس تو رو داشتم ولی خوب شدم.

- چی کار کردی که خوب شدی؟!

داروین - خودکشی کردم... البته درست ترش اینه که اقدام به خودکشی کردم. منتها از شانس بد این رفقای ناباب رسوندنم بیمارستان و الان در خدمت جنابعالی ام.

- واقعا حرفات دلگرم کننده بود!!

داروین - منظورم اینه که معمولا اتفاقای ناجور وقتی به ماکسیمم می رسن دیگه کلا تموم میشن. احتمالا تو الان به اون مرحله نزدیکی.

- عجب استراتژی جالبی داری!! اصن قدرت استدلالت آدمو متحیر می کنه! الان من تنها نتیجه ای که از حرفات گرفتم این بود که برم خودکشی کنم!

خندید: نه منظورم این نبود که خودکشی کنی. فقط می خواستم بگم که منم تو شرایط بد بودم و خلاصه طاقت بیار رفیق!

اینو که گفت خندید یه دونه محکم زد رو شونه م، جوری که نزدیک بود کنترل ماشین از دستم خارج بشه!

کم کم از شهر خارج شدیم و به یکی از روستاهای اطراف رسیدیم. داروین ازم خواست تا وارد روستا بشم. جاده ی روستا از همون ابتدا خاکی بود. شیب تنندی هم داشت باید یه تپه رو دور می زدیم تا به روستا برسیم. بعد از اینکه تپه رو دور زدیم تو یه سرآشویی افتادیم. از اونجا می تونستیم خونه های روستا رو ببینیم. یه شخصه تا اون موقع هیچ وقت اون روستا رو ندیده بودم!

- گفتمی حامی ازت خواسته بیای اینجا؟

داروین به لحنی جدی گفت: آره، گفت خودش هم اینجاست.

- خودش اینجاست اونوقت از تو کمک خواسته؟!

داروین - مگه من چمه؟!!

- هیچی، فقط با توجه به توانایی های حامی فک نمی کنم به کمک تو احتیاجی داشته باشه!
داروین - اونش رو دیگه من نمی دونم... .

روستای کوچیکی بود و کوچه های زیادی هم نداشت. داروین هم که خودش آدرس رو دقیق نمی دونست ازم خواست ماشین رو نگه دارم تا پیاده خونه ی مورد نظر و پیدا کنیم ماشین رو نزدیک مسجد روستا پارک کردم. هر دو از ماشین پیاده شدیم و داروین نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت.

داروین - خونه های اینجا پلاک دارن؟

- آره... به گمونم.

داروین - چه جالب! آخه تو شهر ما خونه های داهات پلاک نداشتن.

- پس چجوری خونه های همدیگه رو پیدا می کردن؟

داروین - زیاد سخت نبود چون روستاهای اونجا کم جمعیتن. اگر کسی خیلی به مشکل می خورد وسط روستا و ایمیتاد و یه عربده میزد، کل جمعیت می ریختن بیرون.

- عجب روش مدرنی!

داروین به حیاط یه خونه اشاره کرد و گفت : این قبرها چیه وسط حیاط ؟

- اینجا تو بعضی از حیاط هاشون قبر دارن، طبیعیه.

داروین - اونوقت نمی ترسن؟!!

- چی بگم والا... فک نکنم، چون معمولا بستگان خودشونن دیگه، از چی بترسن... .

داروین - من یه بار روح ننه بزرگمو تو خیابون دیدم داشتم پس میفتم!

- تو چه خاطرات عجیب غریبی داری! میگم بیا یه رمان ازش بنویس.

داروین - ای بابا، کی حاضره این چیزا رو بخونه؟!... الان رمان های خون آشام و عشق و عاشقی تو بورس.

- اینم حرفیه.

با هم وارد یه کوچه ی دراز و باریک شدیم. یه دختر شونزده هفده ساله از کنارمون رد شد و به داروین گفت : کشت پلا.

داروین که مشخص بود اصلا متوجه حرف دختره نشده فوراً جواب داد : خودت کشت پلا!

بعد آروم به من گفت : اینی که گفت یعنی چی؟

- والا نمی دونم، ظاهراً که به زبون محلی بود... من زیاد وارد نیستم.

داروین - پس خوب شد جوابشو دادم ها!

- چه جواب دندان شکنی هم دادی واقعا! حالا زنگ کدوم خونه رو باید بزنیم؟
داروین دوباره به صفحه ی موبایلش نگاه کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. به دری که انتهای کوچه قرار داشت اشاره کرد و گفت: فک کنم اون باشه.

خودمونو به اون خونه رسوندیم. درش کمی باز بود. داروین بدون اینکه زنگ بزنه درو باز کرد و خواست واردش بشه که دستشو گرفتم...

- فک نمی کنی باید زنگ بزنیم!؟

داروین - چرا، خوب شد یادم انداختی.

دستش رو یه بار روی زنگ فشار داد و وارد خونه شد! من نمی دونم این چه زنگ زدنی بود!! از اینکه داشتیم بی اجازه وارد اون خونه می شدیم احساس بدی داشتم. ولی انگار داروین عین خیالش هم نبود.

به محض ورود به ساختمون وارد یه راهروی تنگ و باریک و کوتاه شدیم. برخلاف چیزی که فکر می کردیم حیاطی در کار نبود. ته راهرو یه در چوبی قرار داشت. داروین جلوتر از من به طرف اون در رفت. من دوست نداشتم از این جلوتر برم اما می ترسیدم برای داروین اتفاقی بیفته... اگه مجبور نبودم عمرا اگه به راهم ادامه می دادم!

چیزی که تو اولین نگاه توجه مو جلب کرد وضعیت آشفته و نامنظم خونه بود. وسایل جوری توی خونه پخش و پلا بودن که انگار زلزله اومده بود! بیشتر وسایل شکسته بودن، رختخواب ها تو کل خونه پخش بودن، کمد ها هم روی زمین افتاده بودن و تقریبا داغون بودن. کنار در ورودی یه چوپ لباسی ایستاده قرار داشت که کلی لباس بهش آویزون بود. یه پارچه ی بزرگ مشکی شبیه چادر هم به یکی از دیوارها آویزون بود.

داروین داشت توی خونه می چرخید و به اطراف سرک می کشید.

بهش گفتم: به جون خودم این همون خونه ست!

داروین - کدوم خونه!؟

- چند سال پیش من یه بلوتوث از یه خونه ی جنی دیدم، دقیقا همین شکلی بود. یه جن اومد توی دوربین، داشتم قبض روح می شدم!

داروین - جنش چه شکلی بود!؟

- قد بلند بود، موهای مشکی بلندی هم داشت. چشماش هم که دیگه نگو! خیلی خفن بود. جالبیش اینه که دوربین کاملا نزدیک به سقف بود، با این حال یه جورایی روی هوا راه رفت و اومد طرفش.

داروین - شک نکن فتوشاپ بوده.

- در هر صورت خیلی ترسناک بود. بعدم تو نکته رو نگرفتی، لوکیشنش کپی اینجا بود! نگاهی به دور و برم انداختم : اینجا متروکه ست؟!!

داروین - آره فک کنم... مته اینکه صاحبش هم برای رفتن خیلی عجله داشته!

- خب معلومه، منم اگه اون یارو رو توی خونه م می دیدم فرار می کردم، گور بابای وسایل! داروین با بی حوصلگی یه نگاه خنثی بهم انداخت.

سریع گفتم : چیه؟! راست میگم دیگه!

داروین - بی خیال...

- پس حامی کجاست؟!!

داروین روشو ازم برگردوند و در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت : نمی دونم، باید همین جاها باشه.

رفتم پیشش و گفتم : داروین، تصادفی حدس می زنی که داری دروغ میگی!

نیشخندی زد و گفت : نه به جان تو!

یعنی با همون نیشخندش تا ته قضیه رو خوندم! یه دونه محکم زدمش و گفتم : دروغ گفتی؟! ببینم تو بیماری؟

داروین - ای بابا، من که نمی خواستم تو رو بیارم اینجا! فقط می خواستم خودم یه سر بزنی

ببینم چه خبره، همین! صاحبش بهم زنگ زد و ازم خواست پیام طرف ملکش مونده رو

دستش باد کرده، نمی تونه بفروشتش می بینی که، با اینکه در خونه باز بوده ولی هیچکی

جرأت نمی کنه بیاد وسایلو بدزده!

- از قدیم گفتن مال بد بیخ ریش صاحبش! می خوام یه دعا بذاری اینجا که بعد یه مدت

اثرش بره و یه بدبخت دیگه رو تو در دسر بندازی؟! بی خیال، به طرف بگو نمیشه واسه

ملکش کاری کرد.

داروین - بذار اول مطمئن بشم بعد همین کارو می کنم.

- باشه، پس تا تو مطمئن میشی منم میرم توی ماشین میشینم. تو هم کارت که تموم شد بیا...

هنوز از جام حرکت نکرده بودم که یه چیز عجیب توجهمو جلب کرد. اون پارچه ی سیاه رنگی که به دیوار آویزون بود در جهت افقی شروع به حرکت کرد. تا اون لحظه من فکر می کردم اون پارچه به میخی چیزی آویزونه! پارچه آروم آروم حرکت کرد و حدودا یه متر از جای قبلیش فاصله گرفت. من و داروین محو اون صحنه شده بودیم. همین که پارچه از حرکت ایستاد داروین گفت: واو، عجب صحنه ای بود!

من که اصلا حوصله ی هیجان کاذب رو نداشتم به داروین گفتم: بیا بریم، بی خیالش شو! کار دست جفت مون میدی ها!

داروین - تو برو، منم چند دقیقه ی دیگه میام.

اینو گفت و بدون توجه به نگرانی من رفت توی یکی از اتاق ها. خیلی دلم می خواست از اونجا برم ولی می ترسیدم داروینو تنها بذارم، هر چند خیلی اعصابم از دستش خرد بود! با ترس و نگرانی وسط خونه و ایساده بودم و همش به دور و برم نگاه می کردم. حتی بعضی وقت ها سقف هم چک می کردم! دو سه دقیقه گذشت و از داروین خبری نشد. هیچ صدایی هم از اتاق شنیده نمیشد. همین لحظه بود که اون پارچه ی مشکی از دیوار کنده شد و روی زمین افتاد.

با دیدن اون صحنه دیگه نتونستم طاقت بیارم و رفتم دنبال داروین. وارد اتاق که شدم و دیدم داروین کنار در کمند دیواری و ایساده. جلو رفتم و گفتم: چی غلطی می کنی دو ساعته؟! داروین - به همین زودی دو ساعت گذشت!

- مسخره بازی درنیار، بیا بریم!

داروین - نمی بینی گیر کردم؟!

تازه متوجه وضعیتش شدم. یه تیکه از در کمند دیواری کنده شده بود و به شکل سوراخ درآمده بود. داروین توی اون سوراخ بود و داشت سعی می کرد بیرون بکشش! - این دیگه چه مسخره بازی ایه؟

داروین خندید و گفت: از بدشانسیه منه دیگه، دیدم در کمند سوراخه و داخل کمند یه دعا آویزونه. خواستم درو باز کنم و دعا رو بردارم که دیدم باز نمیشه. دستمو بردم توی سوراخ تا اینجوری دعا رو دربیارم که گیر کردم!

کنارش و ایسادم و گفتم: یعنی چی؟ آخه چجوری گیر کردی؟! خب دستتو همونجوری که فرو بردی بکش بیرون دیگه!

داروین - نمی دونم، انگار یکی دستمو گرفته!

هر چند خیلی دوست داشتم هم داروین بزخم و هم خودمو ولی سعی کردم خونسرد باشم!
- خب.. باشه، ببین من سعی می کنم بکشم بیرون، امیدوارم که کنده بشی! بعدش هم از اینجا میریم.

داروین - باشه، قول میدم.

شروع کردم به کشیدن داروین. خودش هم خیلی تلاش می کرد ولی فایده نداشت!
وسط اون زور زدن ها داروین به من گفت: بهراد، این خونسردی تو به من آرامش میده.
منم در حالی که داشتم برای بیرون آوردنش مته سگ جون می کندم گفتم: لطف داری.
یهو شروع کرد به آه و ناله با نگرانی پرسیدم: چی شد؟!

داروین - انگار داره دستمو گاز می گیره!

چشمم به تبری که گوشه ی اتاق بود افتاد. از داروین جدا شدم و به سمت تیر رفتم. به طرف داروین برگشتم و تبرو بالا گرفتم تا به در کمد ضربه بزخم که داروین گفت: نه نه جون مادرت این کارو نکن! نمی خوام گردنمو قطع کنی!

- قول میدم فقط به در ضربه بزخم!

داروین - اصن فکرشم نکن!

به حرف داروین توجهی نکردم و دوباره تبر رو بالا بردم تا درو بشکنم که یهو فشار قطع شد و داروین تونست دستشو بکشه بیرون. مچ دستش کاملاً قرمز شده بود، یه جای دندان هم روش بود!

هر دو فقط به فکر بیرون رفتن از اون خونه بودیم، برای همین بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون اومدیم. داشتیم به طرف در ورودی حرکت می کردیم که یه آن دیدیم یه آدم قد بلند با لباس های مشکی خیلی سریع دوید و رفت پشت چوب لباسی ای که کنار در ورودی بود! سیاهی لباس هایی که به چوب لباسی آویزون بودن باعث میشد نتونیم جای اون شخص رو دقیق تشخیص بدیم... اصلاً معلوم نبود طرف هنوز اونجاست یا نه! جفت مون می ترسیدیم به در نزدیک بشیم...

داروین زیر لب گفت: الان باید چه غلطی بکنیم؟

گفتم: نمی دونم...

و توی دلم شروع کردم به گفتن ذکر بسم الله الرحمن الرحیم... توی اون موقعیت تنها چیزی بود که به ذهنم می رسید!

داروین - میگم چگونه بدویم؟

- فکر خوبیه فقط آگه من گیر کردم ولم نکنی و بری!
داروین - باشه.

داروین "باشه" رو که گفت هر دو مته فشنگ به طرف در شلیک شدیم و خیلی زود هم از خونه بیرون اومدیم به دم در که رسیدیم تونستیم نفس راحتی بکشیم. داروین با عصبانیت در خونه رو بهم کوبید!

- باید از اون اول بی خیال می شدی... بهت گفته بودم!

دستشو توی بغلش گرفت و گفت: خب حالا، نمی خواد نمک رو زخم من بپاشی!
راه افتادیم و از اون خونه فاصله گرفتیم. همین که چند قدم ازش دور شدیم دوباره در خونه به همون صورتی که داروین بهم کوبیدش، بسته شد!

برگشتیم و نگاهی بهش انداختیم که دوباره به همونجوری بهم کوبیده شد! توی اون چند ثانیه در چندین بار بهم کوبید... صداش آمو دیوونه می کرد. انگار اون هم به اندازه ی داروین عصبانی بود!

دیگه یه لحظه هم صبر نکردیم و از اونجا دور شدیم. شانس آوردیم شب اونجا نرفتیم وگرنه من یکی که حتما سخته می کردم!

داروین - عجب روانی هایی بودن!

- گفتم که...

داروین سریع حرفمو قطع کرد و گفت: بهراد، انقدر اینو نگو! باشه قبول، تو گفتی!

- چرا عصبانی میشی؟ باشه دیگه نمیگم...!

از کوچه که خارج شدیم چند نفرو دیدیم که کنار آتیش و ایساده بودن و داشتن با همدیگه حرف می زدن. تا ما رو دیدن حرفشونو قطع کردن و به ما دو تا خیره شدن! حدودا هفت هشت نفری بودن... همشون هم بلاستتا به ما نگاه می کردن، بدجوری بهمون زل زده بودن!
داروین طاقت نیورد و گفت: شناسنامه بدم!؟

بعد زیر لب جوری که فقط من می تونستم صداشو بشنوم گفت: عوضی ها!

یهو اون چند نفر شروع کردن به خندیدن. خیلی غیرطبیعی و بلند می خندیدن... از اون خنده های وحشتناک!! فقط به ما نگاه می کردن و بلند بلند می خندیدن!

با دیدن اون وضعیت داروین هم دیگه چیزی نگفت و سریع به طرف ماشین رفتیم. فی الفور استارت زدیم و حرکت کردیم. وقتی داشتیم از وسط روستا دور می زدیم تا به طرف جاده ی

اصلی بریم به سر کوچه که نگاه کردیم دیگه خبری از اون چند نفری که دور آتیش و ایساده بودن نبود، حتی جای آتیشی هم در کار نبود! همشون غیب شده بودن!

کلی به جون ماشینم دعا کردم، ماشین نداشتم معلوم نبود چه بلایی سرمون میومد!

وقتی وارد جاده ی اصلی شدیم داروین گفت : خدا رو شکر که تو ماشین داشتی!

- اتفاقا منم داشتم به همین فکر می کردم.

داروین - تو تا حالا اینجا اومده بودی؟

- نه، من اصلا نمی دونستم همچین روستایی هم وجود داره! حتی نمی دونم اسمش چیه!

داروین - یادم باشه از این به بعد دیگه کار توی روستا رو قبول نکنم!

همین که کمی از روستا دور شدیم بارون شروع به باریدن کرد. نگاهی به ساعت انداختم یازده و نیم بود. خیالم از این بابت راحت بود که مسعود هنوز خونه نرفته.

همچنان توی جاده خاکی روستا بودیم برای اینکه ماشین کمتر گلی بشه سر عتمو کم کردم.

داروین - میشه شیشه رو یه کوچولو بکشم پایین؟

- آره، راحت باش.

داروین شیشه ی ماشین رو کمی پایین کشید و گفت : آخیش ، داشتم خفه میشدم!

- جدی؟ هوای ماشین زیادم بد نیست ها!

داروین - نه من کلا داغ کردم. همیشه وقتی عصبانی میشم داغ می کنم.

- عجب...

داروین - گفتمی دیگه نمی خوام جن گیری کنی، ها؟

- آره، فک کنم بهترین تصمیم باشه. هیجان زندگیم زیادی بالا زده!

داروین - کدوم یکی از جن گیری هاتو بیشتر از همه دوست داری؟

یه کم فکر کردم...

- انتخابش سخته! تو همشون مته چی ترسیدم و کتک خوردم... یه جورایی همشون برام کابوسن ولی یکیشون این اواخر خیلی بهم چسبید... زیاد به خاطرش تو زحمت نیفتادم.

داروین - خب، چپوری بود؟

- قضیه این بود که یه بابایی به امام حسین توهین کرده بود، رفتم اونجا دیدم اذیت و آزارها زیر سر هاموسه.

داروین تصنعی خندید و گفت : جدی؟ لابد ناراحت شده بود که به امامش توهین کردن.

- دقیقا.

داروین - خب تو چی کار کردی؟

- هاموس همون لحظه بهم گفت چی کار کنم، من فقط حرفاشو به طرف انتقال دادم.

داروین - جالبه...

داروین اینو گفت و سکوت کرد. یا توجه به شناختی که ازش داشتم فکر می کردم بیشتر از

اینا خوشش بیاد یا بخنده! عکس العملش دقیقا برعکس چیزی بود که انتظار داشتم.

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: چی شد یهو رفتی تو فکر؟

داروین - هیچی. فقط کاری که هاموس کرده برام عجیب و تا حدودی بی معنیه.

- واقعا؟ خب چرا؟!!

داروین - مطمئنم هم تو، هم هاموس می دونید که باید بین جن ها و آدما فاصله باشه.

- حتما می خوای بگی که در هر صورت نباید دخالت می کرد... منم اینو می دونم، ولی

احتمالا وقتی به امامش توهین کردن نتونسته خودشو کنترل کنه دیگه...!

داروین - نه، دقیقا نمی خواستم اینو بگم... من چند روز پیش یه برنامه ای دیدم، قضیه این

بود که دو تا پسر شیشه ای یه دختر بچه ی یک ساله رو تا حد مرگ کتک زده بودن، جوری

که تمام دنده هاش خرد شده بود، بینایی شو از دست داده بود، لال شده بود، پاهاش رو هم با

فک اتمی سوزونده بودن... حدس بزن به چه جرمی؟ اینکه خودشو خیس می کرده... فک

کن!

با ناراحتی و اعصاب خردی گفتم: داروین، میشه دیگه ادامه ندی؟ تا همین الانش هم با

حرفات تا آخر عمر زخمی شدم!

داروین - در کل حرف من اینه، اگه جن های مومن می خوان واقعا کمک کنن و مثلا

عدالت رو برقرار کنن چرا به کسایی مته این دختر بچه کمک نمی کنن؟ فرض کن ده روز

این بچه زیر دست این دو تا پسر بوده و هیچ کس هم متوجه نشده، به نظر من یه جن می

تونسته از این قضیه سر دربیاره! تازه فرضا هم من خواسته یا ناخواسته به یکی از امام ها

توهین کنم، فک نمی کنم به هیچ جنی مربوط باشه! مگه نمیگن مسلمان به معتقد به خدا؟ پس

نباید تو زندگی آدما سرک بکشن!

- چی بگم والا... یه جورایی بحث تعصب مطرحه. می تونیم اینجوری نتیجه گیری کنیم که

توهین به امام حسین برای جن های مسلمان از جون اون دختر بچه یا افرادی مثل اون مهم

تره!

داروین - به هر حال از نظر من جن ها یا نباید دخالت کنن، یا اگر می کنن تو مواردی دخالت کنن که باعث نجات یه نفر بشه و کلا این دخالتشون شون مفید باشه. صادقانه بگم من نماز نمی خونم، حتی روزه هم نمی گیرم... ولی بدون شک خدا رو قبول دارم، امام ها رو هم دوست دارم. ولی این موضوع به هیچ وجه باعث نمیشه که همچین کاری رو به عنوان یه کار درست از طرف جن های مسلمون قبول کنیم، در صورتی که هر لحظه تو دنیا داره برای آدمای خوب اتفاق های بد میفته... اونوقت جن ها به همچین مسائلی توجه می کنن!

- حرفتو قبول دارم... این کارشون منطقی به نظر نمی رسه. یادم باشه بعدا به عنوان یه انتقاد باهات درمییون بذارم! گفتم این برنامه هه رو کجا دیدی؟

داروین - از صدا و سیما دیدم.

- برنامه های تلویزیون روز به روز دارن خشن تر میشن!

یهو داروین از اون حالت ناراحت بیرون اومد و خندید... خنده ش چند ثانیه طول کشید، بعد گفت: می دونی یاد چی افتادم؟

- نه... طبیعتاً!

داروین - چند سال پیش، وقتی بچه بودم یه بار بابا و مامانم با هم دعواشون شد. دعواشون معمولاً سر چیزای مزخرف بود... این وسط نمی دونم چی شد که مامانم به قرآن قسم خورد، حدس بزن بابام چی کار کرد؟!

- نمی دونم! سرشو کوبید به دیوار؟

داروین - نه، اون مال یه دعوی دیگه بود. بابام گرفت قرآن رو پاره کرد!

با این حرفش حسابی جا خوردم... با تعجب پرسیدم: جدی میگی!!؟

داروین - آره، منم اون لحظه مته تو شوکه شدم...

خندید و گفت: حالا من هی منتظر بودم بابام تبدیل به سوسک بشه ولی متاسفانه نشد!

- ترجیح می دادی که تبدیل به سوسک بشه؟!

داروین - نه خب... اما با توجه به داستان هایی که در این مورد شنیده بودم انتظارشو داشتم. الان که این قضیه ی هاموس رو گفتم یاد این خاطره افتادم... اون موقع هاموس کجا بود بیاد گوش بابای منو بیچونه؟!... (خندید)

- شاید فکر کرده در این مورد خدا باید دست به کار بشه!

داروین - منم به این امید داشتم اما هنوز خبری نشده... ولی من همچنان منتظرم.

- که بابات تبدیل به سوسک بشه؟

خندید : نه، راضی به مسخ شدنش نیستم. همین که یه نفر گوشش رو ببیچونه کافیه.

- یه سوال جدی و یه کم خصوصی ازت بپرسم؟

داروین - بپرس.

- تو از پدربت متنفری یا اینکه فقط یه کم ازش بدت میاد؟ بعضی وقتا حس می کنم واقعا ازش نفرت داری، البته ببخشید که اینو میگم.

داروین - خودمم نمی دونم، با اینکه خیلی ازش بدم میاد ولی گاهی اوقات دلم برایش می سوزه... خیلی از رفتار هاش دست خودش نیست... زیادی عصبیه، شاید بیشتر به خاطر کارش باشه.

- شغش چیه؟

داروین - راننده ی کامیونه...

لبخندی زد و گفت : یکی از همسایه هامون مینی بوس داره، بعضی وقتا که از کنار مینی

بوس اش رد میشم و بوی گریس بهم می خوره به حامی میگم این بوی بابامو میده!

- عجب عواطف لطیفی!

خندید : آره، مسخره کن... اما جدی میگم، لباس های بابام بیشتر وقتا بوی گریس می داد. همیشه گفت این بو جزو خاطرات خوبمه.

- پس معلومه اونجوری که من فکر می کردم ازش متنفرد نیستی.

داروین - نه، متنفرد نیستم... درسته اخلاق های گند زیاد داشت و من نمی تونستم باهاش کنار بیام ولی حداقل یه چیز خوب ازش یاد گرفتم.

- خب ، اون چیه؟

داروین در حالی که به بیرون نگاه می کرد گفت : اینکه هیچ وقت بچه ها رو کتک نزنم،

چون چیزی بهشون یاد نمیده. نیم ساعتی میشد که داروین رو جلوی خونه شون پیاده کرده

بودم و تو راه خونه ی خودم بودم. با اینکه از خونه ی من تا خونه ی داروین و حامی راه

زیادی نیست اما مدت زیادی بود که توی ترافیک گیر کرده بودم. بارون خیابون ها رو لیز

کرده بود و یه تصادف درست چند متر جلوتر از ماشین من راه رو بند آورده بود.

با اون وضعیت ترافیک می ترسیدم دیرتر از مسعود به خونه برسم. توی اون چند دقیقه انقدر

ترمز گرفتم و حرص خوردم که داشتم سگته می کردم! تنها آرزوم این بود که زودتر راه باز

بشه و قبل مسعود برسم خونه!

بعد از بیست دقیقه معطلی تو یه مسیر کوتاه بلاخره تونستم خودمو به خونه برسونم. جلوی از ماشین در خبری مسعود نبود... همیشه گفت اون لحظه به ادامه ی زندگی امیدوار شدم! ولی خب ممکن بود ماشین رو تو حیاط پارک کرده باشه بدون اینکه ماشین رو خاموش کنم پیاده شدم و درو حیاط رو باز کردم.

خوشبختانه ماشین مسعود تو حیاط هم نبود. خیالم از این بابت راحت شد و ماشین رو بردم داخل. وقتی برگشتم تا درو ببندم نگاهی گذرا به کوچه انداختم. هیچ کس اون طرفا نبود. اون ماشین پلیسی هم که هر شب اطراف خونه م نگهبانی میداد رو هم نمی دیدم. واقعا برام سوال بود که این نوع مراقبت از من چه فایده ای می تونه داشته باشه؟! من که این اواخر همش خونه بودم، یعنی پلیس عقلش نمی رسید که ممکنه قاتل تصمیم بگیره در طول روز بیاد سراغ من!

درو بستم و رفتم تو خونه تا بیشتر از اون زیر بارون خیس نشم. کاپشنمو دراوردم و با بی حوصلگی یه گوشه انداختمش. هنوز اعصابم به خاطر ترافیک خرد بود، این مسخره بازی پلیس هم داشت حرصمو درمی آورد! موبایلمو برداشتم و شماره ی سهند رو گرفتم...

سهند - سلام آقا بهراد، چطوری؟

- سلام... راستشو بخوای خوب نیستم.

سهند با خونسردی گفت: |؟ خب چرا!؟

- دلایلت که زیاده، یکیش هم مربوط به شماسه!

سهند - ما یعنی...؟

- یعنی شما و همکاراتون یه سوال می تونم بپرسم؟

سهند - آره حتما.

- دقیقا هدف این پلیس هایی که هر شب اطراف خونه ی من می چرخن چیه؟

سهند - خب مسلماً محافظت از تو.

- پس میشه برام توضیح بدی این همکاراتون روزها کجا میرن!؟

سهند - والا من مسئول این مورد نیستم ولی خیلی اصرار کردم که بیست و چهار ساعته مراقبت باشن اما با پیشنهادم موافقت نشد... متاسفانه می خوان همین نگهبانی شب رو هم کنسل کنن.

- چرا!؟!

سهند - همیشه گفت مطمئن اند که قاتل فهمیده ما از نقشش در مورد تو و لو رفتن مخفیگاهش با خبریم و با توجه به اینکه یه ماهی هم میشه خبری ازش نیست و سراغ تو هم نیومده، به احتمال زیاد از اجرای نقشش منصرف شده.

- واقعا قدرت استدلال مافوق هات منو کشته! تا حالا به این فکر کردید که اگه منصرف نشده باشه من بزودی تبدیل به یه جسد میشم؟!

سهند - من وضعیتت رو درک می کنم، می دونم عصبانی هستی اما بهت قول میدم کسی که ما دنبالش می گردیم باهوش تر و محتاط تر از این حرفاست که بیاد سروقت تو و خودشو گیر بندازه.

- آره اما این در صورتیه که بدونه پلیس مراقب منه! وگرنه چه ترسی می تونه داشته باشه؟ سهند - بهراد، سعی کن واقع بین باشی، البته نمیگم نگران نباش چون واقعا توقع بی جاییه اما زیاد هم درگیرش نشو.

زیر لب گفتم : خیلی احمقانه ست...

سهند - تو از اصل قانونی بودن جرم و مجازات چیزی میدونی؟

- لازم نکرده این چیزا رو واسه من توضیح بدی! فک کنم جرم طرف با توجه به این همه قتلی که کرده تا حالا قانونی شده باشه!

سهند - آره اما در مورد تو هنوز جرمی مرتکب نشده.

- ببخشید اینو میگم ولی حرفات کاملا دور از منطق اند! در هر صورت من که دیگه بی خیال حمایت پلیس شدم ولی بهت قول میدم...

تا به این قسمت از حرف هام رسیدم یه چیزی با شدت از پشت بهم برخورد کرد و باعث شد موبایل از دستم بیفته.

یه نفر منو از پشت محکم گرفت و کمی به عقب کشید. تا به خودم اومدم دستشو دور گردنم حلقه کرد. فشار دستش روی گردنم به حدی بود که تو همون لحظه اول احساس خفگی بهم دست داد. برای خلاص شدن از اون وضعیت با آرنج چندین بار محکم به پهلویش ضربه زدم اما بی فایده بود... طرف عین خیالش هم نبود!

به نظر نمی رسید چته ش از من بزرگتر باشه، جوری که نفس هاشو کنار گردنم حس می کردم ولی خیلی قوی تر از من بود. نمی دونستم جن یا آدم! به ذهنم رسید که با چاقو بهش ضربه بزنم. اینجوری دیگه فرقی نمی کرد طرف آدمه یا جن و مجبور میشد ولم کنه.

در حالیکه تقریباً داشتم خفه میشدم چاقومو از جیب شلوارم بیرون اوردم اما به محض اینکه ضامنش رو آزاد کردم گردنمو ول کرد. تا اومدم با چاقو بزمنش میچ دستمو گرفت. دست دیگه م آزاد بود، از این موقعیت استفاده کردم و به سمتش چرخیدم. رو در رو بهتر می تونستم از پیشش بریبام. همین که برگشتم با چهره ای که به طرز بدی سوخته بود مواجه شدم.

پوست صورتش تماماً سوخته بود و یه قسمت هابیش هم گوشت اضافی آورده بود طوری که یکی از چشمش اصلاً پیدا نبود! یه لباس بلند مشکی به تن داشت و یه کلاه لبه دار مشکی هم روی سرش بود... لباس هاش شبیه به لباس هایی بود که اوایل هاموس رو باهاشون میدیدم.

سعی کردم دستمو از دستش جدا کنم و در عین حال چاقو رو هم از دست ندم اما دستمو طوری پیچوند که با احساس درد شدیدی مجبور به رها کردن چاقو شدم. درگیر شدن با اون شخص فایده ای نداشت، بدون شک من نمی تونستم جلوش دووم بیارم. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که فرار کنم و از خونه بزمن بیرون، اینجوری شانس نجاتم هم بیشتر بود...

دست چپم رو هنوز گرفته بود اما دست راستم آزاد بود. از فرصت استفاده کردم و با تمام توان یه مشت به صورتش زدم. مشتی که به صورتش زدم باعث شد دستمو ول کنه باید هر چی زودتر از خونه بیرون میومدم. با عجله شروع کردم به دویدم. وقتی خواستم از اتاق خارج بشم و به تراس برسم نمی دونم چی شد که پام به فرش کرد و زمین خوردم. بدترین اتفاق ممکن بود...!

میچ پام به خاطر آسیبی که چند روز پیش دیده بود بیش از اندازه درد می کرد. تا چند لحظه بعد از افتادنم داشتم از درد به خودم می پیچیدم. می دونستم که اون یارو از این موقعیت استفاده می کنه و به حسابم می رسه... طولی نکشید که همین اتفاق هم افتاد و خودشو بهم رسوند.

نمی تونستم چشمم ازش بردارم، در عین حال هم صورتش به قدری وحشتناک و ناجور بود که دوست نداشتم نگاهش کنم! این حس های متضاد داشتن پدرمو درمی آوردن! خیلی ترسیده بودم، مطمئن بودم با مرگ فاصله ای ندارم... امیدوار بودم سهند از پشت تلفن صدای درگیری رو شنیده باشه... هر چند بعید به نظر می رسید چون زیاد سر و صدا نکردیم!

اون شخص سریع و بدون معطلی اومد بالای سرم و بازو هامو گرفت. اون لحظه بود که فهمیدم دست هاش هم مته صورتش سوختن. از اینکه انقدر بهم نزدیک بود احساس خیلی بدی داشتم. منو کمی از زمین بلند کرد و سرمو خیلی محکم به زمین کوبید. بعد از اینکه دو سه بار سرمو به موزاییک های کف تراس کوبید جلوی چشمم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

قطره های آبی که به صورتم می خوردن باعث شدن به خودم بیام. اصلا نمی تونستم تکون بخورم. حتی نمی تونستم چشمامو باز کنم. سرم بدجوری درد می کرد. پشت سرم هم می سوخت... مطمئنا بعد از اون ضربات سرم شکسته بود. به شدت احساس سرما می کردم. انگار روی یه سطح نمناک دراز کشیدم. یه صدای خش خش هم از دور به گوش می رسید. بعد چند ثانیه که تونستم با بدبختی چشمامو باز کنم متوجه شدم توی حیاط پشتی خونه ی خودمم. روی زمین دراز کشیده بودم و قطرات بارون پشت سر هم به صورتم می خوردن. مثل اینکه مدت زیادی اونجا توی اون حالت بودم چون لباس هام تقریبا خیس آب بودن و داشتم از سرما منجمد میشدم، جوری که به زور می تونستم میچ دست هامو حس کنم! به خاطر اون ضربه ها هنوز بی رمق بودم و نمی تونستم حرکت بکنم. حتی صداهای اطرافم رو هم خیلی ضعیف می شنیدم.

سعی کردم سرمو به سمت اون صدای خش خش بچرخونم. تازه اون لحظه متوجه شدم درد گردنم شدم. اون شخص داشت با بیل زمین رو حفر می کرد. از قرار معلوم کارش هم تموم شده بود چون خیلی زود بیل رو کنار گذاشت و اومد سراغ من. تا به خودم اومدم متوجه شدم توی اون گودال ام.

اون یارو اصلا توی کارش درنگ نمی کرد و این باعث میشد مطمئن بشم هیچ شانسی برای نجات ندارم. احتمالا تا قبل از رسیدن بقیه من مرده بودم.

بدترین قسمت ماجرا وقتی بود که یارو شروع کرد به ریختن خاک روی من. دیگه واقعا مجبور بودم چشمامو ببندم. تمام سر و صورتم پر از خاک شده بود و کم کم داشت جلوی نفس کشیدنم رو می گرفت. عملا داشتم زنده به گور میشدم!

وضعیت هر لحظه بدتر میشد و من کاری از دستم برنمیومد. شاید اگه فقط یه ضربه به سرم می خورد می تونستم از جام بلند شم ولی اون ضربات پی در پی تقریبا ناکارم کرده بودن. خیلی سعی کردم یه تکونی به خودم بدم اما موفق نشدم. دیگه اعصابم از دست خودم هم خرد شده بود! اون یارو هم همچنان روی من خاک می ریخت و لحظه به لحظه حجم خاک بیشتر میشد... خاکی که روی صورتم ریخته بود جلوی بینی مو گرفته بود و نمی داشت نفس بکشم. دهنم هم مجبور بودم بسته نگه دارم و گرنه کلی خاک توش می ریخت. خودمم نمی دونستم باید چی کار کنم. امیدوارم بودم توی همون لحظات سخته کنم ولی وضعیت ادامه پیدا نکنه!

چند ثانیه که گذشت خاک ریختن ها متوقف شدن. خوشبختانه هنوز می تونستم نفس بکشم و خاکی که روی صورتم ریخته بود به طور کامل مانع تنفسم نشده بود. حتی هنوز می تونستم برخورد قطرات بارون با صورتم رو هم حس کنم. نمی دونستم چی جلوی اون یارو رو گرفته بود!

فرصتی برام پیش اومد که دوباره برای فرار از اون وضعیت تلاش کنم و امیدوار باشم که موفق میشم. سعی کردم دستمو حرکت بدم اما تمام انرژیم تحلیل رفته بود. اون لحظه آرزو کردم که ای کاش به حرف مسعود گوش می کردم و بیشتر غذا می خوردم!

سرمو آروم به سمت راست چرخوندم تا خاک های روی صورتم زمین بریزن. چشم هامو با هر ضربه و زوری که بود باز کردم. از یه طرف خاک ها و از طرف دیگه هم بارون اجازه نمی داد درست ببینم... همه چیز رو تار می دیدم.

با این حال می تونستم ببینم که یا سایه ی سیاه رنگ بالای گودال نشسته. تا اون لحظه فکر می کردم طرف رفته باشه ولی انگار فقط دست از کار کشیده بود. برام سوال بود که اگه از کشتن من منصرف شده چرا از اونجا نمیره! بعد متوجه شدم طرف داره به دور و برش نگاه می کنه. اولش فکر کردم شاید مسعود از راه رسیده باشه ولی وقتی دقت کردم دیدم به سمت خونه نگاه نمی کنه و همش سرشو به اینور و اونور می چرخونه. انگار که یه نفر داشت اون اطراف پرسه می زد. آرزو می کردم که اون یه نفر هاموس باشه!

یهو یارو از جاش بلند شد و رفت! بدبختانه چون تار می دیدم نتونستم بفهمم حالت چهره ش چجوریه و از چیزی ترسیده یا نه... هر چند با اون وضعیت صورتش بعید بود بتونم احساسات رو توش تشخیص بدم!

با رفتنش خیلی به نجات امیدوار شدم. دوباره سعی کردم حرکت کنم تا خودمو از اون قبر لعنتی بکشم بیرون که متوجه شدم یه نفر بالای گودال ایستاده. برای یه لحظه فکر کردم اون یارو دوباره برگشته. نگاهی به اون سایه ی سیاه انداختم. از اون زاویه واقعا قد بلند به نظر می رسید. شدت بارون اون قدر زیاد شده بود که به زور می تونستم با چشمای باز بالا رو نگاه کنم. چهره ش رو نمی تونستم درست ببینم ولی مطمئن بودم این یارو همون قبلی نیست!

ترسیده بودم از اینکه بخواد بلایی بدتر از قبلی سرم بیاره. حتما موجود وحشتناکی بود که اون یارو با دیدنش فرار کرد! چند ثانیه بالای سرم ایستاد و بهم نگاه کرد و بعد از اونجا رفت. با اینکه بهم کمکی نکرد اما خدا رو شکر کردم که حداقل آسیبی هم بهم نزد!

با شنیدن صدای مسعود کم مونده بود بال دربیارم! یکی از بهترین لحظات زندگیم بود. خیلی زود مسعود و سورن خودشونو بهم رسوندن. می تونستم صدای سهند رو هم از دور بشنوم. شانس اوردم یارو قبرمو خیلی سفارشی و پهن کنده بود جوری که سورن و مسعود برای بیرون کشیدنم راحت تونستن توش و ایسن. خاک ها رو سریع و با عجله کنار زدن و اوردم بیرون و کنار گودال روی زمین گذاشتم.

سهند اومد کنارمون و خیلی سریع گفت: دو سه دقیقه دیگه آمبولانس می رسه... من میرم به اطراف یه نگاهی بندازم.

مطمئن بودم هیچ شانسی برای پیدا کردن اون دو نفر نداره... خصوصا اینکه تنها هم بود.

مسعود پالتوش رو در آورد و روم انداخت. سورن دستشو روی پیشونیم گذاشت تا بارون چشممو اذیت نکنه و پرسید: حالت خوبه؟

از اینکه بلاخره به دادم رسیده بودم خیلی خوشحال بودم. لبخندی زدم و به زور گفتم: تقریبا داغونم.

مسعود فورا گفت: کاملا افتضاح به نظر می رسی. اما نگران نباش، الان می ریم بیمارستان حالت خوب میشه.

سورن - بهتر نیست ببریمش تو خونه؟ زمین خیلی سرده...

مسعود - شنیدی که گفت دو سه دقیقه دیگه آمبولانس می رسه. بعدم می ترسم تکونش بدیم وضعیتش بدتر شه. معلوم نیست که شکستگی ای داره یا نه... البته به جز سرش!

سورن همچنان برای بردن من به خونه پافشاری می کرد و مسعود هم جوابش رو میداد. بین جر و بحث سورن و مسعود حس کردم فضای اطرافم سنگین شده. یه بوی عجیب و غریب به مشام خورد. احساس می کردم قفسه ی سینه م سنگین شده. نفس کشیدن داشت برام سخت میشد. حضور یه نفر دیگه رو هم حس می کرد.

نگاهی به سمت راستم انداختم. در فاصله ی چند متری ما، بین درخت ها یه نفر ایستاده بود. نمی تونستم چهره شو ببینم... فقط یه هاله ی سیاه می دیدم که یه جا و ایساده بود و داشت به ما نگاه می کرد. یا دیدنش واقعا حالم بد شد... همش با خودم می گفتم چرا آمبولانس نمی رسه! اگه مسعود و سورن اونجا نبودن حتما دیوونه می شدم.

خیلی زود آمبولانس از راه رسید و تونستم از اون مهلکه نجات پیدا کنم. از معدود دفعاتی بود که دوست داشتم از خونه ی خودم دور باشم! موقع رفتن به بیمارستان سورن همراه من با آمبولانس اومد و قرار شد مسعود با ماشین خودش بیاد.

توی آمبولانس با اینکه به وضوح حس می کردم وضعیتم از قبل بدتر شده اما حداقل دیگه ترسی نداشتم و خیالم از بابت همه چیز راحت شده بود. اما این آسودگی خیال زیاد دووم نیورد و یه آن اون هاله ی سیاه رنگ رو جلوی خودم دیدم. البته این بار واضح تر می تونستم ببینمش یه فرد سیاه پوش قد بلند بود اما هر کاری می کردم نمی تونستم چهره ش رو ببینم. وضعیت وقتی بدتر شد که اون شخص خیلی آروم شروع به حرکت کرد و داشت بهم نزدیک میشد. اون لحظه به قدری عصبی بودم و احساس فشار می کردم که یهو یه صدا شبیه سوت تو سرم پیچید. سعی کردم حرکت کنم اما به تخت بسته شده بودم. کم کم اشکم داشت درمیومد. برای اینکه دیگه اون شخص رو نبینم چشمامو بستم.

صدای سورن رو شنیدم که با نگرانی ازم پرسید: بهراد چی شده؟!

همین لحظه بود که احساس کردم خون دماغ شدم. دیگه صداهای اطرافم رو هم به زور می تونستم بشنوم تا اینکه دیگه همه چیز جلوی چشمم سیاه شد

سردردم نسبت به قبل کمتر شده بود اما همچنان جای زخمش مثل قبل می سوخت. ولی مطمئنا تو اون لحظه مشکل اصلی من سردرد نبود. از وقتی بیدار شده بودم اون بوی تلخ رو تو فضای اتاق حس می کردم، جوری که شامه ام کاملا پر شده بود. دیگه کم کم داشت حالت تهوع بهم دست می داد! احتمالا بی حالی م هم به خاطر همون بو بود، حتی نمی تونستم یه تکونی به خودم بدم و سر جام بشینم... اما از همه بدتر این بود که احساس می کردم یکی داره بهم نگاه می کنه. تا حالا انقدر تو عمرم معذب نشده بودم!

مسعود و سورن ده دقیقه ای میشد که از اتاق بیرون رفته بودن. بیمارستان شلوغ بود و نمی تونستم صداشونو از بیرون بشنوم. حتما اون اطراف نبودن...

همین لحظه سورن وارد اتاق شد. درو نیمه باز گذاشت و اومد پیش من. ظاهر ا که کلافه بود. قبل از اینکه من حرفی بزنم نفس عمیقی کشید و گفت: گفتم تا معاون قتل نشدم پیام پیش تو!

- چرا، مگه چی شده؟

سورن - هیچی دیگه، مسعود تا الان دو تا دکتر و کشته سه تا پرستار و زخمی کرده، داشت گردن یارو حراستی رو هم می شکست که دیگه من فرار کردم اومدم اینجا. با بی حوصلگی چشمامو بستم. حوصله ی حرف زدن نداشتم. اوضاع اصلا خوب پیش نمی رفت...

سورن - هنوز زنده ای؟

با بی حال گفتم : خودت چی فکر می کنی؟

چند ثانیه سکوت کرد. انگار واقعا داشت فکر می کرد که من زنده ام یا مرده!

سورن - تو آمبولانس فکر کردم سخته کردی رفت!

- دومین باره که داری اینو بهم میگی.

مکت کوتاهی کرد : جدی؟

- اوهوم.

سورن - الان رو به راهی؟ مشکلی نداری؟

- جدا از اینکه همه چی رو تار می بینم و حالت تهوع و سردرد هم دارم، نه... مشکل خاصی

ندارم!

سورن - می خوای بگم دکتر بیاد؟

- نه خوبم، لازم نیست... تا حالا شده موقع تنهایی احساس کنی یه نفر بهت خیره شده؟!

سورن سریع جواب داد : اوه اوه، من همیشه تو دستشویی این مشکل رو دارم، اونم درست

در لحظات حساس!

- خفه شو.

سورن - جدی میگم! تو نمی تونی درک کنی.

- آخه من تا حالا مشکل به این بزرگی نداشتم!... بیگذریم، من کی می تونم برم خونه؟

سورن - نمی دونم، دکتره داشت با مسعود حرف میزد، منم فکرم مشغول بود متوجه

نشدم. الان خودش میاد بهت میگه.

- امیدوارم شب رو تو خونه ی خودم باشم...

سورن - شرمنده که ناامیدت می کنم ولی تو این شرایط فک نمی کنم مسعود اجازه بده بری

اونجا!

- دقیقا به خاطر همین شرایطه که می خوام برم خونه ی خودم. فک کنم دیگه وقتشه که جلوی

مسعود درآم.

سورن - متاسفانه بد موقعی رو واسه در اومدن جلوی مسعود انتخاب کردی! الان از اون

وقت هاست که خون جلوی چشماتو گرفته، واسه نگه داشتنت از هر ترفندی استفاده می

کنه. یهو دیدی خودش شخصا با یه چماق زد تو سرت و ضربه مغزیت کرد.

اصلا برام مهم نبود که مسعود چقدر عصبانیه در هر صورت دوست نداشتم سورن و مسعود به خاطر من بیشتر از این توی دردرس بیفتن یا اینکه صدمه ببینن. سعی کردم خونسرد باشم و فکر کنم ببینم چجوری می تونم راهی پیدا کنم تا از هر دوشون دور باشم.

با صدای کوبیده شدن در اتاق به خودم اومدم. چشمامو باز کردم... مسعود بود که وارد اتاق شد. ظاهرا که خیلی عصبانی بود! سورن از جاش حرکت کرد و رو به روی من جلوی تخت و ایستاد. مسعود هم اومد کنار تخت. چند لحظه چیزی نگفت. انگار داشت سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه... مطمئنا دلیل عصبانیت صرفا من نبودم.

نگاهی بهم انداخت و با لحنی جدی گفت: دیگه این کارو نکن!

با اون نگاه غضبناک و تُنِ صدا اساسا خونسردی و ذهن آروم و این چیزا، همه از سرم پرید! در حالی که به زور داشتم سعی می کردم بشینم گفتم: باشه...!

مسعود دوباره با همون لحن گفت: یعنی چی این حرف؟! مگه تو کاری کردی که میگی باشه، ها؟!!

دیگه واقعا نمی دونستم چه جوابی بدم! نگاهی به سورن انداختم و ازش کمک خواستم. یا اشاره بهم گفت که چیزی نگم. ولی یه جورایی انگار مسعود منتظر جواب بود!

حسابی گیر کرده بودم! با ترس و تردید گفتم: من... امم... من...!...

کوتاه خندیدم و گفتم: من نمی دونم باید چی بگم!

مسعود لبخند و نصفه و نیمه ای زد... فک کنم یه خرده عصبانیتش فروکش کرد. می خواستم ازش در مورد دعوایی که با دکترا کرده سوال کنم اما حس کردم بدتر اعصابش خرد میشه، برای همین بی خیالش شدم و چیزی نگفتم.

سورن پرسید: نگفتن کی مرخص میشه؟

مسعود - فعلا گفتن تا دو ساعت باید باشه ولی بعد می تونیم ببریمش.

سورن با بی حوصلگی گفت: خوبه، چون واقعا این بو داره اعصابمو خرد می کنه.

فورا پرسیدم: کدوم بو؟!!

سورن - همین بوی الکل دیگه... کلا بیمارستان یه بوی گندی میده! ازش متفرم.

یه لحظه فکر کردم سورن هم متوجه اون بوی تلخ شده. یا اینکه خودمم به بوی بیمارستان حساس بودم ولی تا اون لحظه حسش نکرده بودم.

مسعود رو به سورن گفت: می خوام تو برو بیرون یه هوایی بخور... یا اصلا می خوام برو خونه. من اینجا هستم.

سورن - نه خونه نمیرم. میرم تو محوطه ی بیمارستان یه چرخه بزوم...
مسعود - باشه، برو.

سورن از اتاق بیرون رفت. همش به این فکر می کردم که از این به بعد چه خاکی به سرم بریزم. سعی کردم بی خیال باشم و خوش بینانه به قضیه نگاه کنم. آگه کسی با من خصومت داشته باشه و قصد جون مو کرده باشه دلیلی نداره به مسعود و سورن آسیب بزنه. وقتی اینجوری به قضیه نگاه می کردم آرام میشدم.
کم کم داشت خوابم می گرفت. بودن مسعود توی اتاق خیالمو راحت می کرد و باعث شد تلاشی برای بیدار موندن نکنم.

توی خواب و بیدار بودم که متوجه شدم نسیم سردی به صورتم خورد. از اطراف صدایی شنیده نمیشد. سکوت سنگینی همه جا رو گرفته بود. سعی کردم از خواب بیدار شم و سر جام بشینم اما نتونستم. تمام بدنم قفل شده بود و نمی تونستم حرکت کنم. شدیداً احساس سنگینی و خفگی می کردم ولی با این حال مطمئن بودم حالتی که توش هستم بختک نیست چون روی قفسه ی سینه ام سنگینی و فشاری رو حس نمی کردم.

برای چند لحظه احساس کردم به صورت افقی به سمت بالا در حرکت اما ظرف چند ثانیه این حس از بین رفت و به حالت اولم برگشتم. اون احساس خفگی هم از بین رفته بود اما همچنان احساس سنگینی می کردم. سعی کردم چشمامو باز کنم. خیلی دوست داشتم اون دو ساعت تموم شده باشه و هر چی زودتر از بیمارستان بریم. از سکوتی که حاکم بود میشد فهمید که مسعود توی اتاق نیست. سعی کردم چشمامو باز کنم و حتی الامکان از جام بلند شم.

به محض اینکه چشمامو باز کردم با صحنه ی بدی مواجه شدم... چیزی که اصلاً تو اون شرایط انتظارشو نداشتم. دیگه تو اتاق بیمارستان نبودم! در واقع اون اتاق هیچ شباهتی با جاهایی که من می شناختم نداشت. دیوارهای اتاق سیمانی بودن که البته سیمان های بیشتر قسمت هاش ریخته بود و چیزی جز آجرهای قدیمی ازش باقی نمونده بود. اتاقی که توش بودم پنجره ای نداشت، فقط یه در بود که بالای دو تا پله قرار گرفته بود.

همون در هم برام بهترین امید بود. مطمئناً چیز خوبی در انتظارم نبود برای همین تصمیم گرفتم با هر جون کندن خودمو به در برسونم و قبل از اینکه کسی از راه برسه از اونجا برم. هنوز یک ثانیه هم از این تصمیم نگذشته بود که صدایی از سمت چپم به گوش رسید که با خوشحالی گفت: "سلام بهراد!"

با اون صدا حسابی یکه خوردم. در حالی که سعی می کردم بشینم به سمت صدا برگشتم.

این بار با بی خیالی گفت: می دونی، به خاطر اون دختره، خواهر داروین واقعا احساس بدی دارم اما دیگه وضعیت داروین داشت می رفت رو اعصابم.

بدون شک کسی که داشتیم می دیدم همون قاتلی بود که قصد جونمو کرده بود اما ظاهرا چیزی نبود که پلیس انتظارشو داشته باشه. حتی خودم هم لحظه ای به ذهنم خطور نکرده بود که یه زن دنبالم باشه! هر چند هنوز در مورد جنسیت و ماهیتش مطمئن نبودم! صداهای خفیه خفیه داشتم. نور کم اتاق و حال نه چندان خوب خودم اجازه نمی داد جزئیات چهره و لباس هاش رو دقیق ببینم.

اما می تونستم سفیدی و رنگ پریدگی پوستش رو تشخیص بدم. روی چشم هاش سایه افتاده بود و از اون فاصله به جای چشم هاش فقط دو تا هاله ی سیاه می دیدم. با اینکه کار خودمو تموم شده می دونستم ولی این باعث نمیشد که ازش نترسم. چه زن چه مرد، قرار بود منو بکشه...

نمی دونستم باید چی کار کنم و چی بگم! یه نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم که توی اون چند ثانیه رکورد سرعت رو شکسته بود کمی آرام بگیره. هر چند حرف زدن تو اون شرایط سخت بود ولی باید حتما اینو ازش می پرسیدم...

- تو کی هستی؟!

با خونسردی: "کسی که از دیدن تو لذت می بره."

- برای همین می خوام منو بکشی؟!

- بهراد، به وضوح دارم می بینم که ترس روت اثر بدی گذاشته. اما آگه خیالت رو راحت می کنه باید بگم نه، نمی خوام بکشم.

مصممانه ادامه داد: "در واقع برای کاری که می خوام با تو بکنم کلمه ای وجود نداره!" با شنیدن این جمله فک ام به هم پیچ خورد! بهترین موهبتی که توی اون شرایط می تونستم نصیب بشه این بود که سخته کنم!

داشت اشکم درمی اومد. با ناراحتی و کلافگی گفتم: من چی کار کردم که باید این بلا سرم بیاد، ها؟

- بهراد، تو باید یاد بگیری که انتخاب هات روی زندگیت تاثیر می دارن.

- من هیچ وقت تو رو انتخاب نکردم!

- اینو هم باید بدونی که انتخاب ها تاثیرات مستقیم و غیرمستقیم روی زندگیت دارن. همیشه گفت من یکی از اون تاثیرات غیرمستقیم ام.

- همچین چیزی جزو انتخاب های من نبوده!

با لحنی جدی گفت : مسئولیت کاری رو که کردی قبول کن، مرد باش! وقتی کاری مئه جن گیری رو قبول می کنی باید عواقبش رو هم بپذیری.

با تمسخر گفت : اون زمان که به حرف دوست مهربون مون ،هاموس گوش کردی و تصمیم گرفتی با جن ها در ارتباط باشی، خود به خود اجازه ی ارتباط با منو رو هم صادر کردی. من هیچ وقت بدون همچین اجازه ای سراغ کسی نمیروم!

- خواهر داروین چی؟ اونم بهت اجازه داده بود که بکشیش؟!!

- من خواهر داروینو نکشتم ، فقط وسوسه ش کردم. خودش راه درست رو انتخاب کرد. همونطور که گفتم حسابی روی اعصابم بود. داروین هم به یه دلیل خوب نیاز داشت تا از خونه ی پدر و مادرش بره. خانواده ی داروین از هر ترفندی استفاده کردن تا بهش بفهمونن که ازش متنفرن... نمی دونم چرا هر چقدر هم بهش توهین می کردن دست بردار نبود! تا اینکه بلاخره من بهش یه دلیل خوب دادم. مطمئنم الان بیشتر احساس خوشبختی می کنه.

- تو یه دختر بی گناه رو بدون هیچ دلیلی کشتی؟ اون که به تو بدی ای نکرده بود!!

با جدیت گفت : بهراد! همه بدی می کنن. تو هم که اون دختر و نمی شناختی، از کجا مطمئنی بی گناه بوده؟! خواهر داروین از نصف آدمایی که دوستش داشتن متنفر بود که این تنفرش شامل داروین هم میشد. من اصلا خوشم نمیاد کسی داروین رو اذیت کنه... البته به غیر از خودم.

- فکر نمی کنم این احساس روی داروین تاثیری داشته باشه چون اگه بفهمه با همچین دلیل مسخره ای خواهرشو کشتی خودش شکارت می کنه!

- متاسفم که ناامیدت می کنم ولی من اونقدر روی زمین زندگی کردم که تصورش هم برات سخنه. می تونم کارهایی بکنم که دوستای تو حتی به ذهنشون خطور نمی کنه... می دونم خودمو چجوری پنهان کنم.

- هاموس پیدات می کنه!

- یه چیزی بگو که منو بترسونه. من چند ماهه که دارم کنار شماها زندگی می کنم. بعید می دونم هاموس لحظه ای متوجه حضور من شده باشه.

دیگه از شنیدن حرفایی که بدتر اعصابمو خرد می کردن خسته شده بودم. با حرف زدن نمی تونستم برای خودم وقت بخرم. مطمئنا بقیه متوجه غیبتم شده بودن و اگه قرار بود کسی برای کمک بیاد حتما تا اون لحظه دست به کار شده بود.

در حالی که عصبی و ناامید بود بهش گفتم : آگه می خوامی منو بکشی، بهتره زودتر این کارو بکنی...

- ممنون که اشاره کردی.

همین لحظه بود که شروع به حرکت کرد و به سمت اومد. فوراً از گفته ی خودم پشیمون شدم، آرزو می کردم که ای کاش دهنمو بسته نگه می داشتم! حتی فکر اینکه چجوری می خواد بکشتم هم منو می ترسوند... فقط امیدوار بودم روشی رو انتخاب کنه که زیاد طول نکشه! به محض اینکه یه قدم بهم نزدیک تر شد نفس کشیدن برام سخت شد. انگار در عرض یه ثانیه اکسیژن اتاق تحلیل رفت و جو سنگین شد. تو یه چشم بهم زدن خودشو بهم رسوند و کنارم نشست. با اینکه هنوز حتی بهم دست هم نزده بود، بدنم کاملاً فلج شده بود.

خیلی آهسته گفت : "می دونی، به نظر من عشق وقتی شیرین تره که یه نفر می میره." سرش با فاصله ی کمی بالای سرم قرار گرفته بود. به شدت تحت فشار بودم... انگار که یه وزنه ی دویست کیلویی روم قرار گرفته بود. تمام وجودش بوی تلخی می داد. اون بو عین داروی بی حسی عمل می کرد، با هر بار نفس کشیدن بدنم سست و بی حس میشد. دیدن اون چهره خاکستری و متلاشی تحمل وضعیت رو برام سخت می کرد... تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که چشمامو ببندم.

همش تو دلم از خدا می خواستم منو از این وضعیت نجات بده... هر چند شک داشتم که خدا به موجودی مئه من اهمیت بده. حس می کردم روی لبم آهن داغ گذاشتن. همزمان با این طعم تلخ توی دهنم پخش شد.

اون انرژی و فشاری که هر لحظه تحملش سخت تر میشد خون رو از بینی م سرازیر کرد.

با لحنی پیروزمندانه گفت : "کی گفته که موقع کشتن مهربونی وجود نداره؟"

چند دقیقه ای میشد که بیدار شده بودم ، خوشبختانه از اون موقع دیگه ندیده بودمش. بعد از آخرین برخوردی که با هم داشتیم واقعا احساس کثیفی می کردم... اصلاً قابل وصف نبود! همه جای بدنم درد می کرد. آگه یه بار دیگه همچین وضعیتی قرار بگیرم بدون شک می میرم! مطمئناً آگه هاموس می تونست پیدام کنه تا حالا این کارو کرده بود. نمی دونم چند ساعت از حضورم توی اون اتاق می گذشت اما حتما مسعود و سورن تا اون لحظه کلی نگران شده بودن. امیدوار بودم لااقل جنازه م به دست شون برسه و مجبور نشن همه جا رو پی من بگردن.

سعی کردم بلند شم و خودمو و به در برسونم تا بلکم راهی برای خارج شدن از اونجا پیدا کنم. به زور تونستم سر پا و ایسم. سرم گیج می رفت، حس می کردم زمین داره زیر پام حرکت می کنه. دستمو به دیوار گرفتم و با بدبختی خودمو به در رسوندم. دیگه نمی تونستم سر پا و ایسم. روی پله ی پشت در نشستم. در آهنی بود و امیدی به شکستش نبود. از داخل هم دستگیره نداشت. به هیچ طریقی نمی تونستم بازش کنم.

گوشمو به در نزدیک کردم. از بیرون صدای بارون میومد. صدای خش خش هم شنیده میشد، انگار چند نفر داشتن روی برگ های خشک راه می رفتن و آروم با هم حرف می زدن، صدای زمزمه هاشونو می تونستم بشنوم. شک داشتم بتونم از کسایی که بیرون بودن کمک بخوام... اگه اینجوری بود حتما دست و پا و حتی دهنم هم می بست. میشد حدس زد که اونا اصلا آدم نیستن!

همچنان گوشم رو به در چسبونده بودم که یهو یه چیزی محکم به در خورد و باعث شد از جا بپریم. معلوم بود کسایی که اون بیرونن چیز خوبی برای من ندارن!

"حدس بزن الان کجا بودم!"

واقعا ناراحت کننده بود که دوباره اون صدای خونسرد و لحن از خود راضی رو می شنیدم! به در تکیه دادم و با بی حوصلگی گفتم: نمی دونم...

- این لحنت یه کم شبیه آدم های غرغرو بود ها! باشه، خودم میگم. پیش دوستات بودم. دور هم جمع شده بودن و داشتن برای پیدا کردن تو نقشه می کشیدن.

- امیدوار کننده ست...

- من اینجوری فکر نمی کنم... بگذریم، می دونی نکته ی جالب ماجرا چی بود؟ اینکه مسعود

داشت به این فکر می کرد که اگه زنده پیدات کنه خودش می کشتت!

- خب، این در مورد مسعود کاملا طبیعیه.

- بعضی وقتا این مسعود هم مته خواهر داروین میره رو اعصابم ولی چیزی که باعث میشه

نکشمش اینه که تو رو دوست داره. فقط یه بار مجبورم کرد که بزمنش.

- تو مسعود رو زدی؟! چجوری!!؟

- آره، با در کابینت کوبیدم تو صورتش... اون موقع بود که تو رو زد.

- عجیبه... چیزی به من نگفت!

- احتمالا فکر می کرده حقش بوده... که البته منم باهانش موافقم! در کل چند نفری دور و بر تو بودن که واقعا داشتن صبر منو امتحان می کردن! آگه همینطور به کارشون ادامه می دادن اتفاق های بدی برایشون میفتاد.

نفس راحتی کشیدم : خدا رو شکر!

- امیدوارم فهمیده باشی وقتی با میتر حرف می زدی چقدر احساساتمو جریحه دار می کردی. شانس آورد که از تو ناامید شد!

- خیلی دوست دارم بدونم تو چرا این کارا رو می کنی!!

بدون معطلی جواب داد : چون لذت می برم. البته اینم باید بگم که تو رو هم دوست دارم. با تعجب پرسیدم : تو منو دوست داری؟!

- اوهوم.

- اچینا متوجه نشدی که این دوست داشتنت داره منو به کشتن میده؟!

- چرا، متوجه شدم برعکس تو ، من از همه ی ویژگی هایم باخبرم.

- نمی فهمم... این چه جور دوست داشتتیه!

- خیلی واضحه. یه مدت که کنار من باشی، حتی آگه بهت دست هم نزنم می میری. یکی از دلایلم هم همین بوییه که حس می کنی. اما در هر صورت کاری از دست من برنمید، چون نمی تونم کنترلش کنم. دوست هم ندارم به خاطر همچین چیزی به خودم سختی بدم.

- آگه واقعا منو دوست داشته باشی نباید همچین کاری بکنی!

کوتاه خندید : تو زیاد این قضیه رو جدی نگیر. درسته که ازت خوشم میاد ولی اونطور که فکر می کنی عاشقت نیستم! من خیلی زود نظرم عوض میشه.

اینکه حین حرف زدن من به من نزدیک نمیشد و عجله ای برای کشتنم نداشت، بهم امید می داد. معلوم بود که صرفا قصدش کشتن من نیست، وگرنه تا حالا حتما این کارو کرده بود. به فکرم رسید که از این فرصت استفاده کنم و باهانش حرف بزنم، هر چند کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید ولی تنها کاری بود که می تونستم برای خودم بکنم... تا اون لحظه نشون داده بود که توی حرف زدن زیاد هم غیرمنطقی نیست!

داشتم برای شروع دنبال کلمات مناسب می گشتم که گفت : می دونی قبل از اینکه من پیام

سراغ شماها چی کار می کردم؟

- برام جالبه بدونم.

- هر جا که فکرشو بکنی رو گشتم، به همه جا سر می زدم اما از این کارم لذت نمی بردم. خیلی خسته کننده بود. زندگی کلیشه ای شده بود. هر از گاهی به ارتباط با آدما فکر می کردم ولی می ترسیدم بهشون نزدیک بشم.

- از آدما می ترسیدی؟!

- نه مثل اون ترسی که تو الان از من داری! قانون کلی اینه که جن ها به آدما نزدیک نشن... اما وقتی با کسایی آشنا شدم که خودشون رسماً اجازه ی این کارو به جن ها داده بودن واقعا هیجان زده شدم!

با لحنی شرور ادامه داد : حس کردم هیچ کاری تو دنیا لذت بخش تر از بودن با آدما نیست! فک کنم مسبب اصلی این کارم اون زندگی یکنواختی بود که قبلا داشتم.

زمان خوبی بود تا برای متقاعد کردنش باهاش حرف بزنم... ظاهراً که اروم بود.

گفتم : درک می کنم... من می دونم فشار روحی با آدم چی کار می کنه ، منم وقتی دیوونه میشم از این کارا می کنم.

چند لحظه مکث کرد و تهدیدآمیز گفت : بهم گفتی دیوونه؟

با دستپاچگی گفتم : نه منظورم این بود که...

یه آن از زمین کنده شدم و تو یه چشم به هم زدن با شدت به دیوار رو به رو برخورد کردم. احساس می کردم تمام استخون هام خرد شدن! تا چند ثانیه به جز یه نور سفید چیزی نمی دیدم.

چشمام بسته بودن و روی زمین داشتم از درد به خودم می پیچیدم، با این حال سنگینی حضورش رو کنارم حس می کردم.

فشار سنگینی به ساق پام وارد شد و هر لحظه هم بیشتر میشد. دیگه واقعا نمی تونستم تحمل کنم. همین لحظه بود که صدای خرد شدن استخون پام رو شنیدم و درد وحشتناکی تو کل بدنم پیچید. نفسم بند اومده بود، می تونستم صدای نبض رو توی سرم بشنوم!

با فاصله ی کمی از خودم صداشو شنیدم که با خونسردی گفت : باید بدونی که فریب بی پاداش نمی مونه. می خواستی مخ منو بزنی تا اجازه بدم بری؟ من بین تو و دیگران یه تفاوت قائل بودم که باعث میشد بیشتر دوستت داشته باشم، اونم اینکه فکر می کردم تو خودخواه نیستی. الان می فهمم فکری که در موردت می کردم صرفاً یه اغراق فاحش بوده! در هر صورت تو دیگه الان واسه من کاربردی نداری، اما یه نفر باید جای تو رو پر کنه...

بدترین حالتی که تصور می کردم داشت اتفاق می افتاد، اونم به خاطر جمله ی احمقانه ی من! باید یه کاری می کردم... قبل از اینکه چیزی بگم گفت: فکر کنم مهم ترین فرد زندگیت مسعود باشه، درسته؟

برام مهم نبود که وضعیتم چقدر بده، اون لحظه همه چیزو فراموش کردم. فوراً گفتم: نه!! بدون توجه به من با لبخند خوبی گفت: مطمئنم هیچ وقت اونجور که من الان دارم به مسعود نگاه می کنم، بهش نگاه نکردی! شک ندارم زوج خوبی میشیم... البته آگه مسعود دهنشو بسته نگه داره. کلا وقتی حرف نمی زنه جذاب تر میشه.

تمم خیس عرق بود، شدیداً هم احساس سرما می کردم. با کوچیک ترین حرکت درد توی پا و بعد کل بدنم منتشر میشد. ولی همه ی اینا در برابر اتفاقی که قرار بود بیفته بی اهمیت بودن. - هرکاری بگی می کنم فقط با مسعود کاری نداشته باش...

- متأسفم، کاری از دستت برنمیاد. اما یه آوانس میدم، می تونی یه نفرو انتخاب کنی تا جاتو بگیره، اون یه نفر می تونه سورن یا داروین هم باشه، گرچه من به شخصه مسعود رو ترجیح میدم، منو یاد کسی می ندازه که زندگیمو خراب کرد... در کل انتخاب با تونه. درد امونم رو بریده بود، کار خودمو تموم شده می دونستم اما به هیچ وجه نمی خواستم کسی جای منو بگیره و توی همچین وضعیتی گیر کنه برای همین ترجیح دادم تا جایی که امکان داره چیزی نگم که وضعیت رو خراب تر از این کنم...

چند ثانیه ای میشد که سکوت کرده بودم. درد باعث میشد ناخودآگاه دندون هامو روی هم فشار بدم. اینکه نزدیکم نشسته بود بیشتر منو می ترسوند. دوست داشتم تا جایی که ممکنه ازش فاصله بگیرم. به سختی نشستم و کمی خودمو عقب کشیدم. حین اینکه داشتم خودمو عقب می کشیدم حس می کردم استخون های پام از قسمت های شکسته شده دارن به هم ساییده میشن. سوزشی که داشت غیرقابل تحمل بود.

به صورتش نگاه کردم. چشم هاش دیگه مثل قبل سیاه به نظر نمی رسیدن. می تونستم رنگ نقره ای براق رو از اون فاصله ببینم. حالت چشم هاش شبیه به گربه ها بود. تا بهش نگاه کردم گفت: من هنوز منتظر جوابم. کدومشون؟ مسعود، سورن، داروین؟!

بازم چیزی نگفتم. قلبم داشت از جا کنده میشد. ممکن نبود اسم کسی رو به جای خودم بدم! با خونسردی گفت: همچنان می خوای منو سکوت درمانی کنی؟ فکر کنم آگه داروین رو انتخاب کنی به نفعت باشه، هر چند خودم شخصاً دوست دارم یه داغ دیگه به دل پدر و مادرش بذارم.

فکر کنم چیزی که ازم می خواست از هر بلایی که تا اون لحظه سرم آورده بود، بدتر بود. چشمامو بستم و سعی کردم به یه جواب درست و حسابی فکر کنم.

بعد از چند ثانیه گفت: کم کم داری عصبانیم می کنی... کاری نکن اون یکی پات هم بشکنم! یکی رو انتخاب کن و دوتای دیگه رو نجات بده!... شاید اینجوری خودت هم آمرزیده شدی، البته اگه آمرزشی در کار باشه!

هیچی به ذهنم نمی رسید، نمی دونستم چجوری می تونم پای بقیه رو از این ماجرا بکشم بیرون! نمی دونستم باید چی می گفتم...

این بار با عصبانیت گفت: دیگه واقعا داری اعصابمو خرد می کنی، کاری نکن همین الان برم هر سه تاشونو قتل عام کنم!

با این جمله حسابی ترسیدم و دست و پامو گم کردم، سریع گفتم: باشه قبول، هر چی تو بگی! فقط بگو چی کار باید بکنم!

دوباره با همون لحن خونسرد گفت: اوه سلام! تو زنده ای؟

خندید: فکر کردم دارم با جسدت حرف می زنم! یکی رو انتخاب کن قبل از اینکه خودم هر سه تاشونو انتخاب کنم!

مطمئنا جوابی که می خواستم بدم چیزی نبود که اون منتظر شنیدنش بود! گرچه می ترسیدم بگم ولی چاره ای نبود...

- هیچ کدوم...
- "هیچ کدوم" بین گزینه های من نبود!

- ببین، اگه می خوای منو بکشی بکش ولی من اسم کسی رو به جای خودم نمیدم.
- بهتره "اگه" رو از جمله ت حذف کنی چون به هر حال من می گشمت فقط دوست دارم قبلش یه نفر رو به جای خودت انتخاب کنی تا شاید چیزایی که تو نتونستی بهم بدی رو بتونم از اون بگیرم.

- امکان نداره همچین کاری بکنم.
- پس منم مجبورم همه شونو با خودم ببرم!

این حرفش بدجوری عصبانیم می کرد جوری که بعضی وقتا دردمو فراموش می کردم...
گفتم: جرأتشو نداری!
مصممانه گفت: جرأتش رو ندارم؟

اشکم در او مده بود، برای یه لحظه به این فکر کردم که اسم داروین رو بگم... اما چطور می تونستم؟ عادلانه نبود که به خاطر اشتباهات من بمیره...

با همون لحن مصمم ادامه داد: نمی دونم چرا انقدر به خودت سخت می گیری، انتخابش اونقدرها هم که فکر می کنی سخت نیست!

- تو متوجه نیستی... .

- یه چیز رو در مورد تو خوب می دونم، اونم اینکه تو شناخت آدم های اطرافت واقعا مشکل داری! فکر می کنی تا الان اون سه نفر واسه پیدا کردن چی کار کردن؟

- می دونم که همه ی سعی شونو کردن...

- می تونم هر سه تاشونو ببینم. توی خونه ی تو جمع شدن، کار خاصی هم نمی کنن. عمومی مهربونت هم داره از اینکه در نبود تو چقدر بهش سخت گذشته حرف می زنه... با کلافگی ادامه داد: باید صداشو بشنوی! اون خونسردی دروغین، تَن صدای مغرورانه... آدمو اذیت می کنه!! یه جورایی ته دلش مطمئننه که دیگه بر نمی گردی برای همین داره این حرفا رو می زنه... چون می دونه هیچ وقت حرفاش به گوشت نمی رسه. خوبیه مسعود اینه که آدم رُکیه. از وقتی که گم شدی داره به این فکر می کنه که اگه پیدا نشی تمام بدبختی هاش تموم میشن.

- داری دروغ میگی...

- هر جور دوست داری فکر کن ولی مطمئن باش تا چند دقیقه دیگه حرفامو باور می کنی... میگویند روح آدم بعد از مرگ قدرت درکش چند برابر میشه!

با صدایی آهسته گفت: واقعا فکر می کنی اگه برای همیشه از پیششون بری دلشون برات تنگ میشه؟ همین الانش هم فراموشت کردن. سورن که داره به اون کفش های براقی که امروز دیده فکر می کنه. دیگه تعجبی نداره که داروین کوچکترین اهمیتی هم به تو نده! اصلا براش مهم نیستی، باور کن. داروین فقط به مرگ غمناک اون خواهر نفرت انگیزش فکر می کنه... جالبه که بابتش غصه هم می خوره!!

کم کم داشت حرفاشو باور می کردم. البته به هیچ وجه مسعود و سورن و داروین رو به خاطر افکارشون سرزنش نمی کردم. هر فکری که می کردن حق داشتن. من هیچ کاری برایشون نکرده بودم به جز اینکه همیشه با کارهام اذیت شون کردم.

- حتما پیش خودت فکر می کنی من دارم بهت دروغ میگویم، ولی باور کن اینو راست میگویم. اگه واقعا می خواستن پیدات کنن توی این چند روز این کارو کرده بودن.

با این حرف حسابی جا خوردم! امکان نداشت چند روز گذشته باشه... فقط چند ساعت بود که من اونجا بودم!

- چند روز!!

- فکرشو نمی کردی، نه؟ تعجبی نداره. در هر صورت اینو گفتم که بدونی زیادم برآشون مهم نیستی. درسته من می تونم مخفی بشم اما اگه اونا یه ذره به خودشون زحمت می دادن می تونستن پیدام کنن. حالا چی میگی؟

با اینکه کم کم داشت باورم میشد که راست میگه اما باز هم دلیل نمیشد اسم کسی رو به جای خودم بدم. اصلا عادلانه نبود.

گفتم: فکر کنم من برات کافی باشم...

- دیگه دارم از این سوال و جواب های بی نتیجه خسته میشم، یکی رو انتخاب کن وگرنه تک تک استخون هاتو خرد می کنم!

- هر کاری دوست داری بکن، جواب من عوض نمیشه.

- باشه، خودت خواستی!

می دونستم الان اتفاق بدی برام میفته. از ترس چشمامو بستم، طاقت نداشتم ببینم چه بلایی سرم میاره. یهو یه جسم نوک تیز رو توی پهلوام فرو کرد و سریع بیرون کشید، فقط امیدوارم بود ناخنش نبوده باشه! کارم از داد و فریاد گذشته بود. نفسم هم به زور بالا میومد. تا قبل از اینکه اون چیز رو توی پهلوام فرو کنه تا این حد احساس سستی نمی کردم.

فورا گفتم: یه پیشنهاد برات دارم، اگه زرننگ باشی می تونی خودتو نجات بدی. یه نفرو به جای خودن انتخاب کن، منم می ذارم بری.

دستم رو روی زخم پهلوام کشیدم و بهش نگاه کردم. بیشتر از اینکه دستم خونی بشه به یه مایع سفید آغشته شد. حتما همون زهری بود که پلیس ازش حرف میزد. مطمئن بودم داره بهم دروغ میگه و نمیذاره برم...

- بهتره تا زهر اثر نکرده انتخاب کنی وگرنه دیگه نمی تونم برات کاری بکنم.

ضربان قلبم مته پتک تو سرم صدا می داد. همه جای بدنم درد می کرد، بدجوری هم سردم بود ولی می دونستم هر جوابی که بدم وضعیتم رو بهتر نمی کنه.

در حالی که به زور می تونستم حرف بزنم گفتم: اگه تا ابد هم بپرسی جوابم عوض نمیشه.

چند ثانیه سکوت برقرار شد تا اینکه گفت: خیلی خوب... انتظار داشتم جواب دیگه ای ازت بشنوم. این کارت باعث شد برنامه رو تغییر بدم.

با نگرانی پرسیدم: یعنی چی؟!!

- تو اولین کسی هستی که به حرکت نادر غیر خودخواهانه از خودش نشون داد، به جورایی منو راضی کردی.

- امیدوارم عاشقشم نشده باشی!

- تقریباً بهش نزدیک شدم. می خوام به عنوان پاداش باهات معامله کنم. به نفعته قبل از اینکه سم اثر کنه تصمیم بگیری.

به خودم قول دادم هر چیزی غیر از کشتن سورن و مسعود و داروین باشه قبول کنم.

تو حرف زدن عجله ای نداشت، با خونسردی گفت: پیشنهادم بهتر از چیزیه که فکر می

کنی. اجازم میدم بری اما شرطش اینه که هیچ وقت عاشق هیچ دختری نشی، ازواج هم

نکنی! من موجود صبوری نیستم، البته ویژگی های خوب زیاد دارم ولی خب صبر جزوشون

نیست. اگه به وقت احساس کنم داری با صبر نداشته م بازی می کنی و فکر عاشق شدن و

ازواج به سرت زده دوباره میام سراغت و اون خوشحالی کوچیکت رو تبدیل به ناامیدی می

کنم. اون موقع دیگه از بخشش خبری نیست. قبوله؟

- اگه قبول کنم دیگه کسی رو نمی کشی؟!!

- بهراد، باید یاد بگیری که هیچ چیز سیاه و تاریکی تغییر نمی کنه. این قرارداد هم صرفاً در

مورد توئه. فکر بقیه رو نکن. به روز متوجه میشی تمام کسانی که من کشتم سزاوار مرگ

بودن، اگه منم کار بدی کرده باشم حتما تاوانش رو میدم. تو بهتره نگران خودت باشی.

خندید و گفت: اصلاً شاید هم عزیزان نیروی انتظامی تونستن دستگیرم کنن، کسی چه می

دونه! این رو هم فراموش نکن، اگه بخوای منو دور بزنی، قبل از اینکه حرکتی بکنی کارت

تمومه... اگه در مورد این قراردادمون با کسی حرف بزنی هم همینطور، دوباره منو می بینی و

اون موقع دیگه هیچ عذری رو قبول نمی کنم... انتخاب با خودته.

- باشه، قبول...

- آفرین، زیرکانه بود... فکر کنم دیگه وقت رفته.

- من باید چجوری از اینجا برم؟ سینه خیز؟!!

- نه، من می دارم دوستانا پیدات کنن. نمی خوام فکر کنن قراره بین ما هست. دوست دارم

همه چی طبیعی به نظر برسه. راستی... اینو حتما باید بهت بگم. دلم نمی خواد آخرشو برات

تلخ کنم ولی مطمئن باش وقتی برگردی رفتار کسایی که می خواستی خودتو به خاطرشون فدا کنی باهات عوض میشه. می بینی که زیاد هم از دیدنت خوشحال نیستن، اون موقع می فهمی من تنها کسی ام که باهات صادق بودم.

دستمو گرفت و همین لحظه انگار یه نفر چراغ ها روشن کرد. بدون اینکه حرکتی کرده باشم یهو تو جنگل ظاهر شدیم برخلاف چیزی که فکر می کردم بیرون روز بود! می تونستم از بین شاخه های درخت ها آسمون ابری رو ببینم.

از کنار من بلند شد و گفت : دعا کن موکلت زودتر چشم جهان بینش رو این طرفی بچرخونه. در ضمن اگه مجبور شدم فرار کنم بهم نخند، به هر حال باید طبیعی از آب دربیاد! همین که صدای هاموس رو شنیدم با سرعت به سمت بالا حرکت کرد. تو یه چشم به هم زدن هاموس کنارم ظاهر شد و گفت : "من میرم دنبالش... حامی الان می رسه، نگران نباش." و خیلی سریع به همون سمت رفت.

نیازی نبود اون جمله رو بهم بگه چون من اصلا نگران نبودم. اون لحظه انگار هیچ چیز مهمی تو زندگیم وجود نداشت... هیچ فکری از ذهنم عبور نمی کرد. حس خوبی داشتم وقتی بارون به صورتم می خورد. قبلا هم توی همچین وضعیتی بودم اما این بار مثل دفعه ی قبل احساس بدی نداشتم و تحت فشار نبودم. درد پام رو هم دیگه حس نمی کردم.

لمس دستی رو روی پهلوام احساس کردم. چشمامو باز کردم... حامی بود. در حالی که نفس نفس می زد با صدای بلند هاموس رو صدا کرد و زیر لب با نگرانی گفت : من باید با این چی کار کنم!

طولی نکشید که هاموس برگشت. با اینکه همه چیز رو تار می دیدم اما می تونستم زخمی که روی پیشونیش ایجاد شده بود رو ببینم. زیاد سخت نبود تا بفهمم اون زخم چجوری به وجود اومده بود.

به زخمش اشاره کردم و گفتم : معذرت می خوام...

با حرفم خندید، هر چند خنده باعث نشد چهره ی نگرانش تغییر چندانی کنه و گفت : به خاطر همچین چیزی داری ازم عذر خواهی می کنی؟

حامی خیلی سریع گفت : می تونی زهرو بکشی بیرون یا نه؟!

هاموس رو به من گفت : ممکنه یه کم درد داشته باشه ولی زود تموم میشه، قول میدم.

هاموس شروع کرد به بیرون کشیدن زهر اما من دردی احساس نمی کردم. تمام تنم بی حس بود. احتمالا به خاطر همون زهر بود اما خوشحال بودم که حداقل به آرومی داره منو می کُشه.

از اینکه دوباره توی بیمارستان بیدار می شدم احساس بدی داشتم...دیگه رسما دژاوو شده! این حسم به کنار، از اینکه هنوز زنده بودم واقعا احساس تنفر می کردم! هر کس دیگه ای جای من بود تا حالا هفت کفن پوسونده بود! اونقدر که اعصابم از دست خرد بود دلم می خواست خودمو بزنم.

داروین که کنار پنجره ایستاده بود فهمید که بیدار شدم و اومد سمتم و با لبخندی شیطننت آمیز گفت : چطوری زیبای خفته؟

- تو رو که دیدم عالی شدم!

خندید و گفت : صدات خیلی خنده دار شده...

- مسعود و سورن اینجا نیستن؟!

داروین - نه ، اگه کاری داری به من بگو.

- کاری ندارم...فقط می خواستم ببینمشون.

داروین - جدی میگم، هر مشکلی داری به من بگو.می خوام یه ظرف برات بیارم؟!

اصلا متوجه منظورش نشدم.گفتم : ظرف؟!

خیلی جدی گفت : که توش جیش کنی.

اگه می تونستم حتما پا میشدم سرمو می کوبیدم به دیوار!

- بیخشید که رُک میگم، ولی اگرم بخوام این کارو بکنم تو محرم ترین فرد زندگیم

نیستی...پس نه، ممنون.

داروین - باشه، هر جور راحتی.یه حال اگه بخوای من می تونم کمک کنم.حالا واقعا

حالت چطوره؟

- ای...خوبم.فعلا دردی حس نمی کنم.

داروین - مجبور شدن پاتو گچ کنن.

نگاهی به پام انداختم و پرسیدم : من چند روز نبودم؟!

داروین - حدودا یه هفته.به غیر از اون دو روز هم هست که اینجایی.

تا اون لحظه فکر می کردم قاتل در مورد مدت گم شدنم بهم دروغ گفته

سر جام نشستم. با اون گچ احساس می کردم ده کیلو به وزن پام اضافه شده.

- می تونی منو تا خونه م ببری؟
 داروین - فکر نکنم اجازه بدن...
 - برام مهم نیست اجازه میدن یا نه دوست ندارم اینجا بمونم. آگه نمی تونی اشکالی نداره،
 خودم یه کاریش می کنم. فقط آگه میشه لباس هامو برام بیار.
 داروین - باشه، لباس هات همین جاست. اتفاقا مسعود فکر می کرد بخوای بری خونه، واسه
 همین برات دو تا عصا هم آورد.
 - جدی؟ چه خوب. معلومه خیلی دوست داشته از شرم خلاص شه!
 داروین - نه بابا اینجوری نیست.
 - حتما تو این چند روزی که من نبودم خیلی عصبانی بوده... کسی رو کتک نزد؟!
 داروین - نه عصبانی نبود، کسی رو هم نزد. بیشتر ناراحت بود، یعنی همه مون ناراحت
 بودیم. می دونی، جو خیلی سنگین بود. اون چند باری که ما مسعود و سورن دیدیم فقط چند تا
 جمله بین مون رد و بدل شد. یه جورایی انگار امیدی به برگشتت نداشتن.
 - یه سوال می پرسم راستشو بگو، دنبالم هم گشتید؟!
 داروین چند ثانیه با حالتی خنثی بهم نگاه کرد و گفت: مسخره کردی؟! معلومه که گشتیم!
 پدرمون در اومد تا پیدات کردیم. درسته حتی من و حامی هم تحت تاثیر سورن و مسعود
 داشتیم. ناامید می شدیم ولی خب هیچ کدوم بی خیال نشدیم.
 - خوش به حال من!
 داروین کمک کرد تا لباس هامو تنم کنم... حالا بماند که چقدر موقع این کار از دستش عذاب
 کشیدم! چون خیلی وقت بود که دراز کشیده بودم موقع راه رفتن سرگیجه داشتم. آگه داروین
 همامو نداشت اون یکی پام به باد می دادم.
 بلاخره از بیمارستان بیرون اومدیم. جلوی در بودیم که داروین گفت: همین جا باش تا من
 ماشین رو بیارم.
 سریع رفت و خیلی زود هم با ماشین خودم برگشت! نگاهی به ماشین انداختم و سوار شدم.
 - خب... ظاهرا که سالمه!
 داروین خندید و گفت: نگران نباش، از دیروز دست منه. هنوز فرصت نکردم مچاله ش کنم.
 - خدا رو شکر. حالا حداقل می داشتید بمیرم بعد وسایلمو تقسیم می کردید.
 داروین که همچنان داشت به خنده ش ادامه می داد گفت: خفه شو.
 - از این اخلاقت خیلی خوشم میاد، هیچ رقمه بهت بر نمی خوره.

چند لحظه مکث کرد و گفت : مگه شوخی نمی کردی؟!!

- چرا بابا... اصلا فراموشش کن ببینم، حامی نگفت چجوری منو پیدا کردن؟

داروین - هاموس پیدات کرده بعد هم به حامی خبر داده. می دونی که، قدرت دیدشون از ماده عبور می کنه و این حرفا... من هنوز نفهمیدم این ویژگی شون چطوری کار می کنه! یعنی به نظرت وقتی حامی به من نگاه می کنه دل و روده م هم می بینه؟!!

- بی خیال، من همینجوری هم حالت تهوع دارم، این سوال هات قرار نیست حالمو بهتر کنن! لابد جوریه که هر وقت خودشون بخوان می تونن اونجوری ببینن.

داروین - بگذریم... به نظرت عجیب نیست که این یارو قاتله تو رو نکشت؟!!

- می خواست بکشه ولی یهو هاموس و حامی سر رسیدن. فکر کنم اون سم، زهر یا هر کوفت دیگه ای که بود رو هم هاموس از بدنم کشید بیرون. داروین - آره، حامی در موردش بهم گفت... پس اگه هاموس و حامی یه بار تونستن طرف رو پیدا کنن حتما باز هم می تونن! احتمالاً گیر آوردنش اونقدرها هم سخت نیست.

- سخت نیست؟! اگه می تونستن طرفو گیر بندازن همون یه بار که دیدنش این کارو می کردن. اون یه بار هم شانسی بود. با این وضعیت حتما بهتر از قبل رد خودشو می پوشونه. داروین - به هر حال برای همیشه که نمی تونه مخفی بشه.

با بی حوصلگی گفتم : تو رو خدا بگو که نمی خوای دنبالش بگردی!

داروین - از اول به خاطر همین کار اومدم اینجا!

- تو نمی تونی پیداش کنی، اگر موفق بشی قبل از اینکه کاری کنی دخلتو آورده! منو هم که می بینی زنده م به خاطر اینه که یارو مثلا ازم خوشش میومد! فکر می کنی اگه بفهمه جنابعالی می خوای بکشیش چه عکس العملی نشون میده؟!!

خندید و گفت : جدی از تو خوشش میومد؟ واو!

این بی خیالی داروین داشت اعصابمو خرد می کرد، انگار اصلا حرفای منو نمی فهمید! با عصبانیت گفتم : ببین، من توی این مدت به اندازه ی کافی حرص خوردم، دیگه نمی خوام تو مراسم ختم تو هم شرکت کنم!

داروین - باشه بابا، چرا قاطی می کنی؟

- قول بده که دنبالش نمیری!

داروین - خب، باشه... قول میدم.

- مته آدم بگو! بگو "قول میدم دنبال قاتل خواهرم نمیرم".

داروین – عجب گیری کردم ها! باشه، قول میدم دنبال قاتل خواهرم نرم. تو هم اعصاب نداری ها، صد رحمت به مسعود.

- اصلا تو چرا بر نمی گردی شهر خودتون؟!

داروین – من وصیت کردم بعد مرگم هم جنازه مو اون طرفا نبرن، چه برسه به اینکه بخوام با پای خودم برم!

- یعنی به خاطر پدر و مادرت هم نمی خوای بری یه سر بزنی؟ فکر کنم دلشون برات تتگ شده باشه ها!

داروین با بی خیالی گفت: نگران نباش، اونا دلشون واسه هر کی هم که تتگ باشه، واسه من یکی تتگ نمیشه. اصلا خودشون بیرونم کردن! تازه بعد از اینکه از خونه رفتم هم هر از گاهی بابام زنگ میزد و تهدیدم می کرد. الان هم چند وقتی میشه که دیگه کاری به کارم ندارن. خدا رو شکر فکر کنم یادشون رفته.

- حالا با توجه به اینکه قول دادی دنبال اون یارو نری می خوای چی کار کنی؟

داروین – برنامه ی خاصی ندارم. فعلا می خوام تو همین شهر بمونم. تازه دارم بهش عادت می کنم، گرچه هنوزم با هواس حال نمی کنم. تازه تونستم چند تا دوست گیر بیارم، حالا بگذریم که همشون بی اعصابن!

- خوبه که اینجا می مونی، حداقل اینجوری آگه سورن و مسعود ولم کردن خیالم راحت تو رو دارم.

داروین – آره خیالت راحت، من حالا حالاها رو نیمکت ذخیره ها نشستم.

بعد از چند دقیقه بلاخره به خونه رسیدیم. تا وقتی که وارد خونه شدم داروین همامو داشت که یه وقت نیفتیم. راه رفتن با عصا زیاد برام راحت نبود. علاوه بر اون سرگیجه هم داشتم.

روی مبل دراز کشیدم. داروین سوییچ ماشین رو بهم داد و گفت: آگه کاری داری یا چیزی می خوای به من بگو.

- نه ممنون.

داروین – مطمئنی؟

- آره، تو هم آگه کاری داری برو. نگران نباش، زنده می مونم.

داروین – می ترسم ولت کنم دوباره مفقود شی! بی خیال، من بیشت می مونم. راستی یادت میاد چند روزه غذا نخوردی؟

- من گشتم نیست، اگرم غذا بخوام خودم یه کاریش می کنم. ضربه مغزی که نشدم! تو برو به کارهات برس.

داروین - ناسلامتی تو چلاقی ها!

- واقعا ممنون که این همه به فکر منی! ولی باور کن هر کاری باشه خودم از پیش برمیا. همین الان هم می خوام به مسعود زنگ بزنم بگم بیاد اینجا.

داروین - باشه... مته اینکه چاره ای نیست پس من میرم، اگه مشکلی پیش اومد بهم زنگ بزن.

- باشه حتما.

قبل از اینکه بره سوییچ رو به سمتش گرفتم و گفتم : ماشین هم با خودت ببر. من که فعلا نمی تونم ارزش استفاده کنم.

همین که خواست سوییچ رو بگیره دستمو کشیدم و گفتم : ما باز هم همدیگه رو می بینیم دیگه!

داروین - آره! البته من اصراری ندارم ماشین رو ببرم...!

- منظورم اون قوی نه که بهم دادی!

داروین - آهان، اونو میگی... باشه بابا، کشتی منو! وقتی قول دادم پاش هم وایمیسم. ولی اگه یه بار دیگه بهش اشاره کنی میزنم زیرش، گفته باشم!

- باشه، دیگه نمیگم.

بعد از رفتن داروین تو خونه تنها شدم، با این حال قصد نداشتم به مسعود یا سورن زنگ بزنم. بهتر این بود که تنها می موندم. فکر کنم اگه یه چند وقت منو نبینن راحت تر باشن. توی خواب و بیدار بودم که صدای باز و بسته شدن در حیاط رو شنیدم. حال نداشتم بلند شم و ببینم کیه چند لحظه گذشت تا اینکه سورن اومد توی پذیرایی. تا منو دید انگار خیالش راحت شد، نفسش رو با عصبانیت بیرون داد و گفت : تو چرا اینجا ای؟! باید تا فردا بیمارستان می موندی!

به زور خودمو جمع و جور کردم و سر جام نشستم.

- با داروین اومدم. خوشم نمیومد تو بیمارستان بمونم.

اومد و کنارم نشست.

سورن - داروین اون عقل نداشته شو داده دست تو! اصلا چجوری اجازه دادن بیاید بیرون؟

سریع گفت : ولش کن، نمی خواد جواب بدی! حالا حالت چطوره؟

شروع کردم به مالیدن چشمام و گفتم : خوبم.

سورن – همین؟

- آره...

سورن – رفتی حموم؟

- آره، شبیه جانی ها شده بودم. پامو بسته بندی کردم یه دوش گرفتم.

سورن – می داشتی من یا مسعود بیایم بعد می رفتی. اگه با این پا لیز می خوردی چی؟

- نگران نباش... به خاطر آبروم هم که شده تمام سعی مو می کردم تو حموم نمیرم.

سورن – خیلی خب. حتما تو این چند روز درست و حسابی خوابیدی. تو بگیر خواب، منم

میرم یه سر داروهاتو می گیرم و سریع برمی گردم.

- اتفاقا تو این چند روز همش خواب بودم...

سورن دستی به جیب های لباسش کشید و بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت : ای بابا، فکر کنم

نسخه رو دادم به مسعود! الان بهش یه زنگ می زنم میگم بگیره بیارشون.

قبل از اینکه سورن شماره ی مسعود رو بگیره گفتم : حالا عجله ای نیست، منم که فعلا حالم

خوبه. اگه لازم شد بعدا بهش زنگ می زنی.

سورن – به هر حال که باید بگیره. حتما یه دلیلی داشته که دکتر برات دارو نوشته... اما

اشکال نداره، بهش اس ام اس میدم میگم تا فردا جورش کنه.

همینطور که سورن داشت به مسعود اس ام اس می داد پرسیدم : حالش چطوره؟!

سورن – کی، مسعود؟ خوبه.

خندید و گفت : شبیه پاندا شده.

چند ثانیه فکر کردم و گفتم : از چه نظر؟

سورن نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : میگم حالت خوب نیست میگی نه!... دور چشماش

کبود شدن!

- آهان... از اون نظر.

سورن – تو این چند روز کم خوابی پدرمونو در آورد. خب... حالا که قرار نیست من برم

داروهاتو بگیرم و تو هم بخوابی، نمی خواد تعریف کنی این چند روزی که نبودی چی شد؟

با بی حوصلگی به مبل تکیه زدم...

- گفتم که، بیشتر شو خواب بودم... اون چند دقیقه ای هم که یادم میاد حاضرم انقدر کتک بخورم تا فراموشش کنم. وقتی یاد اون لحظه که پام شکست میفتم عصبی میشم! سورن - باشه، پس حرفشو نمی زنیم... .

یهو موبایل سورن زنگ خورد. نگاهی به صفحه ش انداخت و گفت: آخ... یادم رفت! - چی شده؟

سورن - هیچی، یه ساعت پیش باید می رفتم پیش سامان... اصلا یادم نبود.

- خب پاشو الان برو!

سورن - نه دیگه، بی خیال، فردا میرم پیش تو باشم بهتره. مسعود که فعلا نیستش... .

- نمی خواد داداشتو به خاطر من بیچونی، پاشو برو.

سورن - کارش زیاد مهم نیست. فردا میرم.

اینو گفت شروع کرد به ور رفتن با موبایلش. حتما داشت به سامان اس ام اس می داد.

واقعا حس بدی داشتم وقتی می دیدم سورن و مسعود به خاطر من نمی تونن به زندگی شون برسن! مطمئنم خودشون هم از این وضعیت به شدت ناراضی ان. منم اگه جای اونا بودم آرزو می کردم موجودی مثل خودم وقتی گم شد دیگه پیدا نشه!

همین لحظه بود که شنیدیم یه نفر کلید انداخت و در حیاط رو باز کرد. طولی نکشید که مسعود وارد پذیرایی شد و تا منو دید گفت: تو چجوری اومدی خونه؟! برخلاف چیزی که فکر می کردم این بار عصبانی نبود.

- سلام. با داروین اومدم.

سورن - گفتم نباید بذاریم اون دیوونه پیشش بمونه، گوش نکردی.

مسعود نشست و گفت: من خیلی خوابم میومد، تو هم که داغون بودی. اون دیوونه تنها کسی بود که داشتیم.

زیر لب گفتم: بیچاره داروین... .

مسعود - البته از حق نگذریم زیاد هم دیوونه نیست. من می خواستم به بابا و مامانت بگم چه اتفاقی افتاده ولی داروین نداشت.

- خوشحالم که متقاعدتون کرده!

مسعود - آره منم خوشحالم که بهشون نگفتم. چون احتمالا اینجوری گند زده میشد به عروسی علیرضا و نسترن.

سورن - مراسم شون کی نه؟

مسعود - پس فردا بهراد، تو هم دعوتی.

تو اون شرایط بی معنی ترین چیز برام خبر عروسی اون دو تا بود...

- او هوم.

سورن بهم گفت: نگرفتی چی شد؟ عشق سابقت جدی جدی داره عروسی می کنه.

- چرا گرفتم فقط اهمیتی نمیدم... و اینکه ترجیح میدم تا وقتی که رو به راه نشدم جلوی

فامیل آفتابی نشم.

خیلی زود مسعود و سورن گرم صحبت شدن من ساکت بودم و فقط به حرفاشون گوش می کردم بعضی وقت ها هم به قدری فکر مشغول میشد که صداشون رو نمی شنیدم. حین حرف زدنشون چند بار هم از من سوال پرسیدن و تایید منو خواستن ولی من اصلا حواسم به حرف هاشون نبود. حس می کردم یه جورایی رفتاراشون تغییر کرده اما در کل خوشحال بودم وقتی می دیدم ناراحت یا عصبانی نیستن.

بعد چند دقیقه که دیدم حواسشون به من نیست بلند شدم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی براشون

ببرم. راه رفتن با عصا یه کم برام سخت بود ولی در هر حال بهتر از این بود که یه جا

بشینم. کتری رو گذاشتم روی اجاق تا آبش جوش بیاد و روی صندلی نشستم. خیلی دلم می

خواست مته همیشه رو زمین بشینم ولی با اون وضعیت برام سخت بود.

به این فکر می کردم که شاید اتفاقی که برام افتاد زیاد هم بد نبوده باشه. شاید باعث بشه

سورن و مسعود که تا اون موقع همیشه گیر کارهای من بودن بتونن به زندگی شون

برسن. البته نمیشد گفت که مثلا به خاطر من ازدواج نکردن! ولی خب برای من وقت زیادی

صرف کرده بودن.

خیلی احساس خستگی می کردم. با این حال فکر مشغول بود و مطمئن بودم اگه بخوام هم

خوابم نمیره. گذشته از اون گردنم هم درد می کرد. سرم رو روی میز گذاشتم و سعی کردم

دیگه به چیزی فکر نکنم.

صدای تق تق در باعث شد سرمو از روی میز بردارم. مسعود بود که به در ضربه میزد. اومد

توی آشپزخونه و گفت: چی شد، چرا یهو رفتی؟

- دیدم شما سرگرم اید گفتم پیام براتون یه چایی درست کنم.

مسعود - کی چایی خواست؟

یه لحظه موندم چی جواب بدم! گفتم: خب... اول از همه خودم.

مسعود - که این طور یه لحظه فکر کردم حوصله ی ما رو نداشتی!

- نه.

مسعود رو به روی به دیوار تیکه زد و گفت: نکنه از خبر عروسی اون دو تا میمون ناراحت شدی؟

- نه اصلا.

مسعود - پس دلیل این ناراحتی چیه؟ اگه مشکلی هست به من بگو!
- من ناراحت نیستم.

مسعود - نمی خوامی بگی این چند روزی که نبودی چجوری گذشت؟
- مگه فرقی هم می کنه؟

مسعود - چطور فرق نمی کنه؟! باور کن تا وقتی که در موردش حرف نزدی حالت بهتر نمیشه.

- منظورم اینه هر چی که بوده تموم شده رفته. حرف زدن هم در موردش چیزی رو عوض نمی کنه.

مسعود با حالتی مشکوک پرسید: بهراد، نکنه زهری چیزی بهت دادن؟ سنگ شدی! تا چند وقت پیش فقط ظاهر بی اهمیت بود اما الان کلا از تنظیمات کارخانه خارج شدی! چی کارت کردن که یهو انقدر نسبت به همه چیز بی اهمیت شدی!؟

- من نسبت به همه چیز بی اهمیت نیستم. اتفاقا یکی از چیزهایی که جدیدا خیلی برام مهم شده اینه که کمتر اطرافیانمو اذیت کنم و بذارم به زندگی شون برس.

مسعود - تا جایی که من می دونم تو عمدا کاری نکردی که بخوای ما رو اذیت کنی... البته اگه منظورت اینه! فقط یه کم بدشانسی آوردی. درسته ما هم اعصاب مون خرد شد ولی دلیل همیشه به خاطرش عذاب وجدان بگیری!

- اتفاقا دلیل خیلی خوبیه. چون من با تمام وجود دارم حس می کنم شما از دستم خسته

شدید. خودم هم همین حس رو نسبت به خودم دارم... هر اتفاقی هم که افتاده صرفا به خاطر ندونم کاری های خودم بوده.

مسعود سریع گفت: نه این درست نیست.

- چرا درسته! لازم نیست انکار کنی. می دونی جدیدا همش دارم به چی فکر می کنم؟ اینکه یه

روز بند و بساطمو جمع کنم و بی خبر بذارم برم یه شهر دیگه. مته کاری که داروین

کرد... حداقل اینجوری شما می تونید به زندگی تون برسید.

مسعود - تو نمی تونی این کارو بکنی!

- راستشو بخوای می تونم!

مسعود با ناراحتی گفت : نه، تو نمی تونی این کارو با "من" بکنی... کسی منو مجبور نکرده هوای تو رو داشته باشم. اگه کاری هم برات کردم از روی ترحم و اجبار نبوده. من هیچ وقت الکی واسه کسی کاری نکردم و نمی کنم. اگه دارم با سورن دوستی می کنم فقط به خاطر اینکه که دوست توئه، اگه می بینی با کس دیگه ای غیر از تو صمیمی نیستم به خاطر اینکه که نمی تونم رو کس دیگه ای حساب کنم!

تا اومدم جواب بدم لحنش سریع تغییر کرد و با عصبانیت گفت : خفه شو! تو فکر می کنی تنها کسی هستی که اینجا داره دهنش سرویس میشه؟ این چند وقت بهت سخت گذشته، قبول ولی اگه بخوای از این به بعدش رو عوضی بازی دربیاری و چه می دونم، جمع کنی بری یه شهر دیگه چشمامو به روی همه چیز می بندم و می کشمت!

تا اینو گفت از آشپزخونه بیرون رفت و درو هم پشت سرش کوبید.

همین که رفت انگار از شوک بیرون اومدم و یه نفس عمیق کشیدم. فکر نمی کردم یهو انقدر عصبانی بشه!

ساعت نزدیک دو نیمه شب بود و من همچنان بیدار بودم. مسعود و سورن خیلی وقت بود که خوابیده بودن. باید می داشتم سورن بره دارو هامو برام بگیره چون هر چند دقیقه یه بار درد پام کلافه م می کرد و نمی داشت بخوابم.

بعد از جر و بحثی که غروب با مسعود داشتیم سعی کردم بیشتر تو گفتگوهاشون شرکت کنم که خدایی نکرده یه وقت حساسیت مسعود اود نکنه و پدرمو دربیاره! اساسا در برابر یه سری رفتارها از جمله کم محلی و قهر به طرز بدی واکنش نشون میده... هر چند من باهاشون قهر نبودم، فقط حوصله ی حرف زدن نداشتم.

همینطور که چشم هامو بسته بودم تا خوابم بیره یه صدای ضعیف از آشپزخونه شنیدم. صدا مثل به هم خوردن دو تا لیوان شیشه ای بود. اونقدری طول نکشید که بخوام بهش توجه کنم. بعضی وقت ها پیش میومد همچین صداهایی از آشپزخونه بشنوم. بی خیال صدا شدم و سعی کردم بخوابم. هنوز چند ثانیه از اون صدا نگذشته بود که صدای شکستن شیشه ای از آشپزخونه به گوش رسید. صدا جوری نبود که مسعود و سورن رو بیدار کنه اما من به وضوح شنیدمش.

دیگه نمی تونستم نشنیده بگیرمش با زحمت از جام بلند شدم، عصاهام رو برداشتم و راهی آشپزخونه شدم به خودم قول دادم اگه جنی دیدم فوراً داد و بیداد راه بندازم تا بچه ها بیدار شن حال و حوصله ی نبرد تن به تن نداشتم!

در آشپزخونه رو باز کردم و قبل از اینکه وارد بشم کلید چراغ رو زدم به محض روشن شدن فضای آشپزخونه مادر هاموس رو دیدم. اصلاً انتظار دیدنش رو نداشتم! تا چند لحظه نمی دونستم چی باید بگم تا اینکه خودش پیش دستی کرد و گفت: "سلام".

وارد آشپزخونه شدم و درو پشت سرم محکم کردم تا یه وقت احياناً صدا مون به گوش مسعود و سورن نرسه. جلو رفتم، روی صندلی نشستم و گفتم: سلام... می دونین، فکر نمی کردم... سریع حرفمو قطع کرد و گفت: می دونم وقت خوبی نیست اما مجبور بودم. فکر نمی کنم دوستات تا چند روز تتهات بذارن.

- نه... اشکالی نداره فقط می خواستم بگم انتظارشو نداشتم.

نمی دونم چرا هنوز حرف نزده خجالت می کشیدم! اصلاً دست خودم نبود... چند ثانیه سکوت برقرار شد تا اینکه پرسید: حالت چطوره؟

- ممنون، بد نیستم.

خندید و گفت: نه، به غیر از اون.

- به غیر از اون یه کم هم پام درد می کنه... بعضی وقت ها هم پهلوم.

یهو یاد هاموس افتادم و گفتم: هاموس کجاست؟

- همین اطرافه.

- یعنی الان اینجاست!؟

- آره، داره به حرف هامون گوش میده.

چند لحظه فکر کردم و پرسیدم: دلیل خاصی داره که خودشو نشون نمیده؟

- تقریباً. گفتم اول ما دو تا با هم حرف بزنیم.

- هاموس نتونست اون یارو قاتل، یا هر چیز دیگه ای که بود، نمی دونم... نتونست اونو بگیره!؟

- نه... از قرار معلوم خیلی زود غیب شده. هاموس بهش نرسیده.

- به نظرتون یه کم عجیب نیست!؟

- چطور!؟

- والا چی بگم... ظاهراً جن ها نباید برای پیدا کردن همدیگه مشکلی داشته باشن!

- نه، اینطور که فکر می کنی نیست شاید باور نکنی اما خیلی از ماها برای همدیگه ناشناخته ایم. خیلی از جن ها قدرت شون بیشتر از بقیه ست بهت قول میدم من بیشتر از هر کسی دوست دارم کسی که تو رو گرفته بود رو بشناسم! تا وقتی هم که مطمئن نشم نمی تونم پیداش کنم دست بردار نیستم. اما اینکه الان اومدم اینجا باهات حرف بزنم دلیل دیگه ای داره.

- لابد خبر بدیه که هاموس نیومده در موردش حرف بزنه!

- نه، نیومدن هاموس به خاطر اون نیست چیزی هم که می خوام بگم اونطور که فکر می کنی بد نیست...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : امیدوارم!

گفت : اول از همه تقصیر من بود که تو رو انداختم توی این ماجراها... امیدوارم منو ببخشی. سرم پایین بود و منتظر بودم ادامه ی حرفشو بگه اما انگار خبری نبود. تا بهش نگاه کردم گفت : می بخشی؟

سریع گفتم : آها، ببخشید حواسم نبود... بله حتما. عمدی که نیوده... .

- خیلی از جن هایی که ما رو می شناختن از قضیه ی تو با خبر بودن و گاهی اوقات هم من و هاموس رو تهدید می کردن که میان سراغ تو و اذیتت می کنن. همین شد که هاموس اومد سراغت تا یه وقت اتفاقی برات نیفته.

- ببخشید که اینو میگم ولی از همون وقت که هاموس اومد سراغ من زندگیم سیاه شد و تمام اجدادم اومدن جلوی چشم!

- دقیقا، نکته ش همین جاست... ما اون موقع نمی دونستیم که اگه باهات مستقیما در ارتباط باشیم و مدام خودمونو بهت نشون بدیم پای جن های دیگه هم به زندگیت باز میشه. چند لحظه فکر کردم...

- یعنی می خواید بگید چون هاموس باهام ارتباط برقرار کرد خود به خود جن های دیگه هم اجازه پیدا کردن بیان سراغم؟!!

با شرمندگی گفت : اوهوم...

خدا می دونه اون لحظه چقدر از دست هاموس عصبانی بودم! ای کاش دم دستم بود!... با این حال سعی کردم خشم خودمو کنترل کنم.

برای همین هاموس روش نشده بیاد؟

- باور کن هاموس اون زمان اینو نمی دونست. چند نفر بودن که همش تهدید می کردن میان سراغت و بهت آسیب می زدن. یادمه اون اوایل یه بار هم اومدن اینجا و خونه ت رو بهم

ریختن اما با خودت کاری نداشتن. این شد که هاموس فکر کرد باید زودتر دست به کار بشه. نمی دونست که داره کارو برای اونا راحت تر می کنه!

یهو صدای هاموس رو از کنارم شنیدم که گفت: فقط یه اشتباه صادقانه بود!

برگشتم سمتش و با عصبانیت گفتم: صادقانه؟! مظلومانه گفت: آره!

- می دونی چند بار نزدیک بود منو به کشتن بدی؟ هاموس - خب آره... حق با توه. ولی اینا همش جزو فرآیند یادگیریه!

- نمیشد این فرآیند رو روی یکی دیگه امتحان کنی؟ حداقل منو نمی فرستادی دنبال جن گیری و این جور چیزا!!

همین لحظه مادر هاموس گفت: فکر کنم این بدترین اشتباه ممکن بود! از اون اول نباید این قضیه رو عمومی می کردیم. باعث شد توجه خیلی ها بهت جلب شه. دوباره با خشم به هاموس نگاه کردم! دلم می خواست کله شو بکنم!

هاموس - بهراد، به نظر یه کم ناراحت میای!

- یه کم؟! خیلی دارم سعی می کنم با مشت نزنم توی صورتت!

هاموس - اوه... در عوض یه خبر دارم که حالتو خوب می کنه!

- چی؟

هاموس - می دونم چجوری باید از شر این مشکلات خلاص شی. با اینکه از اون اول که باهات آشنا شدم یه جورایی ناچار به قبول همچین چیزی شدی ولی می تونیم جلوشو بگیریم. راهش اینه که خودتو از دنیای جن ها جدا کنی... دیگه سراغ جن گیری نری، در موردشون با کسی حرف نزنی و مهم تر از همه اینکه ما رو هم نبینی.

- این درست... ولی با این کار فقط پنجاه درصد قضیه حل میشه. آگه من بی خیال بشم و جن ها بی خیال نشن چی؟! هاموس - همین که تو خودتو از دنیای اون ها بکشی بیرون و باهاتون کاری نداشته باشی، اونا هم کم کم دست از سرت برمی دارن، تا اون موقع هم ما مواظبت ایم و هواتو داریم. یه کم فکر کردم...

- به نظر منطقی میاد. اما باز شک دارم موثر باشه... هاموس - بهت قول میدم آگه این کارو بکنی همه چی تموم میشه.

- این یعنی تا یه مدت نمی تونم همدیگه رو ببینم؟

هاموس از جاش بلند شد و گفت : او هوم... امشب هم برای خدافظی اومدیم.
منم از روی صندلی بلند شدم گفتم : با اینکه خیلی عوضی بودی ولی دلم برات تنگ میشه.
خندید و گفت : جمله ی منو دزدیدی! منم همینطور به محض اینکه مطمئن بشم آب ها از آسیاب افتاده میام بهت سر می زنم.
مادر هاموس هم اومد و کنارش وایساد. لبخندی زد و گفت : خوشحال میشدم آگه تو این مدت بیشتر همدیگه رو می دیدیم.
- منم همینطور...
با دست دو سه بار آهسته به صورتم زد و گفت : پسر خوب. مواظب خودت باش.
چیزی نگفتم، فقط سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.
هاموس که انگار دیگه حوصله ی موندن رو نداشت گفت : خب دیگه بهتره ما بریم تا سورن و مسعود بیدار نشدن!
خیلی زود هر دو باهام خدافظی کردن و رفتن. احساس کردم دیگه خوابم نمیاد. رفتم و دوباره روی صندلی نشستم. فقط چند ثانیه از رفتن هاموس و مادرش گذشته بود که حس کردم دلم براشون تنگ شده! شاید آگه از اول قضیه ی جن گیری پیش نمیومد الان مجبور نبودیم از هم فاصله بگیریم.
همش با خودم می گفتم کاش بیشتر می تونستم مادر هاموس رو ببینم... حتی یادم رفت اسمش رو بیرسم! چقدر من گیج بودم! یاد اولین باری که دیدمش افتادم. یادمه اولین چیزی واقعا توجهم رو جلب کرد رنگ چشم هاش بود. عجیب ترین چشم هایی بودن که تو عمرم دیدم. نارنجی با رگه های طلایی...
تو همین فکرها بودم که برای به لحظه اون بوی تلخ و سنگینی که ازش منتظر بودم به مشام خورد. حسابی یکه خوردم. شک نداشتم که بوی همون قاتل روانیه! اون بو چند ثانیه بیشتر پایدار نبود و فوراً از بین رفت. مطمئن بودم توهمی در کار نبوده. امکان نداشت اشتباه کرده باشم. نگاهی به دور و برم انداختم اما خبری نبود. نه صدایی شنیده میشد و نه دیگه بویی به مشام می رسید.
همین لحظه بود که مسعود با ظاهری خواب آلود وارد آشپزخونه شد. مشخص بود نور چراغ چشم هاشو اذیت می کنه. پرسید : چیه؟
- چی چیه؟!
با بی حوصلگی گفت : میگم چته، چرا نمایا بخوابی؟

- آها... خوابم نمی برد، پام هم درد می کرد، گفتم بیام یه قرصی چیزی بخورم. تو چرا بیدار شدی؟

مسعود - بیدار شدم دیدم نیستی، ترسیدم. فکر کردم دوباره رفتی گم و گور شدی.
- نه، تو برو. خیالت راحت دیگه گم و گور نمیشم.

مسعود نگاهی به گوشه و کنار آشپزخونه انداخت و بعد از اینکه مطمئن شد کسی غیر از من اونجا نیست، رفت. دیگه فهمیده بودم برای چی دوباره اون بوی عجیب رو حس کردم. حتما قاتل فکر کرده عاشق مادر هاموس شدم و خواسته بهم هشدار بده شاید اشتباه می کرد، شاید هم نه... اما من به قولی که دادم پایبند بودم.

دوست نداشتم داستان عاشقانه ای رو شروع کنم که مجبور باشم تو همون فصل اول بمیرم!

(پایان کتاب)

پایان کتاب

این کتاب در 3 سه جلد می باشد

جلدهای اول و دوم این رمان را هم اکنون میتوانید از سایت زیر دانلود فرمایید

www.goldjar.blogfa.com

و دانلود کتاب های بیشتر





ارسال پیامک به شماره

09391315486|



آدرس تلگرام مسنجر

ID TELEGRAM = 09391315486

FARID.S